شبی که سحر نداشت

نوشته :

اردوانی کرهانی

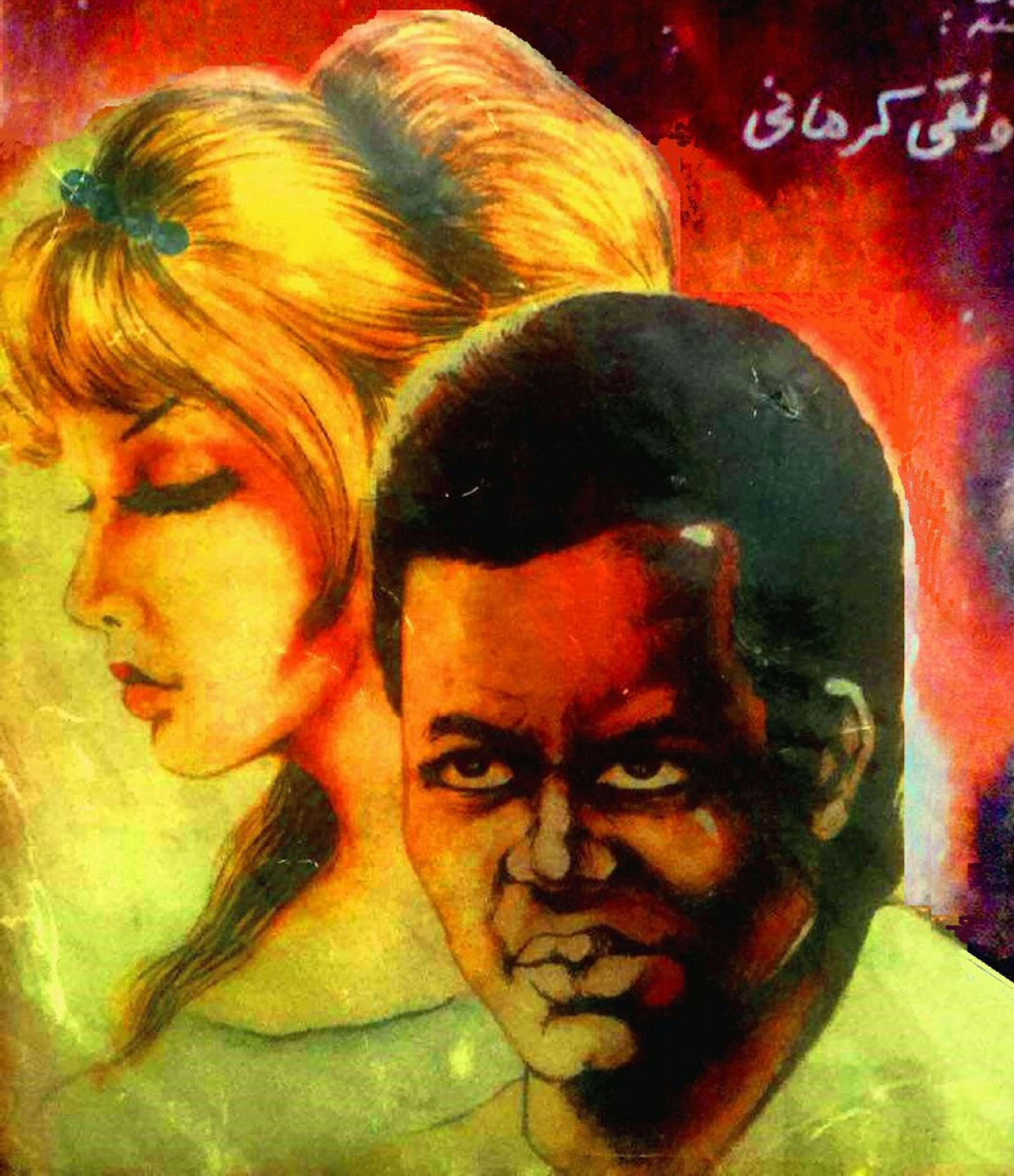

ارونقی کرمانی

شبی که سحر نداشت

جلد اول

ناشر

کانون معرفت

تهران- خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی «معرفت»

چاپ اول — درمجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسیده
« دوم — بوسیله کانون معرفت درسال ۱۳۴۴

حق چاپ و اقتباس محفوظ ومخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در ده‌هزار نسخه در اسفندماه ۱۳۴۴
در چاپخانه افست مروی بچاپ رسید

ارونقی کرمانی

«قیزل‌قیز» که موهای سرش را، انگار از رشته‌های ظریف ونازك طلا بافته بودند رو به‌لله‌اش کرد:

ـ دیگه خسته شدم گلین خانم!

ـ از چی قیزل قیز؟

ـ از دست این موها.. شستن و شانه زدن وبافتن آن کار سخت وپرزحمتی است.

ـ اما همه‌ی مردم حسرت این موها را می‌خورند ... وقتی حمام می‌رویم مگه نمی‌بینی زنان و دختران باچه حسرتی موهای سر ترا تماشا می‌کنند ؟

ـ واسه اینکه توشهر ما هیچکس موهای طلائی‌ندارد ...

ـ چه بهتر قیزل‌قیز ... این باعث میشه‌که بیشتر حسرت بخورند و آنها که بیشتر حسودند دق‌کنند . . . بترکه چشم‌حسود. پاشم واست اسپند دودکنم !

«قیزل قیز» دست او را گرفت .

ـ نه، بشین گلین خانم.

گلین خانم گفت :

پس حالاکه اینطور شد خودم موهای سرت را شانه میزنم‌و می‌بافم !

بعد باشانه‌ی سفید استخوانی شروع به‌شانه‌زدن موهای دختر جوان و زیبا کرد ... موهای طلائی دختر مانند آبشارکوچکی‌از طلا ، با هر شانه‌ای که میخورد روی شانه‌اش ، موج فریبنده و دلپذیری بوجود میاورد ..

بعد گلین خانم سرگرم بافتن موهای سر او شد ... موهای طلائی او را چند رشته بافت، نوك آنها تا پشت زانوی دختر می‌رسید ... او با نگاهی که احساس لذت در آن‌میجوشید سراپای

دختر را نگریست ...

«قیزل قیز» اندام برجسته‌وهوس افروزی داشت .. آنچنان زیبا بود که هیچ زن زیبائی نمیتوانست در برابرش دم از زیبائی خود بزند. وحتی هـر زنـی میتوانست از این همه زیبائی لذت ببرد ! ..

دو شاخه از موهای طلائی بافته شده‌ی او ، که انگار دهها گره از رشته‌های طلا خورده بود از دوطرف شقیقه‌هایش آویزان بود . این دوشاخه روی سینه‌ی برجسته او تکیه داده و تا روی زانوانش امتداد داشت ... و دو شاخـه دیگـر نیز از پشتسرش آویخته بود .

گلین خانم دست دور گردن دختر جوان و زیبا افکند . او را بوسید وگفت :

— تو زیباترین دختر شهر هستی . دختر لبخند زد و با ناز و عشوه گفت :

— اوه ... نه !

و بعد دست دراز کرد. یکدانه‌گل اطلسی از باغچه چید.. بوی گلها درفضا پاشیده بود ... او آنرا بوئید ، چشمانش رابست و در آغوش رویاهایش‌فرو رفت.رویاهایش سحار وجادوئی نبود. اما مانند هر دختری. وقتی در آن غرق میشد پلکهایش رویهم می نشست و بر بال وپر فرشتگان خیالش می‌غنود.

لله‌اش زمانی باو گفته بود :

— خواستگاران بخانه میایند .. چای میخورند .. حرف میزنند و با تمام هوش وحواس خود، دختررا سراپا مینگرند تا کمترین عیب ونقصی نداشته باشد اما دختر قلبش نمی‌لـرزد ... دخترم هر روز که زن خواستگاری بخانه‌ی ما آمدکه قلب تو لرزید بدان آن مرد زندگی توست ... او عشق تـوست واورا دوست خواهی داشت . .

و «قیزل قیز» در رویاهایش ، در انتظار زنی بود که وقتی به خواستگاری آمد قلب او بلرزد .. اما چنین خواستگاری‌هنوز

پای بخانه‌ی آنها نگذاشته‌بود ...
«گلین خانم» که روی تخت نشسته بود از جایش برخاست:
ـ تا دیر نشده برم سری بغذا بزنم ..
قیزل‌قیز گفت :
ـ راستی گلین خانم ... واسه چی پدر زن‌نمی‌گیره ؟
ـ اینو که بارها بهت گفته .. اوترا دوست داره ونمیخواد که نامادری اذیتت کنه .
ـ اما مادر من ... اوه ، پدرم هرگز درباره‌ی او حرف نمیزند ... من اکنون ۱۶ سال دارم .
ـ ۱۵ سال و دوماه !
نه خب ، وارد شانزده سالگی شده‌ام .
ـ منظورت چیه ؟
ـ همیشه یك چیز مرا زجر میدهد گلین خانم ..
ـ چی جونم ؟
ـ فکر مادر ... اوکی بود . . . چی شد . . چرا از پدرم جدا شد !
ـ من اینها را نمیدانم . . . وای چقدر دیر شد . . . باید پاشم ...

گلین خانم بدرون ساختمان رفت. دختر جوان شروع‌بقدم زدن درحیاط‌کرد ... او پیراهن قرمز گلداری‌بتن داشت وموهای طلائی او ، در متن پیراهن قرمزش، درخشنده‌تر بود ...

حیاط پر از درخت بود .. درخت‌های تبریزی‌سر به‌آسمان سوده بودند و باغچه‌پراز گل بود ... اطلسی‌ها با عطرسکرآورشان وشمعدانیها با بوی ملایم‌شان فضا را انباشته وسرشار کرده‌بودند.... گنجشکها روی‌شاخه‌های‌درختان، بدنبال هم میدویدند وجیك‌جیك میکردند ..

ناگهان قیل وقال وقشقرق‌عجیب‌غریبی از کوچه‌بلند شد ..
قیزل قیز لحظه‌یی گوش فرا داد و بعد فریاد کشید :
ـ گلین خانم ..

صدای اورا از مطبخ شنید :
ـ چیه قیزل‌قیز ؟
ـ نمیدانم توکوچه چه‌خبر شده ..
گلین خانم شتابزده بحیاط دوید .. چادرش را بکمرش بسته بود. آنرا باز کرد و همانطورکه میدوید روی سرش افکند وخودرا پشت دررسانید.. نفس‌زنان گوش بدرخواباند ...صداهای درهم برهمی از کوچه میامد .. . صدای فحش وناسزا میدادند . . زیاد مفهوم‌نبود....اما می‌شد بعضی ازصداها را تشخیص داد :
ـ بکشین ...!
ـ سنگسارش‌کنین ...!
ـ باید تکه تکه‌اش کرد !
ـ زنیکه‌ی کثیف ..
«قیزل قیز» گفت :
ـ تو میکی چه خبر شده ؟
ـ نمیدونم ...
بعد کلون در را کنار کشید .. در نیمه باز شد و درهمین لحظه ، ناگهان یکنفر ، مانند پرنده بال و پر شکسته‌ای که در شبی سیاه وتوفان‌زده اسیر گردباد گردد خودرا بدرکوفت. درباز شد و بدرون آمد .. اویك‌زن پریشان وژولیده بود ... در راپشت سر خود بست .. سخت وحشت‌زده و هراسان بود و خون ، موهای سرش را خیس کرده بود .. شیاری از خون ، از پیشانی‌اش راه گشوده و چهره‌ی او را داشت می‌پوشاند .. آنچنان وحشت‌زده بود که انتظار میرفت چند لحظه بعد چشمانش از حدقه درآید و قالب تهی‌کند ..
گلین خانم و قیزل‌قیز با تعجب و حیرت آمیخته بترس و وحشت خود راکنار کشیدند .. هشتی در آن موقع روز تاریك نبود و آن سه میتوانستند چهره‌های همدیگر را ببینند ..
گلین خانم باصدای‌خفه‌یی گفت :
ـ پس چادرت کو ؟.. این چه سر و وضعیه ؟.. چه خبر

شده ؟

زن همچنان نفس نفس میزد .. در اینحال مردمی که پشت دراجتماع کرده بودند داد میزدند :

ــ اورا از خانه بیرون کنید ...

و دوتن مامور بدر می کوفتند :

ــ بازکنید ... این زن گناهکار است::: بازکنید ..

زن باعجزو التماس وبانگاهی وحشت‌زده که مرك در آن فریاد می‌کشید آندو را می‌نگریست . ناگهان نفسش بند آمد ، نگاهش بموها وچهره‌ی «قیزل‌قیز» خیره ماند ...

«گلین خانم» از این فرصت استفاده کرد. کلون دررا کنار کشید ... دو مامور بدرون آمدند وزن راکه همچنان خیره بدختر می‌نگریست گرفتند ، درحالیکه او را کشان‌کشان‌میبردند زن فریاد زد :

ــ قیزل‌قیز .. قیزل قیز !

دختر بسوی در دوید .. اما گلین خانم امان نداد و در را بست . دختر گفت :

ــ اوکی بود ... چرا با او اینطور رفتار می‌کنند ؟

گلین خانم گفت :

ــ یك زن بدکاره بود ..

ــ اما چهره‌ی شکسته‌یی داشت .

و بعد بفکر فرو رفت، هنوز لحظه‌هایی نگذشته بودکه با هیجان گفت :

ــ او مرا باسم صدا کرد .. او از کجا مرا می‌شناخت؟

گلین خانم گفت :

ــ اغلب زنان ودختران شهر ترا می‌شناسند ... زیبایی تو باعث شده‌که همه درباره تو حرف بزنند .

بعد آهسته در را بازکرد واز درز آن بخارج نگریست .. زن را میبردند.. مردم بدنبال او بودند زنان چادر چاقچوری تف بروی او می‌انداختند ومردها داد میزدند:

ـ سنگسارش کنید ...
اما آندو مامور اینبار بیشتر از اومواظبت می‌کردند تا فرار نکند ویا مردم اورا نکشند. زیرا قرار بود آن زن را از «ارك» پائین بیاندازند ..
چند دقیقه بعد کوچه تهی وخلوت شد .. تا چند دقیقه قبل ناگهان‌هیجان‌واضطراب درودیوار کوچه را رنك زده‌بود .. واینك آنهمه قشقرق وهیجان در آن مرده بود، گلین خانم کلون را انداخت و گفت :
ـ باید تکه تکه‌اش کنند!
اما «قیزل قیز» دلش بحال آنزن می‌سوخت .. در نگاه آن زن نسبت بخود شعله‌ی محبت دیده بود .. این شعله او را در برکشیده بود وبقلب و روح‌اش ریخته بود :
ـ جور عجیبی بمن خیره شده بود ..
ـ از کجا اسم مرا میدانست .
ـ زن عجیبی بود ..
ـ شاید او بی‌گناه باشد .. آه که چقدر بدبخت بود. مگر این مردم رحم ندارند .. او یك زن بی‌پناه بود ..
وقتی کنار باغچه روی تخت نشست بگلین‌خانم گفت:
ـ میخواهند با او چکار کنند ؟
گلین‌خانم خودش‌را به نفهمی زد :
ـ باکی ؟
ـ خودت میدانی منظورم کیست ؟
ـ با آن زن .
ـ آره !
ـ او یك سك هرزه است .. یك کفتار کثیف است .. یك سك هرزه یا یك کفتار را چکار می‌کنند؟ معلوم است می کشندش!
ـ اما آن زن ..
ـ دخترجان، تو نباید در این مورد فکر کنی.. حتی‌فکر کردن درباره‌ی یك زن بدکاره گناه است .

ـ ولی او سی‌سال بیشتر داشت .. نشاط و جوانی خـود را از دست داده بود :

گلین خانم گفت :

ـ این نوع زنها زود پیر میشوند وعمرشان کوتاه است .. خوب دیگه در این‌مورد حرف نزنیم!

بعد رفت کنار حوض نشست و شروع کرد به‌وضو گرفتن .. زن چاق و چله‌ای بود، چارقد سفیدی که گل‌ریز آبی داشت بـر سرش بسته بود و زیر چانه پرچین وپف کرده‌اش گره زده بود ..

چادر نمازش را روی سرش انداخت. جانماز را روی‌تخت پهن کرد ، تسبیح دانه ریز سیاه را بـادقت و توجه ، کنار مهـر قرارداد وآنوقت روی قالیچه که‌بافت یزد بود بنمازایستاد ..

دلش میخواست همیشه روی آن قالیچه نماز بگذارد . . . آن قالیچه مال خودش بود وازپدرش بارث برده بود ...

وقتی نمازش‌تمام شد روبه «قیزل‌قیز» که‌متفکر واندوهگین لبه‌ی‌تخت نشسته بود کرد:

ـخدا بیامرز خیلی پول وپله داشت ... حیدر خان نصف ثروت او را ندارد .

«قیزل‌قیز» از زبان او، از این حرفها زیاد شنیده بود... گلین خانم همیشه ازثروت ومکنت، ومال ومنال پدرش، وروزهای خوش ولذت بخش گذشته حرف میزد:

ـهمیشه خانه‌ی ما پربود ازمهمان.. شبهای جمعه فقرا را اطعام‌میکرد،صدنفر دویست نفرمیآمدند، میخوردند و دعامیکردند ومیرفتند... خدارا چی دیدی... شاید اثر دعاهای آنها بود کـه پدرم به آرزویش رسید ... پدرم از خدا خواسته بودکه در بستر بیماری نیفتد وبا زاری ونزاری نمیرد... و یك روز همینطور که مثل من، نمازش را خوانده و داشت دعا میکرد، قلبش از حرکت بازماند... من گفتم :

ـپدر. شام حاضر است .

«قیزل‌قیز» گفت :

ـ بقیه‌اش را میدانم. اما اوجواب نداد!
ـ دختر، توحرف من ندو... میتونی دودقیقه ساکت باشی؛
وهمچنانکه داشت دانه‌های ریز تسبیح را می‌چرخاند ادامه داد:
ـ اما او جواب نداد!
ـ من که این را گفتم گلین خانم.
ـ استغفرالله.. دختر توچقدر بلائی.
بعد افزود:
ـ آره.. اون خدابیامرز جواب نداد... من تکرار کردم:
پدر، شام حاضر است ودست روی شانه‌اش گذاشتم وگفتم: پاشو..
وقتی دست ازروی شانه‌اش برداشتم بزمین غلتید... اومرده‌بود...
وای، چقدر پول ارث گذاشت، خدا میداند... همه‌اش رامن‌ومادرم
دادیم فقیر و فقرا خوردند برایش سه چهار سال نماز خریدیم.
سه‌چهار سال روزه نگرفته بود...اینراهم خریدیم... سالهاخودمان
خوردیم. مادوتا زن چکارمیتوانستیم بکنیم... بعدمن شوهر کردم.
«قیزل‌قیز» خندید.
ـ میدانم، اجاقت کور بود!
ـ نه،شوهره‌رفت‌یه‌زن دیگه گرفت. از او هم بچه‌دارنشد...
زن سومی را هم گرفت بازبچه‌دار نشد.. سراغ‌زن چهارمی. پنجمی
وششمی رفت. آنوقت مرا طلاق داد.. زن‌های دیگرش را هم‌طلاق
داد. آخرزن ششمی نمیدانم چه طلسم وجادویی بکاربرده بود که
بچه‌دار شد... زنه‌ازآن دریده‌ها بود... کت هفت‌تا مرد را ازپشت
می‌بست.. آتشپاره بود، همان سال اول ازدواج‌یه‌پسر واسش‌آورد.
نمیدانم چه‌کلکی توکارش‌بود.. مرده‌پاك غلام حلقه بگوشش‌شد..
آخرمن هم جادو وجنبل کردم.. هزار جورطلسم گرفتم. توامامزاده
ابراهیم سه‌چهار بار، پارچه و نخ گره زدم اما گره کور زندگیم
وانشد.. همه‌اش درباره آن زن فکر میکنم که چه حقه‌یی زده
سال‌آزگار است که در این باره فکرمیکنم ...

«قیزل‌قیز» گفت:
ـ دلم بحال آن زن می‌سوزد!

ـچی، دلت بحال من بسوزد... آن ورپریده یك‌مرد رااز دست پنج‌تا «هوو» قاپید... این مکه شوخیه؟

ـاورا نمی‌گم!

ـپس، کدوم زن؟

ـزن امروزی..زنی که ازسرش‌خون می‌ریخت.. دیدی‌چقدر وحشت زده بود.

ـچشمش کورا! سرنوشت‌یك فاحشه‌جز این چی‌میتواندباشد؟

ـازکجا میدانی فاحشه بود؟

ـبیخودی‌که اورا نگرفته بودند پس چرا نمیان‌گلین‌خانم رابگیرن !

ـاما او ازکجا اسم مرا می‌دانست؟

ـوای، بازهم‌که شروع‌کردی . قیزل قیز بتو گفتم درباره آن زن دیگه حرف نزن.

کم‌کم آفتاب پروبالش را ازحیاط می‌چید ... بالای دیوار رنك زرد پاشیده بود... رنك‌آفتاب‌که داشت در افق میمرد... اما این رنك را سایه غروب آهسته آهسته می‌خورد... سایه از دیوار بالا می‌رفت... ورنك زرد خورشید ، به بیرنگی میگرائید و در سایه محو می‌شد!

درسینه آسمان تك وتوك ستاره‌ها پیداشان شده بود ... و آنروز غروب برای «قیزل‌قیز» گرفته ووهم‌آلود بود...نمیدانست چرا... شاید واقعه‌ی آنروز، نگاه پراز التماس آن زن... فریاد اوکه‌گفته بود: قیزل‌قیز... ودوبار او را باسم خوانده بود غروب آنروز رابرای او غم‌انگیز و اندوهناك ساخته بود...

قلبش داشت ازغم زنك میزد... انگار این‌غم هرگززدوده نمی‌شد درنگاه وحشت زده‌وهراسان آن‌زن ودرچشمانش، رگه‌های مهر ومحبت دیده بود . . . این محبت مانند آتش شعله کشیده و سراپای او را فراگرفته بود ...

صدای دربلندشد... قیزل‌قیز گفت:

ـپدرم است !

شبی که سحر نداشت

وبسوی در دوید... حیدرخان بمجرد اینکه وارد دالان شد سرخم کرد و او را بوسید... دختردررا بست... همیشه تنها غروب که حیدرخان بخانه میآمد دستهایش پربود بامیوه، گوشت، نان و هرچیز که مورد احتیاج خانه‌اش بود. دو دستمال پرگره خورده را قیزل‌قیز از دست اوگرفت... حیدرخان نفسی براحتی کشید و دو دستمال دیگر راکه بدست‌داشت هرکدام‌را بیك‌دست گرفت و گفت:

ـ خب دخترم، حالت خوبه؟

ـ آره!

بعد قیزل‌قیز باهیجان‌واضطراب گفت:

ـ میدانی پدر... امروز...

حیدرخان که تازه از هشتی پای بحیاط گذاشته بودایستاد:

ـ چی‌شده؟

ـ یك زن...

گلین خانم که جلو آمده بود گفت:

ـ سلام حیدرخان ..

وبعد روبه قیزل‌قیز کرد:

ـ من خودم جریان را برایش تعریف می‌کنم . خوب نیست دختردر اینباره حرفی بزند!

ترس ناشناخته‌یی بقلب حیدرخان راه‌کشید احساس کرد ماجرای دردناکی اتفاق افتاده‌که با سرنوشت او و آندختربازی خواهدکرد... این را یك احساس مبهم، در مغزاو راه داد،خطاب به‌گلین خانم گفت:

ـ مگرچی شده؟

گلین خانم بی‌آنکه قیزل قیز متوجه شود اشاره کرد که سکوت‌کند . این اشاره به‌آن معنی بود که صلاح نیست در حضور دختر ماجرا راتعریف‌کند.

سه‌تائی بگوشه‌ی حیاط، جلوی ساختمان رفتند . . . حیاط بزرك وپرگل بود، حیدرخان لبه‌ی تخت‌نشست:

ـ آخی... چقدر خسته شدم! سپس به‌قیزل‌قیز گفت:

ـ بدو عبای منو بیار ...
بمجرد اینکه قیزل‌قیزدوان‌دوان‌رفت رو به گلین‌خانم کرد:
ـ گلین خانم، زودباش ماجرا را تعریف کن ..
گلین خانم حادثه‌ی آنروز را شتابزده شرح داد وافزود:
آره.او دختره را باسم‌صدا کرد...از کجا اسم اورامی‌دانست؟
حیدرخان که هر لحظه برهیجان و اضطرابش افزوده می‌گشت گفت :
ـ چه ریختی بود؟
ـ قد نسبتا بلندی داشت ... موهایش حنایی رنك بود . . چشمانش سیاه ودرشت وپوستش سفید بود.. نه‌چاق بود نه لاغر... من وقتی دررا بازکردم صدای یك زن را شنیدم که می‌گفت، اسم این زن بدکاره «گلباجی» است.
ناگهان حیدرخان ازجایش برخاست. رنك ورویش بشدت پریده بود، گفت:
ـ چی، گلباجی؟
گلین‌خانم جواب داد:
ـ آره... مگه...
حیدرخان زیرلب گفت:
ـ وای خدای من...
چرا ... مگه چی‌شده؟
حیدر خان بسؤال او جواب نداد در این وقت قیزل قیز بازگشت... عبارا بسوی حیدرخان درازکرد... اما حیدر خان که متوجه بازگشت او نشده بود به‌نقطه نامعلومی خیره گشته بود ...
قیزل‌قیز گفت:
ـ پدر... آوردم...
ـ هوم...
حیدرخان عبارا گرفت. روی دوش افکند وبعد چپق خود رادرآورد . آنرا درون کیسه فروبرد وباتوتون پرکرد... درچند لحظه خسته وناتوان شده بود . آن چنان خسته که انگار آن چند

شبی که سحر نداشت

لحظه، سالیان درازی ازعمر اورا بتاراج برده بود ...
او آن زن رامی‌شناخت... باخود اندیشید:
ـ بیچاره قیزل‌قیز... نمیداند آن زن مادرش‌است... بیچاره دخترزیبا...!
دانه‌های شکننده‌ی اشك، آرام از گوشه‌ی‌چشمانش نیش‌زد، روی چهره‌اش غلتید وازکنار گونه‌هایش ، بدنبال هم لای ریش او گم شد ...
«قیزل‌قیز» هراسان خودرا درآغوش او افکند:
ـ پدر... چرا گریه میکنی؟
حیدرخان‌لبخند زد. لبخندش تلخ وآمیخته باغم واشك‌بود. اما سعی کرد اشك از دیده بزداید تا لبخند در چهره‌اش آشیان گزیند... دستی بموهای طلائی «قیزل‌قیز» کشید و گفت:
ـ چیزی نیست دخترم... میدانی من ازآن دنیا میترسم .
ـ اما توکه‌کار بدی انجام نداده‌ای!...
ـ ولی شب اول گور...
ـ این حرفها چیه‌پدر...
گلین خانم مداخله‌کرد :
ـ وا... حیدرخان چه حرفها میزنین... آخه شما که سن و سالی ندارین!
ـ اما مرك مثل سایه است... همیشه بدنبال‌انسانهاست..
ـ حالا چرا حرف مرك میزنید؟
ـ نمیدانم... بیخودی... آه فراموش‌کنید ..
بعد افزود:
ـ شام چی داریم؟
گلین خانم‌گفت:
ـ هرچی دلتون بخواد؟
سپس فانوس راروشن‌کردند . . شبها روی تخت در حیاط می‌نشستند، حیدرخان دفترچه‌اش رادرآوردورو کرد به‌قیزل‌قیز:
ـ دخترم چرتکه رابیار..

بعد مثل هرشب مشغول حساب کردن شد... درمکتب خانه عم‌جزء وقرآن خوانده بود، تجارتخانه‌اش به‌میرزا احتیاج نداشت. خودش می‌توانست حساب بدهکار و بستانکار را جمع‌وجور کند...

اما آن شب حوصله نداشت. چندبار اشتباه کرد. چرتکه‌را بیك طرف انداخت و رفت سرحوض وضو گرفت...

همه‌اش به‌آن زن میاندیشید:

ـ چه سرنوشت بدی داشت . . . خدا کند « قیزل قیز » خوشبخت شود .

وبا خدایش راز ونیاز کرد:

ـخدای‌من ، دلم نمیخواهد باین زودی بمیرم ... آرزویم اینست قیزل‌قیز شوهر کند... و بعد که بچه‌دار شد و خوشبخت شد آنوقت من‌مرك را باآغوش باز خواهم پذیرفت...

«قیزل قیز» لبه‌ی تخت نشسته بود.اوهم‌به‌آن زن‌میاندیشید:

ـ بیچاره چقدر میترسید... جور عجیبی بمن نگاه میکرد. مثل اینکه از سالها پیش‌مرا میشناخت... امامن‌هرگز اورا ندیده بودم... اسم مرا ازکجا میدانست؟

گلین خانم ازمطبخ بیرون آمد:

ـحیدرخان شام حاضر است.

ولی حیدرخان گرسنه‌نبود...قبل ازآنکه پای بخانه‌بگذارد دلش ازگرسنگی مالش میرفت اما حالا پس ازآنکه، ماجرای‌آن زن را شنیده بود بغض راه‌گلویش رابسته بود..

ولی او نمیخواست «قیزل‌قیز» ناراحت شود. علیرغم غم و اندوه بی‌پایانی که داشت باگلین خانم شوخی کرد:

ـمیگی شام حاضره، خب منتظرچی هستی... بیارکه من‌از گشنگی‌دارم تلف می‌شم... خداعوضش یه‌شوهرپولدار نصیبت کنه...

گلین خانم مثل جرقه پرید:

ـواه...واه... خدانکنه...برای من‌همون یه‌شوهر مرده‌شوی برده، بسه... مرتیکه‌ی الدنك سرم‌شیش‌تا هووآورد...

حیدرخان‌خندید :

شبی که سحر نداشت

ـزبونت میگه پیف چه‌بوی بدی میاد... اما دلت...میدونم توی دلت چه خبرهاست!

ـحیدرخان، از این شوخیها نکن!

گلین خانم سپس غرولندکنان به مطبخ رفت . همچنانکه داشت غذا می‌کشید اندیشید:

ـ خدا از دهانش بشنفه . . . اگه یه مرد خوب نصیبم بشه راحت میشم !

بعد آه‌کشید... ومانند همیشه توسل به‌نذر ونیاز جست:

ـیه‌گوسفند پروار می‌کشم... شب‌عاشورا بیست‌تا شمع‌روشن می‌کنم. هرسال یکی اضافه می‌کنم تا چهل و یکتا ... خدا را چه دیدی، شاید یه روز یه‌مردی...

آنان مانند شبهای‌گذشته درکنار هم ، در زیر نور لرزان فانوس شام خوردند... آب‌گوشت را در یك‌کاسه‌ی مسی ریختند و ترید‌کردند. هرکدام تکه‌ای نان برمی‌داشتند،دست درازمیکردند ومقداری ترید روی‌آن تکه نان قرارداده وبدهان میگذاشتند... دست‌های‌دختر، سپیدولطیف‌بود... وموهای زردکم محسوسی‌داشت. انگار دستهای اورا ازبلور تراشیده بودند .. دست‌های حیدرخان پرچین وچروك بود ودو انگشتری فیروزه درآن جلوه‌میکرد... با این دستها بودکه «قیزل‌قیز»را درآغوش‌گرفت‌وبخانه آورد... آنزمان قیزل قیز خیلی‌کوچك بود... کودك شیرخواره بود...در آغوش حیدرخان میگریست وچشمانش در جستجوی مادرش بود..

روزی‌که او بدنیاآمد مادرش وقتی اورا دید فریاد زد:

قیزل‌قیز!

یعنی: دخترطلا...!

ویك هفته‌بعد«قیزل‌قیز»رار‌بودند... یك‌مرد او رادزدید... وبرای حیدرخان برد ...

حیدرخان بچه نداشت ... احساس میکرد به مهر و محبت صادقانه ورنك نگرفته‌ی یك‌کودك نیاز دارد.اینرا بازنش‌درمیان نهاده بود... امازنش‌گفته بود:

ـهیچکس بچه‌اش را بدست دیگری نمی‌سپارد...همه بچه‌های خودرا دوست میدارند.
ـاینرا میدانم... درتیمچه‌ی ما مردحمالی زندگی می‌کند که هفت تا بچه‌دارداما حاضرنیست یکی از آنهارا درمقابل‌هزاران هزار دینار عوض کند... من تنها آرزویم اینست که یك بچه‌داشته باشم. مال خودم نباشد مهم نیست، میخواهم یك بچه را بزرك کنم...
این آرزو را باخیلی‌ها درمیان نهاده‌بود، یك‌روز یك‌مرد بچه‌ای برای اوآورد که موهایش را انگار از رشته‌های طلا بافته بودند ... آن مرد گفت:
ـحیدرخان، این بچه رابگیر... او رابزرك کن!
ـازکجا آوردی؟
ـدیگه اینرا ازمن نپرس...
ـاماپدر ومادرش ، آنهااز اضطراب‌ونگرانی خواهندمرد.
ـپدر ندارد حیدر خان !
ـواین بدتر است.
ـمادر این بچه یك‌زن بدکاره است.
ـچی ... زن بدکاره ؟
ـآره، او لیاقت آنرا ندارد که این بچه رابزرك کند.
ـپس این‌یك‌بچه نامشروع است.
ـنمیدانم... شاید!
ـنه. من نمیخواهم یك بچه نامشروع رابزرك کنم.
ـتو میخواهی یك انسان رازیر بال وپر خود بگیری، او را بزرك کنی... بچه‌های دیگر، آنها که پدرومادردارند خوشبخت هستند واحتیاجی بمهر ومحبت تو ندارند. این بچه رابزرك کن!
ـاما مادرش... اوازغصه دق‌خواهدکرد!
ـآن‌زن، این بچه را نمی‌خواست... می‌گفت‌او رامی‌کشم.
ـترا بخدا راست میگوئی ...
مردجواب نداد. حیدرخان افزود:
ـکسی ادعائی ازمن نخواهد داشت ؟

شبی که سحر نداشت

ـ نه !
آن‌مرد افزود :
ـ اسم این دختر «قیزل‌قیز» است.
وبعد خداحافظی کرد ورفت!
حیدرخان دخترك رابخانه آورد. زنش خوشحال شد . . .
دوتائی بچه راتر وخشك کردند، برایش لالائی خواندند ... قنداق کردند... لباس‌های قشنك برایش تهیه دیدند...
چند سال گذشت وزن حیدرخان مرد... آنوقت گلین خانم سروکله‌اش پیداشد... میبایستی یکنفرباشدکه ازقیزل قیز مواظبت وپرستاری کند. حیدرخان پس ازمرك زنش‌رضا نداد بازن‌دیگری ازدواج کند ...
وقتی شام تمام‌شد حیدرخان‌دستهایش رابسوی‌آسمان گرفت.
ـ خدا را شکر ...
ودر قلب خود افزود:
ـ خدایا من‌بنده‌ی گناهکار تو هستم... شاید مادراین‌دختر همیشه چشم براه او بود... آن مرد، مرد، تو اورا بیامرز... کسی چه میداند شاید این دختر رادزدیده بود و مادرش نمیخواست او را از دست بدهد !
این، همیشه او رازجر میداد... اما فکر میکرد کار ازکار گذشته است. میاندیشید اگرقیزل‌قیز درکنار مادرش ودرآغوش‌او بزرك می‌شد مانند اونفرین شده محسوب می گشت... وشایدهم یك زن بدکاره می‌شد... اما اینرا هم‌فکر میکرد:
ـ اگرمادر این دختر بدکاره بود اورا می کشتند.
میدانست در این شهر مجازات زن بدکاره اعدام است... وجز این نیست !
تردید تن وروان‌اورا می‌فرسود...اماراه چاره‌نمی‌جست... در این میان مهر ومحبت بی‌ریاوپاك «قیزل‌قیز» باو نیروی‌زندگی می‌بخشید... بقلب او امید می‌ریخت...
«قیزل قیز» ظرفها را درسینی چید، برد بشویدوحیدرخان

درحالی که اورا ازپشت سرمی‌نگریست اندیشید:

ـطفلکی، همیشه از من در باره‌ی مادرش می‌پرسد . . چی بگویم... آه ، نه.. نمیتوانم حقیقت را باو بگویم ... این حقیقت تلخی است!

روی تخت درازکشید... آسمان پر از ستاره بود ... سگی درکوچه پارس می‌کرد... وباد وحشی‌شبهای تبریز آغازشده‌بود... درخت‌های تبریزی درحیاط با صدای وهم آلود باد میلرزیدند و دوکلاغ نروماده‌یی که برتن یکی از آنها، لانه ساخته بودند با آغاز باد وحشی شبها، خود را بهم چسبانده بودند...

حیدر خان احساس سرما کرد . . اما این سرما مطبوع و دلپذیر بود. باد چهره‌ی اورا نوازش میداد...

ازجایش برخاست وبدرون اتاق رفت.. فکر وخیال‌آن زن را نمی‌توانست‌ازمغزش براند.. انگارآن زن بمغز اوچنك‌انداخته وفکر او را دزدیده بود.

نیم ساعت بعد قیزل قیز وگلین خانم نیزبدرون‌اتاق‌رفتند. گلین خانم مانند همه شب اظهار خستگی‌کرد:

ـآخ کمرم دردمیکنه... من میرم بخوابم .

سپس روکرد به‌قیزل قیز:

ـتو نمیای بخوابی.

ـحالا زوده؟

حیدرخان گفت:

ـدخترم منهم خسته هستم. پروبخواب.

قیزل‌قیز گفت:

ـچشم پدر...

وبعد دست بدست‌گلین خانم داد و از اتاق خارج شدند... حیدر خان‌کناره پنجره درازکشیده بود. صدای باد در گوشهایش میریخت... هیچ شبی پیکرتبریز از این باد تهی نبود... و این‌باد همانند لالائی بود برای خواب.مردان‌وزنان شهر باصدای‌وهم‌آلود آن آشنا ومانوس بودند..

شبی که سحر نداشت

.اما آن شب حیدرخان چشمانش گرم نشد وصدای باد، مانند زوزه گرگی گرسنه در گوشهایش ریخت ... خیال آن زن او را رها نمی‌کرد... یکبار آن زن رادیده بود... چهره‌شکسته ودرعین‌حال زیبائی داشت... یك نوع بی‌تفاوتی در نگاهش دیده‌میشد...انگار از خودش نیز دل‌زده وبیزار بود... آن مرد که قیزل‌قیز رابرای اوآورده بود گفته بود :

ـ گلباجی نمیتواند این دختر را بزرك کند ...

و روز بعد بسراغش آمده و از او پول خواسته بود:

ـ بد نیست باو کمك کنیم... آخر زن بدبختی است!

حیدر خان مقداری پول باو داده بود ... اما مگرآن‌مرد دست بردار بود... هر چند روز می آمد و پولی میگرفت...

و اکنون حیدرخان فکر میکرد:

ـ همه‌اش گناه من بود... نمی‌بایستی این بچه‌را ازآن‌مرد پست می‌پذیرفتم... مادر بدبخت‌اش چه گناهی کرده بود که آنرا از دست بدهد ... اما اگر او آندختر را بزرك می کرد... بی‌شك یك زن بدکاره می‌شد... مثل خودش!.. مرد. تو ایمان خودرا از دست داده‌ای، شایدآن زن بدکاره نبود... اگر زن بدی بود اورا سنگسار می کردند... او را از ارك پرت میکردند...

ومیدانست‌این افکار بیهوده است... تا صبح‌در رختخوابش غلت زد... بصدای باد گوش داد. بصدای باد که مانند زوزه گرك گرسنه‌یی بود...

و در آنشب،آن زن دردخمه‌ئی تاریك‌و مرطوب همراه با باد ناله سرداده بود ....

مردم بروی آن زن تف‌انداخته بودند... پیرزنان نفرینش کرده بودند ... دختران ناسزایش داده بودند.. و ماموران او را کشان‌کشان برده بودند.. و اینك او در انتظار سرنوشت شوم‌خود بود...

قاضی وقتی او را دیده بود فریاد زده بود:

ـ رویش را بپوشانید...

چهره‌ی او را باچادر پوشانده بودند. قاضی گفته بود:
ـ تو چرا باینکار زشت تن در داده‌یی ...
وزن سکوت کرده بود... بعد چند نفرشهادت داده بودند...
یك مرد گفته بود:
ـ او لکه‌ی ننگی است بردامان شهر ما. . . مردان هرزه بخانه‌اش میروند.
قاضی سر بزیر افکنده بود:
ـ زنا... زنا...
و بعد بار دیگر از زن سئوال کرده بود:
ـ بگو چرا اینکار را میکنی ؟
زن گریسته بود .
ـ بگذارید یکبار دخترم را ببینم.
ـ دخترت را ؟
ـ بله ...
ـ مگر تو دختر داری؟
ـ دخترم را از من دزدیدند . . . او کودکی شیرخواره بود.
ـ کی دزدید ؟
ـ نمیدانم.. هرگز اورا نشناختم... ۱۶ سال آزگارسوختم و ساختم و در انتظار دیدار دخترم چشم بدر دوختم...
ـ تو دیوانه هستی زن... تومیدانی سرنوشت یك زن‌بدکاره چیست؟
ـ این برای من مهم نیست. .. من از مرك نمی‌ترسم ، اما آرزویم اینست دخترم را ببینم و بعد بمیرم .
ـ دخترت کجاست؟
ـ او را امروز دیدم . . . مردم میخواستند مرا سنگسار کنند. نگاه کنید هنوز موهای سرم خیس از خون است... ازدست آنها گریختم . وارد خانه‌یی شدم و دختری را با موهای طلائی دیدم... او دختر من بود!

شبی که سحر نداشت

از کجا میدانی ؟
ــ برای اینکه او موهای طلائی داشت !
ــ هر دختری موی طلائی داشته باشد دختر توست؟
ــ نه ، ولی من او راشناختم...
مردم شهر خشمگین بودند ... از قاضی مرك و نابودی آن زن را میخواستند، می گفتند:
ــ اگر چنین زنی در شهر ما زندگی کند زنان و دختران ما گمراه خواهند شد. . . قاضی مگر تو زن و دختر نداری . . . بخاطر نجات آنها باید حکم اعدام او را صادر کنی ! و دو مرد بیش از همه در این راه تلاش میکردند. . . . آندو علیه زن شهادت داده بودند زیرا زن‌در خانه‌اش را برای آندو نگشوده بود ... !
و اکنون زن دردخمه‌ی مرطوب درانتظارمرك بود.. مرگی بس مخوف و وحشتناك... باد ازسوراخ کوچکی بدرون دخمه راه جسته بود. تنش را بدیوارهای خزه بسته‌ی آن می‌سائید ودر گوش زن مانند یك شغال زوزه سرداده بود...
این برای زن صدای مرك بود...
آن زمان که هوا گرك و میش بود جارچی ها در شهربراه افتادند. فریاد آنها مردم را از خواب بیدار کرد:
زن بدکاره‌ای امروز اعدام می‌شود . . . او از ارك پرت خواهد شد... با زنان و دختران خود بیائید تماشا کنید. . . این باید عبرت همه‌ی‌زنان شهر گردد. و همه بدانند هرکس بکارزشتی تن در داد جزای او مرك است... مرك!
فریادجارچی‌ها، خانه بخانه اتاق باتاق شهر را انباشت.. همه جاپر از فریاد آنها شد. . . فریاد آنان درباره‌ی اعدام یك زن بدکاره !
گلین خانم نیز این فریاد را شنید و رو به حیدرخان کرد :
ــ ما را هم برای تماشا ببر!

حیدرخان آمرانه گفت :
ـ زن. خجالت بکش...
ـ واسه چی؟.. مگه چی گفتم؟ !
ـ مگر مرك یك زن‌تماشا دارد؟
ـ همه مردم برای تماشا میروند ...
در این وقت «قیزل‌قیز» گفت:
ـ من دلم میخواهد آن زن را یکبار دیگر ببینم...هرچند ناراحت خواهم شد اما نمیدانم چرا اینقدر دلم شور میزند.
اما حیدرخان بهردو جواب رد داد... آنها اصرار کردند. ناگهان حیدرخان خشمگین شد:
ـ قیزل‌قیز. خفه میشی یا نه؟
بعد رو به گلین خانم کرد:
ـ تو از هیچی خجالت نمیکشی... من نمی‌فهمم چرا باید برای تماشای مرك یك زن بدکاره رفت !...
سپس او از خانه بیرون رفت. . . گلین خانم قرار و آرام نداشت. شیطان وسوسه‌اش میکرد... اونتوانست در برابر وسوسه‌ی شیطان مقاومت کند. روبه قیزل‌قیز کرد:
ـ بیا با هم برای تماشا برویم...
ـ اما پدرم... اگر او بفهمد مرا خواهد کشت!
ـ نترس، اصلا او بوئی از ماجرا نمی‌برد...
مردم دسته دسته بسوی ارك روان بودند.. . زنان چادر و چاقچوری ومردانی که‌ردا وعبا پوشیده‌بودند... جارچی هاهمچنان در کوچه‌ها ، میادین و بازار فریاد میزدند و از اعدام یك زن بدکاره خبر میدادند. ..
گلین خانم آنقدر قیزل‌قیز را وسوسه‌کرد که سرانجام‌دختر چادر سیاه خود را برسرافکنده و همراه او از خانه خارج شد. .. شهر چهره‌اش دگرگون شده بود، همه در هیجان بودند...
وآن زن در دخمه در انتظار مرك بود... مرگی بس‌مخوف ووحشتناك!

***

هیجان و هیاهو در تن شهر ریخته بود ... شهر یك‌پارچه هیاهو و زمزمه بود ، دگرگونی آن، آنچنان مشخص وهویدا بود که حتی کودکان خردسال اصرار میکردند :

ـ مادر ، بگو چه خبره ؟

و مادران نمی‌دانستند در پاسخ این سئوال چی بگویند ... نمی شد بیك دختر خردسال گفت :

ـ فاحشه‌یی را از ارك پرت خواهند کرد ..!

زیرا او می‌پرسید : فاحشه کیست. چکارکرده ؟

واین با رفتار وسلوك زنان منافات داشت ..

همه ، دسته دسته بسوی ارك روان بودند ... اصنافوکسبه دکاکین خودرا می‌بستند کوچه‌ها پر بود از زنان ودخترانی که خودرا با چادر سیاه وچاقچور پوشانده بودند ... آنان تند و شتابزده میرفتند ... همه جا پچ پچ ، همه جا هیاهو وزمزمه بود هرکس به آشنائی برمیخورد او را از حادثه‌یی که اتفاق خواهد افتاد مطلع میکرد ... و جارچی‌ها همچنان فریاد میزدند واز اعدام یك زن بدکاره خبر میدادند ..

«قیزل قیز» دلش مثل سیرو سرکه می‌جوشید . آن زن افکار او را دزدیده بود .. همه‌اش باو میاندیشید .. و گلین‌خانم در حالی‌که نفس نفس زنان راه می‌پیمود اصرار میکرد :

ـ قیزل قیز . تندتر ... میترسم دیر برسیم..

دور ارك‌پر بود .. مردان وجوانان یك‌سو،زنان و دختران سوی دیگر ایستاده بودند ، آنروز برعکس روزهای گذشته‌آسمان تبریز گرفته وغم‌آلود بود .. انگار خورشید از پهنه‌ی آسمان گریخته بود ... وآسمان میخواست بگرید !

غم فضا را انباشته بود ... و باد وحشی تبریز آن را بدر ودیوار می‌پاشید . بکوچه‌ها میریخت و همه برای تماشا آمده بودند .. هیچکس حتی کمترین احساس ترحم نسبت به آن زن حس نمی‌کرد .. بعضی از زنان پچ پچ میکردند :

ـ خدا میداند تاحالا چند خانواده را بخاك سیاه‌نشانده و چند شوهر را از راه بدر برده است .
ـ باید تکه تکه‌اش کرد ..
ـ بهتر نبود سنگسارش می‌کردند ؟
ـ وقتی او را از ارك پرت‌کنند چیزی از او باقی‌نخواهد ماند ... این بدتر از سنگسار کردن است!
آنان حق داشتند ، این مجازاتی بود بس‌هولناك..
هرلحظه بر تعداد جمعیت افزوده میشد.. خانه‌ها تهی گشته بود .. ومردم شهر آنجا اجتماع کرده بودند ... همه دست ازکار شسته بودند و برای تماشای مرك یك زن ، یك زن بدکاره انتظار میکشیدند .. انتظار آنان اضطراب آلود نبود زیرا نسبت به آن زن احساسی نداشتند ..
وآن زن ، تنها بود و رانده شده !
آنچنان تنها که حتی باخود نیز بیگانه‌بود . . . و او در سکوت و تاریکی دخمه فقط بیك چیز میاندیشید ، به قیزل‌قیز !
روز گذشته دخترش را پس‌از سالها تلاش وجستجو ، یافته بود. هنگامیکه اوراکشان‌کشان میبردند... اورادیده بود، نگاه‌در نگاهش دوخته بود ... موهایش آبشاری از طلا بود .. ازطلای براق وناب ... و اطمینان داشت او دختر گمشده‌اش است ... اما این گمشده را دیر جسته بود. در آستانهٔ مرگ او را یافته بود... و این برای مادر بیهوده و دردناک بود.

ـ بیرحمها، نفرین شده‌ها، نگذاشتند با او حرف بزنم... او را ببوسم!

دستهایش را به‌دیوار سرد و مرطوب دخمه کوفت. چشمانش را بست و «قزل قیز» در خیالش جان گرفته چهره زیبای دختر جوان را نقش بردیوار دید. لبان خشک و ترک خوردهاش را به‌دیوار چسباند... اما دیوار سرد بود، دیوار روح نداشت. در تن دیوار خون گرم یک دختر جوان جاری نبود که به‌او امید و حرارت ببخشد...

شبی که سحر نداشت

آنوقت باخشم مشتهایش را بدیوار کوبید :

ـ نه ... نه ، لعنتی‌ها ..

عصیان و جنون بمغز او راه جسته بود . دستهایش خون آلود بود .. و چشمانش هراسناك . بانگاهی سرشار از امیدهای برباد رفته و آرزوهای آتش‌گرفته و خاکستر شده !

ناگهان در دخمه بازشد .. صدای خشك وناهنجاری‌داشت.. این برای او صدای مرك بود .. روشنائی روز، شتابان بدرون ریخت.. او اینك دخمه تاریك نبود ... و این روشنایی نشان‌میداد در بیرون زندگی همچنان ادامه دارد ... زنان و مردان زندگی میکنند ! یك زن با اکراه بدرون دخمه آمد ... قاضی گفته بود زنی با او حرف بزند ، از آرزوهایش ، وصیت‌نامه‌اش بپرسد ... و هیچ زنی حاضر نمیشد این ماموریت را بپذیرد ، اما سرانجام یك زن دلاك با دریافت مبلغی پول باین امر راضی‌گشته بود..

دوزن ، چندلحظه بانفرت بهمدیگر نگریستند .. در نگاه یکی مرك، وحشت ونفرت میجوشید .. و در نگاه دیگری فقط نفرت بود ... نفرت بازهم نفرت !

هیچکدام حرف نزدند تا اینکه آن زن‌که محکوم بمرك شده بود گفت :

ـ چی میخوای؟.. واسه‌چی اومدی؟..

زن گفت

ـ اسم من «بوغدا» است.

ـ به‌من چه؟

ـ قاضی نمی‌خواست در دم مرگ مرد نامحرمی با تو صحبت کند ولو اینکه اینرا می‌دانست که تو از مرد نمی‌گریزی...

ـ راحتم بگذار... از جانم چی می‌خواهی...

ـ بهت که گفتم ، من اومدم هر وصیتی داری بکنی ..
ـ من وصیتی ندارم ..
ـ اگر من جای تو بودم توبه‌میکردم .
ـ چرا ... مگه من چه‌گناهی کرده‌ام ؟!
«بوغدا» لبخند تلخی زد :
ـ تویك فاحشه هستی ... هر فاحشه‌یی گناهکار است!
زن فریاد زد :
ـ خفه‌شو .. بمن تهمت زدند ...
ـ دروغ نگو ..
ـ برای چی دروغ بگویم .. دیگه‌کار ازکار گذشته است... میخواهند مرا بکشند ، آنها از خدا نمیترسند ..
«بوغدا» دست اورا گرفت. دیگر نگاهش آلوده وآکنده از نفرت نبود ..
ـ داستان زندگی‌ات را برای‌من بگو ..
ـ من زن بدی بودم .. اما چندسال قبل توبه‌کردم . بحمام رفتم ، غسل توبه کردم وبا خدایم عهد ومیثاق بستم‌که از گناه دوری گزینم اما مردان هوسباز . همسایگان راحتم نگذاشتند .. مزاحم من شدند ... یکمرد بمن‌گفت باید صیغه‌اش‌شوم او دوزن‌و چند بچه داشت ولی‌من قبول نکردم... گفتم :این‌برای‌زنان او ظلم است..وآنوقت اوبرایم توطئه‌چید... مرا به‌فاحشگی‌متهم‌کرد ...او بودکه شهادت داد .. اوبودکه مردم را تحریك کرد .... او بود که چند نفر خدانشناس را به عنوان شاهد بقاضی معرفی‌کرد . .. شاید این‌مکافات‌گذشته هاست‌که من‌میبینم.. من‌بی‌پروا می‌گویم در گذشته زن خوبی نبوده‌ام اما من‌توبه‌کرده بودم. من میخواستم‌تا آخرعمرپاك زندگی‌کنم ... وچون‌آنمرد نتوانست‌بمن‌دسترسی پیدا کند تهمت زد ..
ـ آنمرد کیست ؟
ـ یوسف .
ـ چکاره است ؟

شبی که سحر نداشت

ـ یك حمامی است .
ـ مرد پست !
دوزن ، اینك باهم دوست شده بودند زیرا صادقانه با هم سخن میگفتند .. موقعیت هردو ایجاب کرد که از دروغ اجتناب ورزند .. وقتی دروغ دربین نباشد صداقت ومحبت جایگزینش میگردد ...
ـ «بوغدا» گفت :
ـ مگر تو اینهارا بقاضی نگفتی ؟
ـ اما آنها حرف مرا قبول نکردند . کی حرف یکزن را که متهم به فاحشگی است میپذیرد ؟
ـ حق باتوست .. مردم خشمگین هستند ..
ـ خشم آنها را خدا نخواهد بخشید ... خدا همه بندگانش را از خشم بیمورد برحذر داشته است .. این خشم آنها موجب مرك من میشود .. ومرك یك بیگناه ، گناه بزرگی است که دامان همه آنها را خواهد آلود !
نگهبان چند ضربه بدر دخمه نواخت و بدنبال آن صدای خشن و دورگه‌اش درون دخمه پیچید..
ـ بوغدا خانم، زودباش.. اگر محکوم حرفی نمیزند بیا بیرون ..
بوغدا گفت :
ـ چند دقیقه مهلت بدین ..
بعد روکرد به زن :
ـ از آرزوهایت حرف بزن .
ـ تنها آرزویم اینست که یك نفر دخترم را پیداکند .. یکروز او پی خواهد بردکه مرا باتهام فاحشگی از ارك پرت کردند .. باو بگوید که من گناهکار نبودم ..
ـ تو دختر داری؟
ـ آره !
ـ گیه . کجاست ؟

ـ گوش کن ... اورا از من دزدیدند .. شیرخواره بود ، نفهمیدم کی اورا دزدید .. موهای طلائی داشت . مـن اسم او را «قیزل قیز» گذاشته بودم .. میدانی من با یـك خارجـی ازدواج کردم :

ـ چی میگی ؟

ـ آنچه میگویم عین حقیقت است ... آن مرد یـك سیاح بود .. موهایش بور و چشمانش آبی بود . یکروز مرا در کوچـه دیده بود .. فقط چشمان مرا دیده بود .. و این دیدار باعث‌شد که ازمسافرت طولانی خود چشم بپوشد.. او بخاطرمن مسلمان شد .. اسمش را علی انتخاب کرد .. ومن واو زن وشوهر شدیم اما هنوز هشت‌ماه نگذشته بود که بدست یك مرد کشته شد ..

ـ چرا ..؟

ـ نمیدانم .. چندنفر باهم دعوا و کتك‌کاری میکردنـد او خواسته بود میانجیگری کند .. یك مرد با چاقـو بجانش افتاده بود .

زن ادامه داد :

ـ او را غرق در خون بخانه آوردند .. تازه زبان ما را یاد گرفته بود وبه زحمت حـرف میزد . . . در حال مرك بمن گفت :

ـ وقتی بچه‌مان بدنیا آمد باو بگو که من خیلی دوستش میداشتم !

و بعد مرد !

دوماه بعد از آن « قیزل‌قیز » بـدنیا آمد . . اما او را دزدیدند .. و آنوقت من یك زن سرگردان شدم . سالهای بدبختی من از همان سال‌آغاز شد .. پدر او مرد شجاعی‌بود.. ازکشورهای زیادی گذشته وبشهر ما آمده بود .. میگفت که تصمیم داشته کتابی درباره‌ی شهرهایی که دیـده است بنویسد .. او عـاشق من شده بود .. بخاطر من مسلمان شده بود .. اما ..

زن ناگهان فریادکشید :

ـ یکمرد لعنتی اورا کشت .. چرا چرا . .
وبعد آهسته افزود :
ـ نفرین بر آنها که بمن تهمت زدند ..
سپس ادامه داد :
ـ او را پیدا کن .. درمحله‌ی پائین شهر . در یك کوچه‌که به میدانگاهی منتهی میشود زندگی میکند .. در . خانه‌شان بزرك بود.. دختر من موهایی ازطلا دارد. خیلی‌قشنك است .. باو بگو مادرت گناهکار نبود . باوبگو پدر تویك مرد شجاع بود ..مردی که از آن سوی دریاها آمده بود .. او آنطور که خودش میگفت اهل نروژ بـود . من‌نمیدانم نروژ کجاست ..
نگهبانی‌که دم دردخمه ایستاده بود بدرکوفت :
ـ دیگه بس است ..
قاضی داشت بسوی دخمه میآمد . متفکر و غمگین بود ..
از پشت درگفت :
ـ توبه کن ضعیفه . . من دعا خواهم کرد که خدا ترا ببخشد !
زن فریاد زد :
ـ من سالها قبل توبه‌کرده‌ام !
ـ اما مردان با ایمان شهادت دادند که تو یك‌زن بـدکاره هستی .
همه مردم چشم بارك دوخته بودند . ارك بلند و بلندتـر بود .. آنقدر بلندبودکه‌اگر کسی از پائین نوك آن رامینگریست کلاهش برزمین میافتاد ..
«بوغدا» باچشمی‌گریان اززن خداحافظی‌کرد.. قـاضی را در راهرو تاریك دخمه دید ، گفت :
ـ اوگناهی مرتکب نشده است .
قاضی جواب داد :
ـ هرگز گناهکاران خودرا گناهکار نمیدانند !
در بیرون همهمه و هیاهوی مردم لحظـه‌ای قطع نمیشد ..

قیزل قیز و گلین خانم درمیان‌سایر زنان‌ودختران ایستاده‌بودند.. رنك دختر جوان پریده بود . مضطرب و پریشان برای سرنوشت شوم ودردناك آن‌زن بود ..آن زن که اسم اورا میدانست ، و این اندیشه او را به اندیشه‌های دیگر وامیداشت :

ـ کیست آن زن .. و چسان مرا شناخت ؟

و این سئوال ، پاسخی نداشت . . گنك و مبهم تـوی مغز او میجوشید وهیچی از آن نمیتراوید .

پچ‌پچ زنان ادامه‌داشت :

ـ چرا معطل میکنند ..

ـ باید زودتر کشتش !

همه برای مرك او شتاب وعجله داشتند . .

ناگهان چند مامور پیداشان شد آن زن را در کرباس پیچیده بودند ، درست مثل یك مرده که درکفن پیچیده باشند .. نه کسی فریاد او رامیشنید و نه ناله‌هایش را . . او را به بالای ارك بردند .

واینك سکوت بود، سکوت بـه شهـر خیمه زده بود .. از آنهمه جمعیت کوچکترین صدائی بگوش نمیرسید . انگـار همه‌ی آنان مجسمه‌هایی بودندکه روح درتن نداشتند . . سکـوت بود ، سکوت ! اما نـاگهان آسمان گرفته غرید ، رعد و برقـی زد .. توفان درگرفت گرد باد برخاست .. و گرد و خـاك همراه با مه غلیظ همراه با باد وحشی شهررا آغشت .. عده‌ای وحشت‌کردند.. دعا خواندند .

دوتن جلاد، آن بالا بودند... بالای ارك.. زن را که‌مانند یك میت در کفن پیچیده شده بود ، از زمین برداشتند.. یکی از جلادان پاهای زن را بدست گرفته بود و دیگری سرش را . . به کنار پرتگاه ارك آمدند.

همه به آنجا چشم دوخته بودند . . بار دیگر رعد و برق سینه‌ی آسمان را شکافت، انگار خنجری از فولاد به سینه آسمان فزوبردند . سرتاسری شکافتند. برق‌زد و خون تنش به شکل‌باران

تند و سیل آسا آغاز شد.. اما مردم نگریختند. به آسمان نگریستند و به آن زن..... عده‌ای زمزمه کردند:

ـ شاید بیگناه باشد!

اما دیگر از دست کسی کاری ساخته نبود.. عده‌ای فریاد زدند:

ـ خدایا رحم کن!

و دو جلاد، زن را چندبار، مانند گهواره تکان دادند و ناگهان از آن بالا رها کردند.

فریاد وحشتناك او، در میان زمین و آسمان پیچید.. این فریاد همانجا مرد، نه بزمین رسید و نه به آسمان!

صدای خفه‌ای بلند شد.. برزمین افتاده بود.. از آن بالا. بالای ارك که خیلی بلند و بلندتر بود ...

آن زن سرنگون شده بود. باران همچنان می‌بارید .. تن زن در میان کرباس سپید، له‌شده بود، چندلحظه بعد کرباس سپید، به سرخی گرائید .. این رنك خون بود. خون تن او آنرا سرخ کرد. اما باران آنرا می‌شست. شیارهائی از خون همراه با آب باران در اطراف کرباس خونین روی زمین راه جسته بود...

واینك بار دیگر همهمه آغاز گشته بود. همه سرمی کشیدند تاجسد او را تماشا کنند.

خشمها فروکش کرده بود.. زیرا آن زن، مرده بود.. بشدید ترین وجه مجازات شده بود.

و تازه عده‌ای میگریستند. و در میان آنان «قیزل قیز» زارزار می‌گریست ..

گلین خانم روباو کرد.

ـ چته قیزل‌قیز؟

ـ دلم برایش می‌سوزد!

ـ چشمش کور، کی بهش گفته بود دنبال کارهای بدبره!

ـ اما آن زن، زن بدی نبود!

ـ تو اونو از کجا می‌شناختی؟

ـ من دیروز او را دیدم.
ـ و فهمیدی که زن بدی نیست. چه حرفها میزنی. . خب دیگه بهتره بریم، ممکنه حیدرخان بفهمه و آنوقت..
مردم سکه‌های پول بسوی جسد پرتاب میکردند... دوجلاد بالای ارك ایستاده بودند، باران‌دستهای آنهارا میشست...
روی کرباس خون آلود که تن له شده‌ی زن در آن بود پارچه کشیدند... گدایان بسوی‌سکه‌های پول‌هجوم بردند... ومردم دسته دسته راه خانه‌ها، بازار ودکانهای خود را در پیش گرفتند.
شهرآرامش خود را بازمییافت کوچه‌ها پوشیده از گل‌ولای بود. چادرهای‌مشکی زنان با تکه‌های گل، آلوده بود.. و آنها در بین راه از مرك آن زن صحبت میکردند... گلین خانم و قیزل‌قیز شتابزده راه خانه را در پیش گرفته بودند... او میگفت:
ـ مادر خدابیامرزم تعریف میکرد برای اولین بار که از ارك زن بدکاره‌ای را پرت کردند باد در دامنش پیچید و سالم برزمین فرود آمد، عده‌ای داد زدند: او بی‌گناه است... درحالیکه همه میدانستند یك زن بدکاره میباشد اما مجبور شدند اورا رها کنند . . . و بعد از آن تصمیم گرفتند هرزن بدکاره‌ای را که از ارك‌پرت‌میکنند‌در کرباس به پیچند !
وقتی بخانه رسیدند گلین خانم برای تهیه‌ی غذای ظهر به مطبخ رفت در حالیکه میگفت:
ـ قیزل‌قیز، تو بهتر است یك سوره از قرآن بخوانی .... این بتو آرامش خواهد داد !
ـ برای آن زن خواهم خواند !
ـ ولش کن، هیچکس نمیتواند آن زن را از آتش جهنم خلاص کند!
ـ کسی چه میداند شاید آنزن گناهکار نباشد!
چند دقیقه نگذشته بود که در زدند . گلین خانم از مطبخ بیرون‌دوید:
ـ کیه؟

شبی که سحر نداشت

صدای یك زن بگوشش رسید:
ـ باز کنید...
در را که باز کرد دو زن بدرون آمدند ، سلام دادند ، گلین خانم بسهولت دریافت که آنها خواستگار هستند... آندو را با تاق راهنمائی کرد و بعد به قیزل‌قیز که در اتاق دیگر بود گفت:
ـ بدوقلیان آماده کن!
وای ، باز هم خواستگار...
ـ دختر برو خدا را شکر کن . . . همه‌ی دخترها دلشون میخواد هرروز هزارتا خواستگار داشته باشن و تو از ریخت خواستگار بیزاری!
ـ من نمیخوام شوهر کنم .
ـ میدونم... میدونم، این را همه‌ی دخترها میگویند.
دو زن خواستگار ، قبل از هرچیز از حادثه‌ی آنروز با گلین خانم‌صحبت کردند. گلین خانم گفت:
ـ شماهم برای تماشا رفتین .
ـ آره جونم...
ـ یکی دیگر گفت :
ـ زنیکه خوشگل هم نبود.
ـ مگه‌شما او را دیدید؟
ـ نه، ما که داشتیم میامدیم بوغدا خانم را دیدیم....
ـ بوغدا کیه ؟
ـ یه دلاك...
ـ اونو میشناخت !
ـ نه، رفته بود پیشش... بوغدا خانم گریه میکرد ومیگفت آن زن بی‌گناه بود...
ـ وا... چه حرفها...قاضی نمیدونست اون میدونه!
یکی از زنها گفت:
ـ شما، مادر دختر خانم هستین!

گلین خانم سرخ شد :

ـ نه.. عرض کنم من... بله دیگه... من مادرش هستم.یعنی من اونو بزرك کردم ...

ـ خداحفظش کنه!

قیزل‌قیر بدرون اتاق آمد...

دو زن بادقت او را نگریستند. .. وقتی قیزل‌قیز از اتاق بیرون رفت یواشکی با هم پچ‌پچ کردند...

گلین خانم گوش خواباند تا از پچ‌پچ آندو سردر بیاورد، اما زنها بیخ گوش همدیگر حرف میزدند... آنکه جوان‌ترمینمود خندید و آن یکی که تا حدی پیر بود و چین و چروك چهره‌اش را فراگرفته بود شروع به‌کشیدن قلیان کرد... بعد از آنکه چند پك زد گفت :

ـ خب. گفتین که دختره مادر نداره!

گلین خانم، حواسش را جمع کرد. ژست مخصوصی گرفت و گفت :

آره، ظاهرا مادرنداره...خب، قرار که نیس همه عمرنوح داشته باشن... من برایش مادرم ... تازه خدا سایه‌ی پدرش را از سرش کم نکنه... پدرش پولدار که نیست، هست... آدم اسم ورسم دارکه نیست، هست... ماشاءالله هزار ماشاءالله کاروبارش خوبه.. تجارتخونه‌اش بهتر از هرتجارتخونه‌ئی کارمیکنه... واسه دخترش هم پدره ، هم مادر. . . توی این دنیای بزرك فقط این یه دختر جوون و خوشگلو داره. .. هم خوشگله و هم نجیب ! دختری که توشهر لنگه نداره ...

سپس بایك سرفه سینه‌اش را صاف کرد و با خود اندیشید:

ـ خوب از پس‌شان برآمدم... اگه از حالا باینها رو بدم، طلبکار میشن !

آندوتا زن ، از حرفهای گلین خانم تاحدی جاخوردند و آنکه داشت قلیان می‌کشید خندید و گفت:

ـ من که عرضی نکردم‌خانم ... ما تعریف حیدرخان را زیاد شنیدیم.
ـ کی نشنفته خانم ! معلومه یه تاجر معروف را همه می‌شناسن...
و بعد مثل اینکه دارد از یك موضوع بسیار مهم وخصوصی حرف میزند آهسته گفت:
ـ دختره اصلامایل‌نیست شوهر کنه...هرروز دهها‌خواستگار میاد، تازه پدرش هم زیاد مایل نیست!
بعد امان نداد و افزود:
ـ بهتره شما تعریف کنین؟
زنی که تاحدی جوان بود پرسید :
ـ از چی ؟
ـ از پسرتون .
زن پیرپکی را که بقلیان میزد نیمه کاره‌گذاشت ودرحالی که دود از دهانش بیرون میریخت گفت:
ـ پسر من... میدونین او پسر کیه ؟
ـ نه!
ـ پسر حسنجان !
ـ آه... گفتین حسنجان ؟
ـ بله ... حسنجان... لابد شما هم می‌شناسینش؟
ـ بله ، اسمش را شنیده‌ام...
ـ اگه شوهرم نباشه ، شهر امن و امان نخواهد داشت.
ـ خب ، پسرتان چکاره است ؟
ـ فهمیدید که شوهرم داروغه شهر است.
ـ بلـه . . . میدانـم ! امـا من پـرسیدم پسرتـان چکاره است ؟
زن اخم کرد ، چنان مینمود که خشمگین شده است... او شوهرش را حاکم شهر می‌پنداشت... بزرگتر از او و با نفوذتراز او نمی‌شناخت... این رابرای خانواده‌یی که دخترشان را به‌پسرش

بدهند افتخاری بزرك میدانست . روی این اصل از سئوال‌های پی‌درپی گلین خانم ناراحت و عصبانی شد . .. دو سه پك به‌قلیان زد، خود را جابجا کرد وگفت:

ببخشین اسم شما چیه ؟

ـ گلین خانم!

ـ بهت بگم گلین خانم . شوهر من حسنجان آدمی نیست که بشه باهاش شوخی کرد ...

گلین خانم توی حرف او دوید :

ـ من با کسی شوخی ندارم ...

ـ آخه تو مثل قاضی داری سئوال میکنی... پسرت چکاره است، شوهرت کجاست... این حرفها بتو نیومده !

ـ میفهمی چه میگوئی خانم؟

ـ بله ، خیلی هم خوب می‌فهمم ... تو یه کلفت هستی ... هرکسی جای خودش دارد، بقول آن شاعر معروف «هرنکته‌مقامی دارد !! » ... حالا حالیت شد ؟

گلین خانم ، خون‌خونش رامیخورد .. تاکنون‌خواستگاری گستاخ ، پررو و وقیح و متکبر مثل آن زن ندیده بود ... حالا احساس میکرد آن زن بخاطر مقام شوهرش بزمین و زمان فخر و افاده میفروشد . اما گلین خانم از آن بیدها نبود که باین بادها بلرزد ، او ازکسی واهمه نداشت . بدین جهت چفت وبست‌دهانش را برداشت ، قفل آنرا شکست و با صدای تند گفت :

ـ زن . . . میدونی باکی طرفی ؟ ! من گلین خانم، بابام ثروتمندترین مرد شهر بود ، سه‌تا شتر طلاو سکه‌هایش را نمی‌تواتستند حمل‌کنند ... خیال‌کردی باکی طرفی ؟ من حرف‌نمیزنم، تو هی پرت و پلا میگی ... منومیگن گلین خانم، من خودم سه تا کلفت داشتم که هرکدوم از تو خانم تربودند ... خیال کردی‌از پشت کوه قاف اومدی ...

زن جوان گفت :

ـ این حرفها چیه‌خانم ...

ـ آخه این زن خجالت نمی‌کشه و هرچی از دهنش درمیاد بمن‌میگه...

صدای قیل وقال آنها را «قیزل‌قیز» شنیده بود، اوهراسان بدرون اتاق آمد ... دیدگلین خانم رنك چهره‌اش مثل خون سرخ شده، گفت :

ـ چیه‌گلین خانم؟...

پیرزن که از توپ و تشر گلین خانم سخت جاخورده بود، دستپاچه‌شد:

ـ چیزی نشده ...

بعد افزود:

ـ من شوخی کردم گلین خانم. . گلین خانم هنوز عصبانی و خشمگین بود اما با اینوصف رو به «قیزل‌قیز» کرد:

ـ دختر جان برو بیرون !

«قیزل‌قیز» سر بزیر افکند و از اتاق خارج شد ... دوزن از پشت سر ، نگاه خود را براندام او پوشاندند . . . پیر زن گفت:

ـ ماشاءالله ...

و زن نسبتا جوان افزود:

ـ واقعاخوشگله ...

گلین خانم میدانست آنها مسخره نمی‌کنند، ازاین تحسین غرور بزرگی احساس کرد . این دختر را در آغوش خود بزرك کرده بود.. اورا مانند یك‌مادر،باتمام احساسش دوست‌می‌داشت... و بخود حق میداد از زیبائی او ، از تعریف و تحسینی که زنان، حتی زیبا ترین‌زنان ، درباره‌اش ابراز میکردندلذت ببرد وغرور احساس نماید ...

پیرزن گفت :

ـ مرا ببخشین گلین خانم ... من تندی کردم.

گلین خانم‌که خونسردی و آرامش خود را باز یافته بود گفت:

ـ مهم نیست. مهمان عزیز خدا است ... منهم ازشمامعذرت می‌خواهم اما با خود اندیشید : خوب شستم و کنار گذاشتمت تا حساب دستت باشد !

پیرزن گفت :

ـ پسرم اصلان باپدرش کارمی‌کند و از ماموران حکومتی است او میخواهد مانند پدرش داروغه شود.

گلین خانم گفت :

ـ بسیار خوبه، من باید باحیدرخان صحبت کنم .

پیرزن جواب داد:

ـ حتما قبول می‌کند .

ـ انشاءالله

زن نسبتا جوان گفت:

ـ منهم خواهر اصلان هستم ..

سپس افزود :

ممکنه دخترخانم بیان ، یکبار دیگر زیارتش کنیم ؟

گلین خانم گفت :

ـ البته ...

و بعد داد زد :

ـ قیزل‌قیز!

پیرزن گفت :

ـ آه چه اسم قشنگی ، مـوهای سرش مثل طلاست واقعا قیزل‌قیز است .

قیزل‌قیز کنار پنجره نشسته بود صدای گلین خانم را که شنید ، از جایش برخاست، پشت در اتاق رفت و گفت:

ـ چیه گلین خانم ...

ـ بیا تو دخترم!

«قیزل‌قیز» بدرون اتاق رفت... دوزن خواستگار باردیگر بادقت و توجه خاصی او را از سرتاپاورانداز کردند . . . دختر جوان و زیبا در حالیکه داشت باموهای بافته‌ی طلائی‌اش بازی

میکرد، کنار در ایستاد ... پیرزن گفت :
ـ جلوتر بیا دخترخانم زیبا .
دختر تاوسط اتاق رفت... پیرزن وآن زن‌نسبتا جوان‌نگاه از او برنمی‌داشتند . احساس می‌کردند این برایشان ماموریت بزرگی است که باید بنحو احسن انجام دهند . پاهای او را مینگریستند که کج نباشد و یا نلنگد ...، سینه‌اش ، بازوانش‌وتمام اندامش را با دقت و کنجکاوی تماشا می‌کردند...
سرانجام دختر که شرمگین و سربزیر ، وسط اتاق رسیده بود بازگشت و شتابزده از اتاق بیرون رفت . . . در حالیکه هراسان بود خود را باتاق دیگر رساند ، چهره‌اش را در آینه نگریست : زیبا بود . . . وشاید خودنیز از آنهمه حسن و جمال لذت میبرد ... اما نمیدانست چرا ازاین دوزن خواستگار وحشت زده است... شاید واقعه‌ی آنروز باعث این‌اضطراب وهیجان‌گشته بود ... و شاید دلش از ماجرای دردناك گواهی‌میداد.
هرچی بود دلش تلمبار از شور ، اضطراب و هیجان گشته بود ... این دلهره داشت بروح او سرمی‌کشید و تن و روان اورا در برمی‌گرفت.
دوزن خواستگار ، نیمساعت دیگر باگلین خانم از ایندر و آندر صحبت کردند . . . پیرزن میخواست از هر چیز سر در بیاورد ، از واقعه‌ی آنروز ، از پرتاب زن بدکاره از ارك سخن می‌گفت و بعد ناگهان درباره‌ی دختر سئوالی مطرح می‌کرد.
ـ خب گلین خانم ، فرمودین که مادر قیزل‌قیز فوت کرده؟
ـ آره !
ـ خدا بیامرزدش، چه‌دردی داشت؟
ـ والله نمیدانم ... پدر مرحوم من سر نماز فوت کرد ... خدابیامرزدش چقدر ثروت داشت !
ـ اما ببخشین من داشتم می‌گفتم مادر قیزل‌قیز چه دردی داشت؟

ـ میدونم‌خانم، منظورم اینه‌که هرکس به‌یه‌دردی میمیره... وقتی اجل اومد دیگه این حرفها را نمی‌فهمه . . . بقول معروف دردو بیماری بهانـه است . . . ایـن اجله که میاد و آدمو میبرد!

ـ آره... خوب دردش چی‌بود ؟

من چه میدونم ... راستش را بخوان قیزل‌قیز ۵ ـ ۶ ساله بود که من باین خونه اومدم ، خیال نکنین من کلفت این خونه هستم . .. من هرچی می‌کشم از دست شوهر می‌کشم . . . مرتیکه احمق سرم شش‌تا هوو آورد که چهارتاش صیغه بود...

ـ وا... راست میگی ؟

ـ واسه چی دروغ بگم‌خانم ... هووی هفتمی ازاون‌آتشپاره ها بود ... زد رودست همه ... وشوهره را تصاحب کرد ... شوهره را میگی هرچی داروندار من بود بالاکشید و طلاقم داد ... بمن خیلی از پدرم ارث رسیده بود ... من و مادرم خیرات کردیم ... خیلی را به فقرا بخشیدیم اما مگر تمام شدنی بود . . . جهیزیه‌ی منو بیست‌تا حمال و چهارتا شتر حمل کردن ...

ـ ماشاءالله ...

ـ آره جونم . . . امـا شوهره‌ی بدجنس همه‌اش را خورد ...

ـ بیشرف !

ـخانم چی بگم... دلم الو میگیره... این آتشی‌که تو دل من روشن‌کرده، مگه باین زودی خاموش میشه... اونو من نفرین کردم ...

ـدلم برای شما میسوزد!

ـولی... مهم نیست... دنیا همه‌اش دوروزه... چشم‌می‌بندی وباز می‌کنی عمرآدم بسررسیده.مگه‌این دنیا به‌کی وفاکرده،هان؟

ـراست میگین‌گلین خانم، این دنیا نه‌وفاداره، نه‌بقا!

ـآره... دیدم حیدرخان مردخوبیه...

ـراستی چرا زن نگرفت؟

شبی که سحر نداشت

ـحیدر خان را شما نمی‌تونین بشناسین، خیلی جوانمرده، میگین واسه‌چی‌زن‌نگرفت، واسه‌اینکه‌نمیخواست زن بابادخترشو، دختریکی یکدنه‌شو اذیت کنه.

ـآفرین!

ـحالاکجا شودیدین ... وقتی من باین خونه اومدم، گفت: گلین خانم برای اینکه مردم حرف درست نکنن، بریم صیغه‌برادر خواهری بخونیم... آره، من و او رفتیم‌وباهم خواهروبرادرشدیم.. آخه میدونین منهم هشت‌ـنه سال پیش جوان‌تربودم ، هنوز آب و رنگی داشتم...

ـماشاءالله هنوزهم آب ورنك دارین !

ـاوه... تعارف می‌کنین.

ـاختیار دارین گلین خانم ...

ـبله عرض‌کنم خدمتتان، حیدرخان بمن گفت : روح من ؛ زندگی‌من این دختر است... وچون میدانم تو ازخانواده‌ی‌محترم وبزرگی هستی، میخواهم خوب اونو تربیت کنی... منهم زیاد بپای قیزل‌قیز زحمت‌کشیدم... چه شبها که نخوابیدم... اما خوب، اومثل دختر خودم است، او را ازجان ودل دوست میدارم...

ـخدا بشما عمر بدهد ...

ـبله دیگه... دنیااینجوریه.دختر که بزرك شد، بایدخونه‌ی شوهربره... باز خدا را شکر که زحمات من هدر نرفته وقیزل قیز یك دختر بتمام معنی خوب، شده... دختری که تو این شهر بزرك لنگه‌اش پیدا نمیشه !

دیگربرای آندو زن دیروقت‌بود... ازجا برخاستند،چادر-های‌مشکی‌خودرا برسر کشیدند، چهره‌ی‌خودرا باچاقچورپوشاندند وبراه افتادند. گلین خانم تا دم درحیاط آندو رامشایعت کرد ... باهم صمیمی ومهربان شده بودند . . پیرزن مرتب از او تعریف و تمجید میکرد:

ـخدا شمارا حفظ کندکه همچون دختری بزرك کرده‌اید... انشاءالله روز عروسی بتوانم خدمتی بشما بکنم..

منظور پیرزن انعام و خلعت بود و اینرا گلین‌خانم بسهولت درك کرد. خواست بگوید: من باین چیزها توجه ندارم... اما طمع مانع شد.. هرچند غرورش جریحه‌دار می‌شد با اینوصف گفت:

ـخدا بشما عمر بدهد...

وقتی آندو رفتند واو به‌اتاق بازگشت، رو به «قیزل‌قیز» کرد:

ـدختر دیگه ازخدا چی‌میخوای؟

ـمگه چی‌شده ؟

ـاینرا میگن بخت... میدونی یارو کیه، پسر حسنجان!

ـحسنجان کیه ؟

ـآه، کیست که اورا نشناسد. حسنجان داروغه شهره !

ـاما این برای من‌مهم نیست !

ـ چی داری میگی دختر ... داروغه‌ی شهر یعنی همه کاره شهر... آنوقت تومیگی مهم نیست!...

غروب بود که حیدرخان‌مثل‌همه‌غروبهای گذشته‌اش، بادست پربخانه آمد، خسته وناراحت بود. حادثه‌ی آنروزپاك او راگیج کرده بود... بمجرد ورود بخانه، روبه‌گلین خانم‌کرد:

ـببینم‌گلین خانم. امروز شما ازخانه بیرون نرفتین ؟

گلین خانم رنك چهره‌اش مثل‌گچ سفید شد:

ـنه، چطور ؟

ـراستشو بگو ...

ـگفتم‌نه ...

وبعد بی‌آنکه حیدر خان متوجه شود به «قیزل‌قیز» اشاره کرد که حرفی نزند . حیدرخان گفت:

ـمن رفتم اعدام‌آن زن بدبخت را تماشا کردم... اماایکاش نمی‌رفتم .

ـچرا ؟ ...

ـدلم برایش سوخت ؟

ـاما او یك زن بدکاره بود .

ـاینرا خدا میداند...

شبی که سحر نداشت

ـ وقتی مراسم اعدام تمام شد و جمعیت متفرق شدند ، بنظرم رسید که شما را دیدم .

ـ ما را ؟

ـ بله . تو و قیزل قیز را . . .

ـ این چه حرفیه حیدرخان ؟ ما اصلاً پا از خانه بیرون نگذاشتیم . تازه فرض کنیم ما میرفتیم ، صورتمان را از کجا دیدید ؟

ـ از چادرتان و راه رفتنتان اینطور احساس کردم .

ـاشتباه کرده‌اید...

حیدرخان رو کرد به قیزل‌قیز:

ـآره ؟

قیزل‌قیز مجبورشد دروغ بگوید:

ـما ازخانه بیرون نرفتیم پدرا

ـحرفتان راقبول دارم.

گلین خانم طلبکار شد :

ـمگه حرفهای مراچی حساب می‌کنین حیدرخان؟

ـمن که چیزی نگفتم:

ـخوب، من اینهمه بشما گفتم که نرفتیم،شما قبول نکردین!

ـبسه دیگه گلین خانم، حوصله‌ندارم... شام‌حاضره؟

گلین‌خانم غرغر کرد:

ـازصبح تاشب جون‌می‌کنم وتازه دروغگو هم شدم.

ـآخه‌گلین خانم من‌که چیزی نگفتم...

سرشام، گلین خانم پرسید:

ـآن زن راکجا چال می‌کنند؟

حیدرخان گفت :

ـخواهش می‌کنم در این باره حرف نزن .

بعد ازشام که «قیزل قیز» به اتاق خودرفته بود، گلین‌خانم ماجرای آندو زن خواستگار را شرح داد :

ـبنظرمن، نباید زیاد سخت‌گرفت... میدونی که حسنجان هم پولداره، هم‌نفوذ داره... و همه‌کاره هم‌که هست ...

حیدرخان خندید:

ـ پول و نفوذ بچه درد دخترم میخوره . . . بایددید پسره چکاره‌س ؟

ـپیش باباش کارمیکنه... میخواد داروغه بشه!

ـنه‌جونم، من دخترم را به‌داروغه نمیدم!

ـچرا ؟ ...

ـداروغه یك‌سر داره‌هزارتاسودا...داروغه اینقدرگرفتاری داره‌که حتی شبها باید بکار وبارش برسه... من جواب‌ردمیدهم...

ـاما ...

ـدیگه حرفشونزن... والسلام نامه‌تمام!

***

آندو زن‌که از خانه خارج شدند همه‌اش درباره‌ی زیبائی دختر حرف میزدند :

ـماه بود ... یه تیکه ماه !

ـمثل پنجه‌ی خورشید می‌درخشید !

ـمادر... برادرم حق داره...

ـاما کجا این دختره رادیده ؟

ـبهت که گفت.. اونو درراه حمام دیده...

ـمگه دختره صورتشو نمی‌پوشونه ؟

ـچرا. اصلان گفت که فقط چشماشو دیده ... بهت کـه گفت عاشق چشماش شده واحساس کرده دخترخوشگلیه... دنبالش اومده وراه خونه‌شو یادگرفته...

ـ چه آتشپاره‌ایست این‌پسرمن !

آنها آنشب سرشام هم دراین باره حرف زدند . . . اصلان گفت :

ـ میدونی مادر ، من یکماه است قرار وآرام ندارم . . . من نمیدونستم آدم عاشق میشه.. اونهم اینجوری .

ـ گفتم که امروز بخواستگاری رفتم .

ـ پسندیدی ، خوشت اومد ؟

ـ والله دختره که خوشگله .. اما یه عیب داره .
ـ نه ..
ـ گوش کن اصلان .
ـ وقتی قشنگه چه عیبی میتونه داشته باشد ؟..
ـ مادر نداره !
ـ چی داری میگی .. این اهمیتی نداره .
ـ خیلی اهمیت داره اصلان .
ـ ترا بخدا این حرف رانزن !
ـ همه‌رو مادر حساب میکنند، این مادره‌که باید جهیزیه تهیه کنه .. مادره‌که باید شب عـروسی دخترشو تحویل بده . . . مادره‌که ..
ـ نه ... نه .. تو داری منو عصبانی میکنی مادر !
ـ باشه ، از این موضوع چشم میپوشم .. اما باید صبر کنی تا آنها جواب بدهند . .
ـ فکر میکنی پدرش قبول نکند .
ـ نمیدانم ، شاید ..
ـ آنوقت من اورا میدزدم ..
ـ چی میگوئی پسر ؟!
ـ اینکار را میکنم . . چون بـی او زندگی برایم ممکن نیست .
در اینجا خواهر اصلان مداخله کرد .
ـ اینکار خوب نیست ، دختری که بـزور همسر مـردی شود ...
او مکث کرد . اصلان گفت :
ـ که چی ؟
ـ سرنوشت مرا بخاطر بیاور . پدرت مرا وادار کرد بـا مردی‌که سه‌زن رسمی وچند صیغه داشت ازدواج کنم ، من هرگز مایل نبودم . و بالاخره هم نتوانستم با او زندگی‌کنم.
ـ من‌که زن ندارم .

ـ فرقی نمی‌کند ..
ـ تو حرفهای عجیب غریبی میزنی ..
بعد روکرد بمادرش :
ـ مادر تو چرا حرفی نمیزنی .. یك زن نباید ازاینجور حرفها بزند !

***

فردای آنروز ، حیدرخان در حجره‌ی خود نشسته بایك مشتری گرم چك‌وچانه زدن برای یك‌معامله‌بود .. یك‌مرد سبیل کلفت بدرون آمد ، بسیار مغرور ومتکبر مینمود .
پشت سرش دو مامور با احترام وارد شدند و کنار در ایستادند ... مرد سلام‌کرد و بی آنکه منتظر اجازه‌ی حیدرخان باشد ، بغل او نشست وگفت :
ـ حالتون چطوره حیدرخان؟
حیدرخان گفت:
ـ خدارا شکر !
و قبل از آنکه در شناسائی او شتاب کند ،گفت:
ـ چائی میل دارین ؟
مرد گفت :
ـ بدنیست !
صدای خشن ودورگه‌یی داشت ، افزود :
ـ بگید قلیون هم بیارن .
حیدرخان از جایش برخاست .. خودرا سرپله دم درحجره رساند . و از آنجا خطاب بقهوه چی‌که چند حجره آنطرفتر بود داد زد :
ـ سه‌تاچائی یه‌قلیون !
بعد رفت سرجایش نشست ، چپق‌اش را درآورد ، آنرا پر کرد وآتش زد .
مردکه داشت باسبیلهایش بازی میکرد ، رو کرد به آن دو مامور :

شبی که سحر نداشت

ـ بچه‌ها ، بیرون منتظرم باشین ! آندو که چوبدستی بدست داشتند از حجره بیرون رفتند . مرد گفت :

ـ خب ، حال برو بچه‌ها چطوره ؟

حیدرخان تازه فهمید جریان از چه‌قرار است .. او بی‌شك « داروغه » بود ، پدر همان کسی که میخواست دامادش شود . . .

گفت :

ـ الحمداله .

سپس پرسید :

ـ فرمایشی بود ؟

در اینوقت قهوه‌چی بدرون آمد. قلیان‌وچائی آورده بود...

مرد گفت :

ـ من حسنجان هستم .

حیدرخان گفت :

ـ کیه شمارو نشناسه !

حسنجان بادی درگلو انداخت دستی بسبیلهای کلفت خود کشید و گفت :

ـ بله دیگه.. این‌ما ئیم که‌شب وروز برای راحتی وآسایش مردم جان میکنیم .

قلیان را پیش کشید ، چند پك تند زد ، غلغل قلیان بلند شد ودود خاکستری رنك آن درفضا پخش گردید....

سپس دستمالی از جیبش درآورد ، دماغ‌اش را با آن گرفت و گفت :

ـ میدانی حیدرخان ، دیـروز عیال وصبیه ، خانـه‌ی شما آمده بودند .. لابد منزل گفتند ..

حیدرخان گفت :

ـ آره !

ـ پسرمن اصلان پسربدی نیست شماهم که آدم خوبی‌هستین امروز درباره شما تحقیق کردم ، همه گفتند حیدرخان مرد نازنینی است . . پس این وصلت بهیچوجه ناباب نیست..

حیدرخان گفت :

ـ ببخشید حسنجان، من دخترم شوهر نمی‌کند.
ـ چی .. چی گفتین.. دارین شوخی می‌کنین.
ـ نه ، من با کسی شوخی ندارم.
«حسنجان» قلیان را رها کرد ، شتابزده دستی بسبیلهایش کشید و گفت .
ـ چرا ... چرا نمیخواد شوهر کند !
ـ چه میدانم ، دلش نمیخواد .
ـ ای بابا ، گفتم که دارین شوخی می‌کنین ... مگه‌دختر چه حقی‌داره بگه میخوام یا نمیخوام .. این شمائید که باید‌تصمیم بگیرین و اونو بهر کی دلتون خواست شوهر بدین !

حیدرخان اندیشید باصطلاح بی‌گدار به‌آب زده وتندوخشن جواب داده است، گفت:

ـ ببینید حسنجان، راستش اینه که من و بچه‌ها میخواهیم به کربلا مشرف شویم . انشاءالله وقتی از زیارت بازگشتیم او هم از خرشیطون پائین میاد وآنوقت ترتیبی برای اینکار میدهیم .. البته اگر پسر شما تا آنزمان منتظر بماند .

حسنجان لبخندی زد و گفت :

ـ این شد حرف حسابی .. اما یه موضوعی هست . مافردا شیرینی عروسی را میخوریم . . اگر مایل شدین اصلان هم باشما بزیارت میاد، اگر نه منتظر میمونه‌که نامزدش از زیارت برگرده و باهم بسلامتی عروسی کنند!

حیدرخان گفت:

ـ شما که ماشاءالله هزار ماشاءالله گرم و سرد روزگار را چیده‌اید، میدانید سفر هزارویك خطر درپیش دارد. آنهم سفر طولانی.. این صلاح نیست که آندو نامزد شوند .

حسنجان گفت :

ـ چرا من اینطور صلاح میدانم!

بعد افزود:

ـ راستش اینه که پسرم نه‌یکدل بلکه صددل عاشق دختر شما شده .

حیدرخان باخشم گفت:

ـ چی .. چی گفتین .. او دختر مرا کجا دیده؟

ـ عصبانی نشین حیدرخان . صلواة بفرستین !

سپس ادامه داد:

ـ او را در راه حمام دیده . . حتی صورتش را ندیده . . فقط چشماشو دیده و عاشق شده . . شبها خواب او را می بیند . وقتی شب گذشته مادرش ازقیافه‌ی قشنك دختر شما تعریف میکرد، اصلان گفت : همونه که توخواب می‌بینم.. خب دیگه ، کار، کار دل است و نمیشه کاری کرد ...

حیدرخان که پی‌برد دخترش گناهی ندارد، نفسی براحتی کشید و گفت :

ـ حرف مرد یکیست حسنجان .

ـ یعنی چه؟

ـ ما باید بزیارت بریم . وقتی برگشتیم اگر دختره مایل بود شوهر کنه، من حرفی ندارم!

ـ این که حرف نشد حیدرخان ؛ پسر من از هجراو دق خواهدکرد، من تواین دنیای بزرك فقط یك پسر دارم... یك پسر، میفهمید؟

ـ آره، میفهمم، من پسر ندارم فقط یك دختر دارم .

ـ انشاءالله من و تو صاحب نوه و نتیجه میشویم ، مبارك است!

ـ اما باید صبر کنید تا ما از مسافرت برگردیم ... اگه قیزل‌قیز راضی شد ...

ـ بازهم که دارین کم لطفی می‌کنین ..

بعد باخشونت افزود :

ـ بامن رك و راست حرف بزنین . دخترتان را به‌پسرم میدهیدیا نه؟

حیدر خان سربزیر افکند و آهسته گفت :

ـ نه !

وقتی سر بلند کرد، رنك چهره داروغه مثل لبو سرخ شده بود و خون بچشمانش راه‌جسته بود ... سبیلهایش آویخته بود،او گفت :

ـ متوجه نشدم. چی گفتین ؟

حیدرخان گفت:

ـ گفتم که نه ...

ـ این بصلاح شما نیست ، پسر من هرچی بخواد بدست می‌آورد !

حیدرخان با خونسردی پاسخداد:

ـ امیدوارم اینطور نباشد، چون بصلاح شما نیست.

ـ آخه مرد ... من که توقع ناشایستی از شما ندارم . من می‌خواهم پسرم با دخترت ازدواج کنه . بهت قول میدهم هردو خوشبخت خواهند شد...

ـ این بمن مربوط نیست، دختر من مایل‌نیست باین‌زودی ازدواج کنه ...

ـ گفتی باین زودی . . دخترت ۱۷ سال دارد.. ۱۷ سال و اویکی دوسال بعد جزو دخترهای ترشیده در خواهد آمد.

ـ این بخودش مربوط است .

ـ تو پدرش هستی... سرنوشت او دست توست !

ـ نه حسنجان ... او یك انسان است، هرانسانی سرنوشتش به‌دست خودش است .

ـ توچی داری میگی . . . از دهان کمتر مردی چنین حرفهائی شنیده‌ام .

ـ این عقیده من است .

«حسنجان» اندیشید: باید چشم زهر او را بگیرم . . باید او را مرعوب کنم ، آنچنان دچار وحشت نمایم که جرات نکند در اینباره دم بزند، ومخالفتی نماید ...

او پسرش را دوست میداشت، مثل همه پدرها فکر میکرد، بهتر از پسر او در جهان نیست . . . واین برایش توهین بزرگی محسوب می‌شد که بخواستگاری دختر برود و پدر دختر باو پاسخ منفی بدهد .. آنهم بایکنوع خشونت وخودسری

جسنجان داروغه‌ی شهر بود .. قدرت ونفوذ زیادی داشت. چند لحظه بفکر فرورفت و بعد گفت:

ــ حیدرخان، ممکن است خواهشی از شما بکنم ؟

ــ بفرمائید .

ــ شما یکساعت وقت دارید که همراه من بیائید ؟

ــ کجا ؟

ــ پسرم را ببینید .

ــ برای چی ؟

ــ میخواهم بی‌آنکه او شما را بشناسد ساعتی با او صحبت کنید، اگر رفتار و کردارش مورد پسند شما قرار نگرفت ، من حرفی ندارم و قول میدهم که دیگر مزاحمتان نشوم . . اما اگر پسندیدید و احساس کردید که برایتان داماد برازنده‌یی خواهد بود ، این دیگه مربوط به شما است که دخترتان را راضی کنید که بااو ازدواج کند ... قبول دارید ؟

ــ اما من ...

ــ آه ، من از شما یك خواهش کوچك کردم ...

ــ باشد ...

ــ پس باهن بیائید ...

حیدرخان‌حجره را به‌همسایه‌اش سپرد وهمراه داروغه‌رفت. در تیمچه پچ‌پچ درگرفت:

ــ چه خبر شده ؟...

ــ داروغه او را کجا برد؟

ــ نکنه حیدرخان جرمی مرتکب شده ...

ــ نه حیدر خان آدم خوبیه ... حتماً کاری باهم داشتند! از بازار گذشتند ... از کوچه‌ها و پس کوچه‌های شهر رد

شدند . دومامور پشت سر آندو قدم برمی‌داشتند ...
به عمارتی رسیدند که ظاهر خفه‌وغم انگیزی داشت ...این عمارت کنار ارك واقع بود ... حیدرخان گفت:
ـ چرا اینجا ... مگه پسرتان در زندان کار می‌کند...
حسنجان لبخندی زد و گفت:
ـ معلومه ... من وپسرم امور شهر را اداره میکنیم..
آنجا زندان مخوف و وحشتناکی بود ... دخمه‌ها و زیر زمینهای نمناك داشت ، آنـها از راهـرو تاریکی گـذشتند . .. حسنجان بیکی از نگهبانـان دستور داد در یکی از دخمه‌ها را بگشاید ..
در زنك زده وقتی بر روی پاشنه‌اش چرخید صدای حفه‌ی چندش‌انگیزی بردیوارهای مرطوب سائید .. این صداهمان لحظه مرد ونابود شد ..
دخمه‌ی بزرگی بود وبدخمه دیگـری راه داشت ، دخمـه دیگر روزنه‌ی کوچکی داشت ، حسنجان روبه‌حیدرخان کرد :
ـ نگاه کنید دوست من !
حیدرخان ازروزنه بدرون دخمه نگریست ، تاریك بود .. اما لحظه‌هایی بعد چشمانش بتاریکی خوگرفت .. آنجا مردی‌بـه زنجیربسته بودند .. زنجیر مچ دست‌هایش را سائیده و زخم‌کرده بود، از این زخم خون می‌چکید وحلقه‌های زنجیر رامی‌آغشت..
مرد سرش پائین افتاده بود ، مثل یك مرده بود ...
حیدرخان که متوجه منظور حسنجان شده بود گفت :
ـ دیدمش !
حسنجان خندید :
ـ میدانید اوچکار کرده ؟
ـ لازم است‌بدانم؟
ـ ای بدنیست .
ـ خوب ، بگوئید ...
ـ او یکنفر را کشته است..

شبی که سحر نداشت

ـ پس چرا اعدام نشده ؟..
ـ او باید زجر ببیند . سالها باید درزندان بسر ببرد ، طی این سالها زنجیرهارا ازدست او باز نخواهیم کرد ..
وارد دخمه‌ی دیگری شدند ، در واقع حسنجان او را به دخمه دیگری راهنمائی کرد ، آنجا مردی‌را به کند وزنجیربسته بودند که موهای سرش آشفته وریشش تا سینه‌اش رسیده بود . .
حسنجان گفت :
ـ ده سال است در این دخمه بسر میبرد ، ده سال آزگار است رنك آفتاب‌را ندیده ..
مرد قاه‌قاه خندید :
ـ چرا ، یکبار رنك آفتاب را دیدم .
حسنجان گفت :
ـ چه وقت ؟
ـ یکسال قبل درخواب !
حسنجان خندید :
ـ می‌بینیدحیدرخان ، آفتاب‌راکه‌درخواب‌دیده ، فراموش نکرده است .
حیدرخان گفت :
ـ این بمن چه مربوط است ؟!
حسنجان دست اورا گرفت :
ـ زیادهم بی‌ربط نیست .
ـ یعنی چه .. منظورتان چیست ؟
ـ مگه از دیدن اینها ناراحت میشوید ؟
ـ چرا بایدمن اینها را ببینم ؟
ـ یکروز ممکن است ..
سپس حسنجان خندید :
ـ نه ، نه ، خدانکند ... اگرخدای نکرده توحتی مرتکب قتل بشوی ، من نمیگذارم در اینجا زندانی شوی .. من اجازه نمیدهم قوم وخویشم در این دخمه‌ها زندانی شود !

حیدرخان باخشم گفت :

ـ دارید مرا تهدید می کنید ؟

ـ واسه‌چی ؟

ـ نمیدانم .. پس برای چی‌مرا باینجا آوردید ؟

ـ اینها هم آدم هستند... البته آدمهای بد ... دزدهستند.. جنایتکار هستند ... اما بعید نیست یکی دو نفر بیگناه هم در بین آنها باشند . قاضی که کف دستش را بونکرده است... ناظر اعمال وکردار همه‌ی مردم که نیست ، ممکن است مردی بی‌آنکه گناهی مرتکب شده باشد زندانی شود ..

حیدرخان منظور اورا خوب میفهمید با اینوصف گفت:

ـ واضح‌تر منظورتان را بگوئید

حسنجان باردیگر خندید، دستی به‌سبیلهایش کشید :

ـ ای بابا ... شما که منظور مرا میدانید .. فرض کنید من شمارا بیك اتهامی دستگیر کنم وپیش قاضی ببرم ، البته میشود چندتا شاهد هم دست وپا کرد ، در ثانی حرف من‌هم که پیش‌قاضی حجت است وبرو برگرد ندارد . .. آنوقت یکروز میایم بملاقات شما در اینجا ..

حیدرخان خندید ،

ـ من از هیچ‌چیز نمیترسم ... ودر ثانی مگر قاضی‌عقل و شعور ندارد !

ـ چی داری میگی حیدرخان .. عقل و شعور چه ربطی بقضاوت داره !

ـ پس اینطور ..

ـ حالا که چیزی نشد ... من منظورم این بود که‌دخمه‌ها را تماشا کنید ... حالا برویم بسراغ سایر دخمه‌ها .. اینها خیلی ساده بود !

ـ نه . من‌دیگه نمیام

ـ میترسین حیدرخان ؟!

ـ گفتم که ازهیچ چیز نمیترسم

شبی که سحر نداشت

ازچند دخمه تودرتو گذشتند . از راهرو مرطوب‌ردشدند، حیدرخان باخوداندیشید: آدم خطرناکی است ... تامن دادم‌بگوش کسی برسد کار ازکار میگذرد .. چاره‌یی جز این ندارم‌که مانند خودش رفتارکنم ... باگرك درنده‌باید مثل یك‌درنده رفتارکرد.. روی این اصل گفت :

ـ اما پسرتان .. اوکجاست ؟

ـ اوه ... داریم باهم دوست میشویم ، من میدانستم که‌شما بیخودی جوش میزنین ... برویم بسراغ اصلان ..

ـ «اصلان» هیکل چاق وچله‌یی داشت ، شکمش برآمده و بزرك وچهره‌اش سرخ وسفید بود ... در نگاهش نوعی حماقت و ابلهی موج میزدکه در وهله‌ی اول دیدار ، درك و تشخیص آن، چندان سهل وساده نبود ... اما چنددقیقه بعد نگاه او ازحماقت سرشار میگشت ..

حیدرخان چند دقیقه با او حرف زد. اصلان که اورا شناخته بود ، مرتب تکرار میکرد :

ـ واسه دختر شماچیزهای خوبی‌خواهم خرید ...گردنبند طلا جواهر ، فرش ، هرچی دلش بخواد پدر اینطور نیست؟

ـ حسنجان میخندید :

ـ آره جونم ..

چند دقیقه بعد حیدرخان از اصلان خدا حافظی کرد ، دم در روبه‌حسنجان کرد :

ـ پسر باهوشی دارید... از او خوشم اومد .. اجازه‌بدهید من با دخترم صحبت‌کنم .

ـ قرار نشد با اوصحبت کنید ، باید باو امر کنید ، مثل همه مردها .

ـ البته ... بااینحال اگر بازبان چرب‌ونرم راضی‌اش‌کنم، بهتر است ..

ـ آره ، حق باشماست.

ـ پس بمن یك‌هفته مهلت بدهید .

ـ ای بچشم.. انشاءاله هفته آینده جشن عروسی را برپا می‌کنیم .. جشنی که شهر نظیر آنرا بخاطر نداشته باشد !

حیدرخان به حجره بازگشت، کارهایش را روبراه کرد و در حالیکه سخت ناراحت وخشمگین بود، بخانه مراجعت نمود..

تنها آرزوی او در زندگی سعادت وخوشبختی «قیزل‌قین» بود و می‌دانست اوهرگز درکنار مردی مانند اصلان خوشبخت نخواهد شد . زیرلب تکرار می‌کرد :

ـ خدایاچکارکنم ..

قیزل‌قین و گلین خانم از دیدن او متعجب شدند ، اوسابقه نداشت در آنوقت روز بخانه بیاید .. ودر ثانی سخت ناراحت می‌نمود. گلین‌خانم گفت :

ـ چته حیدرخان؟ خدا بدنده !

ـ چیزی نیست !

بعد حیدرخان بفکر فرو رفت ، گلین‌خانم گفت :

ـ بگو چته ..

وقیزل قیز ازگردن او آویخت :

ـ پدر ، پدر چی‌شده ؟

حیدرخان لبخندی زدو گفت :

ـ نگران نباشین ... بشما قول‌داده بودم که بزیارت کربلا برویم راستش اینه امروز یهو بکله‌ام زد که بار سفررا ببندیم و حرکت کنیم ..

گلین خانم گفت :

ـ چی‌داری میگی‌مرد ... مگه سفر کربلا شوخیه !

سپس افزود :

ـ خدارا چه دیدی . . اگر حضرت خودش بخواد کسی جلودار نمیشه !

حیدرخان گفت :

ـ آره فکرکردم دنیا همه‌اش دوروزه ، واسه‌چی‌نشستم همه‌اش چرتکه بزن ... معامله بکن ... برو دنبال بدهکار ، نه

شبی که سحر نداشت

زیاد جوش‌زدن فایده نداره .. میریم کربلا .. سه‌تائی. اما بسکی نگین‌ها ..

ـ گلین خانم گفت :

ـ بگو چی‌شده ؟

ـ زن بهت که گفتم ...

ـ نه،مثل اینکه چیزهائی است .

ـ مثلا چه خبری :

ـ واله واعلم ..

ـ دست‌وردار گلین‌خانم .. من حالا میروم‌دنبال «کربلائی حسین» ... چند روز پیش بمن گفت که بزودی کاروانش راه‌میفته.. آدم سالمیه ..

گلین خانم گفت :

ـ مگه نشنفتی .. فردا کربلائی حسین کاروانش‌میره .

ـ راست میگی ؟

ـ آره ...

ـ خب‌باشه .. ماهم‌میریم .

ـ آخه مگه ممکنه ..

ـ چرا ممکن نباشد ... آدم هرکاری دلش بخواد میونه انجام بده .. زودباشین باید وسایل حرکت را آماده کنیم .

او همانروز باکربلائی حسین که معروف‌به «حسین‌چاووش» بود ملاقات کرد ..

حسین چاووش گفت : ما فرداحرکت میکنیم .. با اینوصف من بشما کمك خواهم کرد ..

بعد سفارش کرد چه چیزهائی تهیه کند ..

آنروز وآنشب تادمدمه‌های صبح حیدرخان ، گلین‌خانم و قیزل قیز مشغول تهیه و تدارك وسایل سفر بودند ... سفری طولانی ...

فردایش آنها که عازم زیارت بودند ، در کوچه‌ها براه افتادند ، پیشاپیش آنها جاووشها بودند ... باصدای‌بلند اشعاری

در وصف حضرت‌حسین«ع» میخواندند در پایان هر دوبیت ، مردم با آنها ، هم‌آواز می‌شدند :

ـ باولیاء وانبیاء صلواة

زوار ، زن ومرد در میدانگاهی بزرك اجتماع ، کردند تا از آنجا حرکت کنند . صدها نفر از اقوام و آشنایان آنها در میدانگاهی گرد آمده بودند ، حسین چاووش اسبها و قاطرها را درخارج شهر نگهداشته‌بود .. او چند دستیار داشت‌که امورمربوط بکاروان را اداره میکردند وخودسمت سرپرستی داشت .

زوار پیاده بسوی دروازه‌شهر به راه افتادند .. حیدرخان گلین‌خانم وقیزل قیز نیز همراه آنها بودند ..

حیدرخان یکنفرموسوم‌به «حاج‌احمد» را وصی‌و وکیل‌خود کرده بود تا بامور تجارتی‌اش رسیدگی کند . طلب‌هایش راوصول نماید . فکر میکرد آنمرد همانطور که قول داده است ، از مال و منال اومحافظت خواهد کرد ..

زوار که تعداد آنها بالغ بر ۵۰ نفر بوددم دروازه‌رسیدند، ناگهان رنك روی حیدرخان پرید ... داروغه‌ی شهررا دید که با چند نگهبان دم دروازه ایستاده‌اند .

باخود اندیشید :

ـ او ازکجا پی‌برده‌که من میخواهم شهررا ترك‌کنم و به کربلا بروم .. حتما مرا دستگیر خواهدکرد ..

حسنجان روی سکوی دروازه‌ی خروجی شهر ایستاده بود وبادقت وتوجه زوار وآشنایان آنهارا که دوتا دو تا از دروازه رد می‌شدند مینگریست تا اینکه نوبت حیدر خان و قیزل قیز و گلین خانم شد ..

چادر و چاقچور و روبنده سراپای گلین خانم را پوشانده بود . به زحمت گام برمیداشت زیرا جلوی پای خودرا از زیر روبنده بسختی تشخیص میداد و این مشکل بود .. اما «قیزل‌قیز» فقط چادر بسر کرده بود .. اینك آنها دم دروازه‌ی شهر رسیده بودند قلب حیدرخان درسینه‌اش مانند کبوتر پرکنده و زخمین

میتپید . .

اما باد وحشی تبریز بداد او رسید . حسنجان که داشت با دقت وتوجه زوار را تماشا میکرد تا از فرار یك قاتل جلوگیری کند ناگهان در اثر باد تند که خاك وشن را از روی زمین جارو کرد وبسروصورت او ، زوار وسایرین کوبید ریکی در چشمش فرو رفت برای لحظه‌های چند چشمانش را بست و با پشت دستش آنرا مالید .. ودر همین لحظه‌های کوتاه و ناپایدار بود که حیدرخان از دروازه‌ی شهر رد شد. بی‌شك اگر «حسنجان» اورا میدید همانجا به بهانه‌یی دستگیرش میساخت و از خروجش از شهر جلوگیری میکرد .

حسنجان درهمان حال که چشمش را مالش میداد خطاب به دستیارانش فریاد زد :

ـ نگذارید کسی رد شود ؟

نگهبانان جلو دروازه را گرفتند ... اما حیدرخان و گلین خانم رد شده بودند . اینك «قیزل‌قیز» در کنار سایر زوار مانده بود ... حیدرخان خواست بازگردد اما گلین خانم گفت:

ـ نه . صبر کن !

بعد افزود :

ـ او داروغه بود . نه ؟

ـ آره ... اما توچطور از زیر روبنده‌اورا دیدی ..

ـ روبنده حسنش اینست که دیگران چهره‌ی‌زن رانمیبینند اما زن همه را می‌بیند البته بزحمت !

ـ بعد افزود :

ـ من حالا میدانم تو چرا باعجله براه افتادی .. این‌مرد بدجنس تورا در بن‌بست قرار داده بود . مگه نیس ؟

ـ حالا وقت این حرفها نیست .. می‌ترسم قیزل‌قیز ..

ـ از بابت اوخیالت راحت باشد ، اوراکه نمیشناسد !

«حسنجان» بار دیگر درحالی که چشمش سرخ شده بود بتماشای زوار پرداخت آنها دوتا دوتا از دروازه ردمیشدند..

قیزل قیز وچندتن گذشتند . ناگهان حسنجان خطاب بیك زن فریاد زد :

ـ بایست !

زن که خودرا در چادر پوشانده بود ایستاد .. حسنجان گفت :

ـ مرد توکیست ؟

زن جواب نداد . حسنجان تکرار کرد :

ـ گفتم آقای توکیست ؟

زن گفت :

ـ من آقا ندارم . شوهرم‌مرده !

صدای‌زن غیرعادی بود ... حسنجان که از دیدن قدبلند و هیکل درشت اومظنون ومشکوك شده بودگفت :

ـ بامن بیا . .

ناگهان زن چادررا بکناری افکند و درحالیکه خنجری بدست داشت بسوی حسنجان حمله کرد ... او یك‌مرد قوی هیکل ونیرومند بودکه‌خودرا درلباس زن‌مخفی‌کرده ومی‌خواست ازشهر بگریزد ..

نگهبانان باشمشیرهای برهنه بسویش حمله کردند. زوار وحشت‌زده این صحنه‌را می‌نگریستند . قبل از آنکه مرد خود را به‌حسنجان برساند نگهبانی از پشت‌سر ، شمشیرش را بگردن او فرو برد. وقتی شمشیر راکشیدخون ازلبه‌ی آن‌می‌چکید . ناگهان از جای زخم خون فوران زد . مرد خنجر را از دست‌رها کرد . فریادکشید . فریادی مرگبار ، فریادی که به زوزه‌ی یك‌شغال مجروح میمانست ... بعددست‌بگردن‌خودگذاشت. ازلای‌انگشتانش خون میجوشید .. وبه چهره‌اش و لباسهایش میپاشید ... دوقدم بسوی حسنجان که خونسرد و آرام ایستاده بود برداشت . بعد نتوانست گام بردارد . آرام آرام ، مانند یك‌کیسه‌ی پر که خالی شود تنش ازخون تهی‌گشت وبه‌زمین‌غلتید ..

حسنجان خم‌شد. لحظه‌یی چهره‌ی خون‌آلود مردرانگریست

سپس سر بلند کردو گفت :
ـ هیچکس نمی‌تواند از دست بگریزد ..
او به‌زوار که وحشت‌زده‌وهراسان جسد مردرا مینگریستند رو کرد :
ـ اویك قاتل است .. میخواست فرارکند اما اگرپسرنده بود گیرش می‌آوردم..
و افزود :
ـ التماس دعا دارم .. بروید !
زوار دسته دسته از دروازه گذشتند . دیگر حسنجان آنان‌را نمینگریست زیرا ماموریتش بپایان رسیده و قاتلی را که به دنبالش بود بچنك آورده بود ... جسدرا ازسرراه برداشتند.. زوار وقتی از آنجا رد میشدند سعی میکردند پاهایشان بخون او آغشته نگردد ..

***

خارج ازدروازه ، درکنار چشمه‌سار ، زیردرختان پیرو کهنسال گردو «حسین‌چاووش» سرپرست کاروان اسبها وقاطرها وکجاوه‌ها را آماده‌نگهداشته بود..او بایکایك سرپرست‌خانواده‌ها صحبت کرده بود .
ـ مواظب اثاث خودتان باشید ... همه چیز بحدکافی‌همراه بردارید ، اگر بچه‌ای گم شود من مسئول نیستم . . ازکاروان جدا نشوید راه طولانی وخطرناکی درپیش داریم .. هروقت‌خطری پیش‌آمدشیپورچی‌کاروان‌سه‌بار شیپور خواهدنواخت.. موقع حرکت فقط یکبار شیپور نواخته‌خواهد شد !
از این حرفها زیادزده بود .. و البته از هر یك از زوار مبلغ نسبتا قابل توجهی دریافت‌کرده بود ..
اینك کاروان آماده‌ی حرکت بود .. زنها در کجاوه‌ها نشستند ، مردان عده‌ای سوار قاطر واسب شدند . وعده‌ای که چندان‌استطاعت‌نداشتند پای پیاده به‌راه افتادند . راهی بودطولانی می‌بایستی از صحراها ، رودخانه‌ها . کناره‌ی کوه‌ها بگذرند و

از شهرها و آبادی‌ها رد شوند ..
کاروان باصدای شیپور حرکت کرد ... حیدرخان دوقاطر ویك‌راس اسب خریده بود ..
باریك قاطر برنج وحبوبات ووسایل زندگی بود .. و بر قاطر دیگر کجاوه بسته بودند که گلین خانم و قیزل‌قیز بر آن سوار شدند ..
کاروان تاشب‌ره سپرد ... شب هنگام که ستارگان برسینه‌ی آسمان دوخته شدند آنان‌در کنار یك دهکده‌رحل اقامت‌افکندند..
حسین«چاووش» گفت‌صبح.قبل ازطلوع‌آفتاب‌حرکت خواهیم‌کرد...
چند چادر برافراشته شد .. شمعهارا روشن کردند .. در روشنیهای لرزان پیه‌سوزها زندگی شبانه اعضای کاروان آغازشد.. ازهر گوشه دود بلند بود ... آنان برای‌غذای شب تهیه میدیدند. جیغ وویغ زنان لحظه‌یی قطع نمی‌شد .
ـ کبری : آتش بجون‌گرفته ، تو این بچه رانگهدار، من شامو حاضر کنم !
ـ فاطمه‌خانم . بی‌زحمت آتش گردونتونو بدین‌بما ..
ـ وا ... مگه شما یادتون رفته آتش‌گردون بیارین !
ساعتی بعد بوی غذا همه‌جا پیچیده بود ... بوی کته ، روغن ، نیمرو وگوشت سرخ‌شده فضا را انباشته بود ... عده‌یی از زنان ومردان روستایی بکاروانیان سر میزدند . . آنها التماس دعا داشتند ، کهنه پارچه ونخ میدادند تا درضریح شهید کربلا گره بزنند .. آنها میگریستند ومیگفتند :
ـ خوش بحالتان که بزیارت امام حسین میروید .. ما را هم دعا کنید ..
ویك زن بچادر حیدرخان آمده بود . بچه‌یی سه‌ساله در بغل داشت :
ـ این بچه‌ی‌من نمی‌تواندراه برود . زمین‌گیراست. خانه وختم بدامنتان . از امام بخواهیدکه اورا نجات بدهد.
گلین خانم‌گفت:

شبی که سحر نداشت

ـ چشم اورا دعا میکنم..
ـ نه ، ازش بخواهین ..
زن‌می‌گریست... بچه با نگاه بی‌ریا ومعصومه‌مانه‌اش «گلین خانم» را مینگریست قیزل قیز دست بچه را گرفت.. بچه اورا نگریست ولبخند زد .. قیزل قیز گفت :
ـ طفلکی ..
بعد روبه‌مادر بچه کرد :
ـ چرا نمیتواند راه برود ..
زن روستایی گفت :
ـ نمیدانم خانم ... شاید کار . کار اجنه‌ها باشد!
سپس افزود :
ـ خیلی دوا ودرمان کردم اما اثر نکرد .. از فالگیرها طلسم گرفتم ولی پاهای بچه وانشد و نتوانست راه برود .. پیر مردی‌توده‌ماحست که دستش‌خیلی‌شفا بخش‌است.. ازگیاهان دواهای معجزآسائی تهیه میکند ، اما او هم نتواست‌کاری انجام بدهد.. همه میگن اجنه‌ها اونو زمین‌گیر کرده‌اند ..
حیدرخان‌که گوشه چادر نشسته بود وداشت چپق می‌کشید گفت :
ـ اینها همه حرف مفته خانم ... اجنه‌ها با آدمها چکار دارند !
زن گفت :
ـ خوب، پس چرا بچه‌ام‌راه نمیره .. توده ما همه‌ی‌بچه‌ها راه میرند فقط بچه‌ی من است که باین‌وضع افتاده ..
«گلین‌خانم» گفت :
ـ انشاءاله خوب میشه ..
ـ حتما دعاش‌کنین .. از امام بخواهین که اونو نجات بده .. من جز این ، بچه دیگری ندارم ..
ماه وسط آسمان‌رسیده‌بود ، ستارگان همچنان‌میدرخشیدند درچادری بزرگ صحبت ازستارگان بود !

ـ آنها راهنمای مردم زمین هستند ..
مردی که بمتکا تکیه داده بود و داشت قلیان می‌کشید گفت :
ـ بله ، حسین چاووش بوسیله ستاره‌ها راه را تشخیص میدهد وکاروان را به کربلا میرساند .. من یکبار با او مسافرت کرده‌ام . در اطراف او چند مرد نشسته بودند ودم چادرش دو غلام حلقه بگوش سیاه دست بسینه ایستاده بودند ..
از گوشهای آنها حلقه‌ای مسین آویزان بود . حلقه‌هایی که نشان میداد برده‌اند وخریداری شده‌اند ... آندو نگاهشان بی تفاوت بود ، انگار هیچ‌جا را نمینگریستند وهیچ‌چیز نمی‌دیدند ..
مرد چاق وچله که بمتکا تکیه داده بود گفت :
ـ من دلم میخواهد مسافرت تفریحی داشته باشم .. سکوت و آرامش مرا کسل وخسته میکند ...
آنها که اطرافش نشسته بودند حرفهای او را تصدیق می‌کردند او گفت :
ـ البته من وسط راه از این کاروان جدا خواهم شد ..
یکی از اطرافیانی که از زوار بود گفت:
ـ چرا؟
ـ من در اطراف همدان املاك زیادی دارم، به آنجا میروم..
بعد بیخودی خندید وادامه داد:
ـ یادم می‌آید چند سال قبل همین‌جا اطراق کرده بودیم .. من دوغلام برزنگی داشتم. شب‌چون حوصله‌ام سررفته بود به آندو پیشنهاد کردم که باهم بجنگند...هر کدام دیگری را کشت آزادشود...
مردان با تعجب به‌چهره‌ی او خیره‌شدند. دهانشان بازمانده بود، مرد ادامه داد :
ـ میدانید چه شد؟
یکی از اطرافیان گفت :
ـ نه، بفرمائید چی‌شد ...
مرد گفت:

شبی که سحر نداشت

ـ آندو نیمساعت جنگیدند... البته اسلحه نداشتند . . بعد من بهر کدام یك‌خنجر دادم..

ـ آه..

ـ خیلی تماشائی بود.. هر یك میخواستند آزادی خود را بدست آورند اماهردو برای همیشه آزاد شدند...

مردان گفتند :

ـ چه‌خوب ...

مرد خندید :

ـ یعنی فکرمیکنید آزادشدند وزندگی کردند ؟ نه اینطور نشد، آندو شکم همدیگر را با خنجر دریدند.. هردو کشته‌شدند.. هیچکدام نتوانستند مزه‌ی آزادی را بچشند. آخه یك برده که‌حق ندارد آزاد باشد!

دوبرده که دم در چادر ایستاده بودند بی‌آنکه در نگاه و چهره‌شان موج خشم و رنك تاثردیده شود بی‌تفاوت مینگریستند.. آن مرد را مینگریستند..

یکی ار اعضای کاروان کـه سخت ناراحت شده بود از جایش برخاست:

ـ با اجازه‌ی شما من بچادرم برمیگردم..

دوسه‌تن دیگرنیز رفتند.. و اینك مرد مانده بود بادوتن مباشر و اطرافیان خود.. اوروبه دوبرده کرد :

ـ توله سگهای سیاه شما می‌خواهید آزادی خود را بدست بیاورید ؟

دوبرده، بروی همدیگر نگریستند... آندو با هم بـرادر بودند. جواب ندادند. مرد گفت:

ـ من دوبرده‌ی دیگردارم که بیرون ازچادر ایستاده‌اند اما من میخواهم دوبرادر باهم بجنگند.. پس‌چرا جواب نمیدهید؟

یکی از برده‌ها گفت :

ـ نه، من آزادی نمیخواهم ...

وبرادر دیگر افزود:

ـ شما صاحب وارباب ما هستید ، ما از خدمت بشما راضی هستیم وگله‌ای نداریم که هوس آزادی بسرمان بزند !

مردقاه‌قاه خندید :

ـ شما دو تا توله سگهای سیاه با هوش هستید ، خیلی با هوش هستید!

یکی از برادران گفت:

ـ هوش ما در راه خدمت بشماست ..... بشما که ولینعمت ماهستید!

مرد بار دیگر قهقهه زد:

ـ هرکدام ازشما پیروزشوید یك کنیز بهش می‌بخشم چندین سکه‌ی طلا میدهم و آزادش می کنم حالا راضی شدید ؟

طلاو کنیز،دو برادررا بفکر انداخت، لحظه‌یی بروی‌همدیگر خیره‌شدند. درنگاهشان تاچندلحظه پیش، هیچ‌چیز نبود.. تهی ازهر نوع احساسی دیده می‌شد واینك آرام بسوی نفرت میگرائید... ویك اندیشه اهریمنی بمغز هردو راه جسته بود:

ـ یکی ازما باید قربانی شود ... او ..

هرکدام میخواستند دیگری قربانی شود ..

درنگاه همدیگر ، موج نفرت دیدند .. نگاه‌هایشان‌اندیشه هایشان را کاوید .. ناگهان برادر کوچکتر فریاد زد :

ـ نه .. ما اینکاررا نخواهیم کرد !

مرد باخشم نیم‌خیزشد :

ـ چی گفتی ؟

برادر بزرك سربزیر افکند :

ـ قربان ، مارا ببخشید ..

مرد آمرانه فریاد زد :

ـ بشما دستور میدهم ... من شمادوتا را درازای چند سکه‌ی طلا خریده‌ام... جان شمامال شما نیست، مال‌من است و هر وقت بخواهم‌میتوانم جان شمارابگیرم ... پس‌چه بهتر باهم‌بجنگید تا یکی ازشما آزاد شود ..

شبی که سحر نداشت

دو برادر از وقتی خودرا شناخته بودند برده بوده‌اند . حلقه‌ای مسی بر گوششان آویخته بود . . ومیدانستند صاحب هر برده هردستوری بدهد باید بی‌چون و چرا اجرا کرد ... ولو اینکه دستور، دستور مرگش باشد ...مرگ برده !

آنان نمیدانستند آزاد زیستن چیست . ولو اینکه آزادی دیگران را دیده بودند ..

دو برده ، بدستور او دربرابرهم قرار گرفتند . دو برادر اینك اندیشه‌ی دیگری درسر داشتند :

— من خودم‌را قربانی برادرم میکنم !

این اندیشه‌ی هردو بود ... هردومیخواستند کشته‌شوند تا دیگری آزاد گردد . .

دربیرون چادر ، چندتن از اعضای کاروان که بی بماجری برده بودند اجتماع کرده بودند .

«حسین‌چاووش» نیز از ماجرا خبردار شد . شتابزده خود را بچادرآن مرد رساند امادم‌چادر دوغلام حلقه بگوش که با شمشیرهای آخته ایستاده بودند جلوی اورا گرفتند حسین چاووش گفت :

— بگوئید من هستم . سرپرست کاروان ..

مرد صدای اورا شنید ، فریاد زد :

— بیا تو حسین چاووش .. خوب سروقت رسیدی . . بیا تماشا کن ! وقتی او وارد شد دو برادر خنجر بدست در برابر یکدیگر ایستاده بودند ، برادر کوچکتر نگاهی مانند نگاه عقاب تیز پرواز کوهستانها داشت . چهره‌اش مردانه وخشن می‌نمود.. دندانهای سپیدش مانند دانه‌های مروارید میدرخشید ، اوجوانی بود ۲۴ ساله . باقدی بلند وعضلاتی پیچیده وبرجسته . . آنچنان می‌نمود که‌قدرت پهلوانان افسانه‌یی‌را بتن دارد . .

مرد همیشه ازاو تعریف میکرد وبیادش میامد روزگاری که یك‌برده بمادرش تجاوز کرده . برده پس از تجاوز . مادر اورا خفه کرده و گریخته بود ... وقتی پدرش آمد دستور داد همه جارا

بگردند .. سه‌روز بعد برده‌را گرفتند اورا به‌چهار میخ کشید ... در گلویش سرب مذاب ریخت و باشکنجه اورا کشت . اما این باعث نشد که آبروی برباد رفته بازگردد ... پدرمرد وپسرش با قلبی سرشار ازنفرت ، ازهرچی سیاه بود وازهرچی برده بود نفرت داشت. روز بروزبرثروت خودافزود.. هرسال‌عده‌یی برده‌خریداری میکرد وپس‌از مدتی آنان‌را به‌بهانه‌های مختلف میکشت ..شکنجه میداد . ونفرت‌او از «ببر» برده‌ی جوان ونیرومند از همه‌برده‌ها بیشتر بود ... زیرا بخاطرمیاوردبرده‌یی که مادرش را موردتجاوز قرار داد شبیه اوبود..

مانند اوقوی بود ... وعضلاتی پیچیده و نگاهی تند و نافذ داشت ..

حسین چاووش روبه آنمرد کرد :

ـ قربان خواهش‌میکنم بعرایض‌من‌توجه‌کنید ..

ـ بگو حسین‌چاووش !

ـ دراینجا ازاین‌مبارزه چشم بپوشید..

ـ چرا ..

ـ اینها زوار هستند ، بزیارت میروند و نمیخواهند خون بیگناهی ریخته شود ...

ـ کدام بیگناه ..

ـ برده‌ها . .

مرد قاه‌قاه‌خندید :

ـ مگر برده‌ها بی‌گناهند ... آنها کثیف‌ترین موجودات روی زمین هستند . اگر بیگناه بودند خلق نمی‌شدند .. سیاه به دنیا نمی‌آمدند .

حیدرخان نیز ماجرا را شنیده بود . او خودرا بدم‌چادر بزرك آن‌مرد رساند . دوغلام حلقه بگوش جلوی راه اورا گرفتند. اوگفت :

ـ من با ارباب کار دارم ..

مرد صدایش را شنید :

— کیست ؟
— من حیدرخان هستم .
— بیا تو به‌بینم کیستی ؟
حیدرخان بدرون رفت. وقتی مرد او را دید از جایش برخاست :
— آه ، توئی دوست‌من .. بیا تماشا کن !
— حیدرخان گفت :
— چی‌رو تماشا کنم ؟
— اینها دو برادر هستند . میخواهند باهم بجنگ کدام پیروز شد ودیگری را کشت آزاد خواهد شد .
حیدرخان باخشم گفت :
— نه .. ، این‌وحشتناك است!
— دوست من چی میگوئی ؟
حیدرخان گفت :
— اینها را ببخشید ... من از شما خواهش‌میکنم !
مرد لحظه‌ای بفکر فرو رفت . بعد قاه‌قاه خندید و گفت :
— بیا بنشین .. خواهش ترا نمی‌توانم رد کنم :
سپس افزود :
— آندورا به‌تو می‌بخشم !
و بعد رو به‌مباشران واطرافیان خود کرد :
— این‌مرد سالها پیش مرا از مرك نجات داد ... و من نمیتوانم خواهش اورا رد کنم ..
سپس رو به حیدرخان کرد :
— این دو برده را همراه ببر .. درخدمت توباشند!
دو برادر همچنان خنجر بدست داشتند ، حیدرخان گفت :
— از شما متشکرم که خواهش مرا پذیرفتید ..
بعد از او خداحافظی کرد ... دو برده بدنبال او راه افتادند ، مرد اینطور دستور داده‌بود ..
در خارج از جاده حیدرخان گفت :

ـ شما آزادید ... این حلقه‌ها را از گوشهای‌خود بکنید و هرجا می‌خواهید بروید...

دوبرده باتعجب وحیرت بروی همدیگر نگریستند، هرگز بخیالشان خطور نمی‌کرد که مردی به‌آنها بگوید: آزادید... هر جا می‌خواهید بروید ...

برادر بزرگتر گفت:

ـ ممنونم‌ارباب!

ـ من ارباب کسی نیستم!

برادر کوچکتر گفت:

ـ امامن‌همراه شمامی‌آیم... من‌می‌خواهم‌درخدمت‌شما باشم!

ـ نه، من نمی‌خواهم.. بروید!

ـ خواهش‌میکنم... من دلم می‌خواهد درمقابل این‌بخشش یکی دو سال ازجان ودل بشما خدمت کنم...

برادر بزرگتر گفت:

ـ منهم نمی‌روم...

ـ اما من ...

ـ ارباب خواهش مارا بپذیرید!

ـ بسیار خوب، همراه من بیائید...

آنشب کاروانیان از این ماجری سخن می‌گفتند . . . اما بزودی چراغها خاموش شد... وآنها درسکوت صحرا بخواب فرو رفتند... از دور دستها زوزه‌ی‌شغالها بگوش میرسید... سگها پارس می‌کردند .. وکاروان در خواب بود ...

صبح کاروان حرکت کرد ... جرینك جرینك زنگوله‌های قاهرها لحظه‌ئی قطع نمی‌شد... دو برادر سیاه... که حلقه‌ئی بگوش نداشتند اینك احساس می‌کردند آزاد نفس می‌کشند . . . آندو رکدام افسار قاطری را بدست گرفته بودند...

«ببر» افسار قاطری‌راکه‌کجاوه برآن نهاده شده بودبدست داشت، درون کجاوه قیزل‌قیز نشسته بود... نمی‌دانست چرا قلبش شور میزد... احساس میکردآن برده‌ی‌سیاه ، مرد رؤیاهایش‌است،

از این احساس بخودلرزیده بود ... اما اینرا دریافته بود از نگاه او که‌مانند نگاه عقاب بلندپرواز کوهستانهاست نمی‌تواند بگریزد... بی‌شك اگر این عشق در قلب او جوانه میزد ، اگر شکوفا می‌شد عشقی سیاه‌وشوم‌بود... ودختر سعی‌می‌کرد باو نیاندیشد...میدانست همه اورا مسخره خواهند کرد... اما هرلحظه بیشتراحساس‌می‌کرد که دلش می‌خواهد مانند یك گنجشك أسیر نگاه او می‌شود ، اسیر نگاه یك عقاب سیاه!

و اینك خورشید بال وپرش را در صحرا ریخته بود ... و کاروان باصدای جرینك‌جرینك زنگوله‌های قاطرها آرام ره می‌سپرد... حیدرخان درباره‌ی آن مرد عجیب وکینه توزمیاندیشید:

ــ زمانی ورشکست‌شده بود وآه‌دربساط نداشت، میخواست خودرا از قیدزندگی برهاند... درکنار رودخانه اورا دیدم.سنگی بپایش‌بسته بود تا در اعماق رودخانه فرورود... من اورادلداری دادم... از خودکشی او جلوگیری کردم و باهم بشهر بازگشتیم ، قرضهایش را پرداختم وسرمایه‌یی در اختیارش گذاردم . او نجات یافت و پس ازمدتی کوتاه ، ثروت بیکرانی بچنك آورد ، اما شب گذشته دین خودرا نسبت بمن اداکرد. من‌تصور نمی‌کردم «ایلدرم خان» تا این حدخشن وسفاك باشدکه دوبرده‌ی بیگناه را بجان‌هم بیاندازد... «ایلدرم خان» ازسفر با این قافله چشم‌پوشیده بود... او میخواست شبهایش را با تفریح بگذراند... وتفریح اوشکنجه‌ی غلامان حلقه بگوش بود... چندکنیز سیاه داشت‌که شبها درآغوش آنان بسر می‌برد... کسی نمیدانست اوچرا باغلامان سیاه‌اینسان خشن رفتار می‌کند ...

و حیدر خان همچنان که سوار بر اسب بود در این باره میاندیشید :

ــ چرا آنها را بجان هم میاندازد...؟ مگر ازخدایش‌باك ندارد... آه‌که این بشرچه حیوان زشت ونفرت‌انگیزی است...

جاده‌ی خاکی باریك‌بکمرکش کوه‌منتهی میشد...دستیاران «حسین چاووش» فریاد میزدند:

ـ مواظب باشین... دقت کنین!

دو برادر سیاه، افسار قاطرها را بدست گرفته بودند وحیدر خان میدانست آندو تا پای جان فداکاری خواهند کرد ...

قافله از کمرکش کوه بالا رفت... زوار صلواة میفرستادند... راه باریك مالرو، مانند مار ازسینه‌ی کوه خزیده و پشت آن پیچ میخورد... این پیچها تا قله‌ی کوه ادامه‌داشت وازآنسوی راه باریك شیب خطرناکی بود... اما کاروان بسلامت از این راه گذشت ، و بدریاچه‌ای رسید که اردکهای وحشی در آن شنا میکردند و روی آن به‌پرواز درآمده بودند. دور تادور دریاچه را گلهای وحشی فراگرفته بود...

واینك ظهر بود...خورشید وسط آسمان میدرخشید. وصحرا با آن دریاچه بااردکها و گلهای وحشی منظره باشکوه ودل انگیزی داشت. حسین چاووش دستور توقف داد... اما قبلا باعضای کاروان گفته بود:

ـ یکساعت برای ناهار وقت داریم... در این مدت باید غذا بخورید و نماز بگذارید. آنان شتابزده غذا خوردند... نماز گذاردند و باصدای شیپور براه افتادند. راه طولانی درپیش داشتند. تاشب ره سپردند... مردی دروصف چهارده معصوم آوازمیخواند، صدایش صاف ورسا بود... وصحرا مانند یك جام بلورین صدای آن مردرا درپیکر خود منعکس میکرد..

وآنزمان که شب فرارسید وتاریکی بردشت خیمه برافراشت کاروان به آبادی کوچکی رسید که کاروانسرائی در سوادآن بود...

دو برادر سیاه، کجاوه را ازقاطر پائین آوردند. قیزل قیز که قلبش مثل سیر وسیر که میجوشید باتاقی که حیدر خان اجاره کرده بود وارد شد... گلین خانم بسی خوشحال بود:

ـ راحت شدیم قیزل‌قیز این دوتا سیاه برزنگی کارهای مارا انجام خواهند داد...

ـ گلین خانم، نگوسیاه برزنگی!

ـ وا ... پس چی بگویم... هردو مثل شبهای بی‌ستاره سیاه هستند .

شبی که سحر نداشت

دختر کنار ایوان رفت... عده زیادی اززوار وسط کاروانسرا قالیچه پهن کرده و نشسته بودند...دودقلیان و دودغذا همه‌جا پیچیده بود... آتش گردانها دردست زنان میچرخید وجرقه‌های آن درفضا میپاشید... گریه بچه‌ها، خنده‌ی مردان و جیغ و ویغ زنان در هم آمیخته بود... دوبرادر سیاه همراه حیدرخان‌ازپله‌های خاکی‌بالا رفتند، به‌ایوان‌آمدند. قیزل‌قیز بدرون اتاق رفت، حیدرخان روبه آندو کرد:

ـ همین جادر ایوان بخوابید...

«ببر» گفت :

ـ ارباب؟

ـ چیه، بگو ...

ـ من وبرادرم فکر می‌کنیم خرج غذای ما بشما تحمیل‌شده است ، اگر اجازه بدهید ما برای سایر اعضای کاروان در زمان استراحت کار کنیم تا مخارج خود را تامین نمائیم .

حیدرخان خندید:

ـ من بحدکافی ثروتمند هستم که از شما نگهداری کنم ... شما ازدخترمن وخواهرم گلین خانم مواظبت کنید... من‌ازهردوی شما متشکرم !

آنشب قیزل‌قیز نخوابید... کاروان خفته بود اما اوهرگز چشم رویهم نگذاشت:

ـ خدای‌من‌این‌افکاراحمقانه چرابمغزمن هجوم‌آورده‌است...

در سیاهی شب چهره‌ی سیاه او را می‌دید . چهره‌ی سیاه آن برده‌ی جوان را... چشمان آن مرد جوان می درخشید . مثل یك عقاب نگاه تند وگیرا داشت و دختر مانند یك گنجشك اسیر این نگاه گشته بود.

ـ مسخره است . بارها درباره‌ی شوهرآینده‌ام اندیشیدم، در رؤیاهایم یك مرد را مجسم میکردم که چهره‌ی سفید وگوشت‌آلود داشت... مردان شهر ما غالباً اینطور هستند اماهرگزبمردی سیاه نیاندیشیده بودم ... من میدانم این عشق که بقلبم راه جسته

است احساسی است مسخره که هرگز بجائی نخواهد رسید...
اما این‌سودای دل بود... این تمنا و خواسته‌ی دل بود که درباره آن مرد سیاه جوان و نیرومند بیاندیشد...
دختر زیبا تا آنزمان نخوابید که خروسهای کاروانسرا، شروع بخواندن کردند وازگریز سیاهی شب آگاهی دادند ...
کاروان بیدار شد.. آنها صبحانه خوردند وقبل از طلوع آفتاب راه طولانی آغازشد ...
یك‌روز، دوروز، سه‌روز گذشت... واینك اعضای کاروان با هم آشنا شده بودند، اخت شده بودند... یك مرد که با حیدرخان دوست شده بود برای او ازپسرش سخن می‌گفت :
ــاوراخوب‌تربیت کرده‌ام، جوانیست‌خداشناس ومهربان،... وهردختری که زن او شود خوشبخت خواهدشد!
حیدرخان احساس کرده بودآن مرد پاکنهاد و خیراندیش است، اینرا ازفحوای کلام او و رفتار او جسته بود ... و میدانست منظور مرد ازتعریف‌درمورد پسرش چیست...زن‌آن‌مرد «قیزل‌قیز» را دیده وپسندیده بود... مرد باوگفته بود :
ــمنزل دخترشما را دیده و خیلی خوشش آمده است . . . انشاءالله وقتی اززیارت بازگشتیم یکروز پسرم را به حجره‌ی شما میآورم... اگر اخلاق و رفتار او را پسندیدیداین افتخار را باو خواهید دادکه دامادتان شود ...
واما قیزل‌قیز غرق در افکار سیاه و شومی بود که آنمرد سیاه برایش به‌ارمغان‌آورده بود.
ــ جزاوکسی نمیتواند توجه مرا جلب‌کند... اگرمرابمرد دیگری شوهر بدهند خودم را خواهم‌کشت... واگر خودم رانکشم مانند پرنده‌ای خواهم بود دریك‌قفس...
و او همچنان به«ببر» میاندیشید ... بمرد سیاه که عضلاتی پیچیده ونیرویی همانند نیروی پهلوانان افسانه‌یی داشت...ساعتها باوفکرکرده بود:
ــ اگرگام پیش بگذارد ومرا خواستگاری‌کند.. آه ، نه ،

شبی که سحر نداشت

اویك غلام حلقه بگوش است ، هرگز اینکار را نخواهد کرد . .
وپایان این افکار برای دختر جوان سیاه بود ، شوم بود . . سیاه
مانند شبهای بی‌ستاره وبی‌ماه آسمان بود...

* * *

روز هشتم ، نزدیکیهای غـروب کاروان بیك رودخانه‌ی
بزرك رسید، آب درآن همانند برکه‌ای بنظر میامد...
آسمان از ساعتی قبل گرفته بود ... حسین چاووش گفت :
شب را در کنار رودخانه بسر میبریم و صبح حرکت می‌کنیم...اما
او بی‌خبر از بازی سرنوشت بـود زیرا ناگهان ابرهای سیاهی که
آسمان را پوشانده‌بودند به‌غرش‌درآمدند... رعدو برق‌زد،یك‌لحظه
زمین ازروشنائی تند و خیره کننده لبریز گشت... ولحظه‌یی بعد
توفان آغاز شد خاك و شن را چارو کرد ، بروی اسبها وانسانها
پاشید ... دیگر چشم دو قدمی را تشخیص نمیداد ... توفان چنان
کوبنده بـود که اسبها شیهه کشیدند ، انسانها وحشت زده فریاد
زدند، بچه‌ها گریستند وزنها جیغ زدند ....
دنیا سیاه شد ... و بارانی از خاك و شن بروی کاروانیان
ریخت، اما دیری نپائیدکه باران سیل آسا آغاز شد . باران‌چنان
تند و شرشر می‌بارید که انگار سینه‌ی آسمان غربال گشته بود...
رودخانه که تاچند دقیقه قبل آرام و خاموش بود در چند لحظه‌ی
کوتاه کف برلب آورد ... مانند بیمار تب‌زده‌یی بربسترش هذیان
آغازکرد ... غرید... غرش‌آن، وحشت‌بردلها افکند ...بالاآمد....
بالاتر... و موجهای آن از سینه‌ی بسترش خیزبرداشت ...
توفان و باران رشته‌ی کاروان را که مانند زنجیر بهم
پیوسته بود گسیخت و کسی قـادر نبود جلوی ایـن گسیختگی را
بگیرد . زنان جیغ زنان بچه‌های خود را فرا می‌خواندند . . . .
مردان آنان را صدا میزدند، اسبها و قاطرها رم کرده بودند.
«شیرسیاه» برادر « ببر » افسار قاطر را که کجاوه برآن
نهاده بودند بدست داشت و در این کجاوه قیزل‌قیز و گلین خانم
نشسته بودند ، شیرسیاه ناگهان چشمش به‌بچه‌یی افتاد که هراسان

بسوی رودخانه خشمگین می‌دوید ... افسار قاطر را رها کرد و بطرف بچه دوید ... بچه را بغل کرد و در آن هنگامه‌ی توفان‌و رگبار باران بازگشت . . . اما در همین لحظه حادثه‌ی دردناکی اتفاق افتاد ... قاطر ازشیهه‌ی اسبان ، غرش توفان ، خشم‌رودخانه بهیجان‌آمد، رم‌کرد... گلین خانم خود را ازکجاوه پائین انداخت و فریادزد :

ـ قیزل‌قیز خود را نجات بده.

ولی دیر شده بود . . قیزل‌قیز از کجاوه آویزان بود ... و قاطر در کناره رودخانه میدوید . . .

آب در بستر رودخانه موج میزد ... دیگر رودخانه وبستر آن، عنان اختیار خود را نداشت . . . وسیل خروشان از کناره‌ی آن بصحرا هجوم آورده بود ... قاطر درآن سیاهی چیزی نمیدید، بتاخت بسوی رودخانه رفت ... باردیگر رعد وبرق برای لحظه‌یی صحرای توفان زده و رودخانه‌ی خشمگین را روشنایی بخشید... و در همین لحظه بود که «ببر» قیزل‌قیزراآویخته برکجاوه دید ... قیزل‌قیز جیغ میزد . . . حیدرخان وحشت زده نمی‌دانست چکار کند . ببر بروی اسب حیدرخان پرید ، بتاخت در آمد... اما تا به‌قاطر برسد کار از کار گذشت . . . قاطر دختر زیبا را بدست رودخانه وحشی سپرده بود . .

ببر فریاد دختر را می‌شنید .. رکاب براسب کشید امااسب وحشت زده بود . از رودخانه پرجوش و خروش می‌ترسید موجی بلند دختر را بالابرد... ببراز روی اسب خیز برداشت و خود را در موج‌رها ساخت . . . بار دیگر که دختر همراه موج بالا آمد ببر چنك بموهای طلائی اوزد ...

اما رودخانه چنان سرکش و بی‌مهارگشته بود که‌میتوانست یکنفر شتر را درآغوش بکشد وهمراه ببرد.. و برسنگهای بسترش بکوبد .

ببر و دختر را رودخانه مقداری جلو برد ولی ببرهمچنان تلاش می‌کرد . .. نمیخواست مقهور و مغلوب رودخانه‌ی سرکش و

شبی که سحر نداشت

توفان زده گردد .
و او سرانجام برمرك فائق آمـد . . . دختر را به‌کناره‌ی رودخانه کشید و در حالیکه آب تا نیمه تنه‌اش بالا آمده بود او را روی دست بلند کرد و راه افتاد ...
این حادثه در چند لحظه اتفاق افتاده بود . . . قیزل‌قیز بیهوش نبود ، اما ناجی خود را نمی‌شناخت :
ـ مرا زمین بگذار .. تو کی هستی ؟
ـ من غلام شما هستم. اسم من «ببر» است !
دختر بچهره‌ی او نگریست و لبخند زد .. . احساس کرد در آغوش او از هرخطری می‌رهد ...
«ببر» گفت :
ـ اینجا را آب فرا گرفته . . بخشکی که رسیدیم شما را زمین میگذارم ..
دختر احساس میکرد بازوان او مانند تکه‌های آهن است، تکه‌های پیچیده‌ی آهن . . مـرد سیاه خونسرد بود و باغرور گام برمیداشت ، نگـاهش را در سیاهی غـروب بروشنائی دوردست که کاروانیان برافروخته بودند دوخته بود ...
کاروان از کناره‌ی رودخانه فاصله گرفته بود و در کنار یك‌تپه‌رحل‌اقامت‌افکنده بود ... اما همه‌ی آنان هراسان‌بودند...
حیدرخان فریاد میزد :
ـ قیزل‌قیز . . .
و زنی سراغ بچه‌اش را میگرفت . . . و باران نیزهمچنان می‌بارید ...
سیاه نیرومند وقتی دریافت دیگر از خطر سیل جسته است و زیر پایش زمین‌گل آلود است او را زمین گذارد .... قیزل‌قیز گفت :
ـ شما مرا از مرك نجات دادید . .... خیلی متشکرم .
ـ من غلام شما هستم خانم ...
ـ نه ....

ارونقی کرمانی

برای اولین بار ، نگاه اندو در هم آمیخت ... سیاه‌جوان در نگاه او چیزی یافت که در هیچ نگاهی نیافته بود . . . .. چند لحظه در سیاهی بهم نگریستند.. دیده از دیده برنمی‌داشتند واین قلب‌هردو را مانند رودخانه‌ی توفان زده ، وحشی وسرکش‌ساخته ، بجوش و خروش در آورده بود ...

سراپای هردو خیس بود . . . موهای طلائی دختر ، روی چهره‌ی مهتابی اش پریشان گشته بود ... و باد این رشته‌های‌نازك طلا را بهم میریخت ...

«قیزل‌قیز» گفت :

ـ اگر شما نبودید رودخانه مرا میبرد ... من نفهمیدم‌چی شد . ناگهان قاطر خیز برداشت ...

ـ نمیدانم چرا برادرم افسار آن را رها کرد...

آه ، برادر شما گناهی ندارد ... او رفت تاطفلی را نجات بدهد و در این وقت قاطر رم کرد .. ..

بعد دختر زیبا افزود :

ـ آنجا باید برویم .... چراغها روشن شده است .

«ببر» گفت :

ـ آره .. باید آنجا برویم .

براه افتاد ... دختر دست او را گرفت:

ـ من هنوز میترسم .

و سیاه جوان اکنون حرارتی دلپذیر و مطبوع احساس می‌کرد او تاچند لحظه قبل در برابر دختر زیبا مانند یك مجسمه بود، جرئت نداشت نگاهی جزنگاه یك برده داشته باشد ... امااز نگاه بی‌پروای دختر قلبش لبریز از احساسهای ناشناخته گشته بود .

نگاه دختر بدنیای سیاه او ، روشنی بخشیده بود ولواینکه این روشنائی برای چندلحظه‌یی میبود !

بسوی شمعها و پیه سوزهای روشن شده‌ی کاروان گام برداشتند. توفان فرونشسته خشم‌آسمان فروکش‌کرده بود ...دختر

گفت:
چند دقیقه پیش دنیا داشت زیرورو می‌شد ولی اکنون ...
ـ این خشم آسمان بود !
ـ آره . . باران زمین و آسمان را بهم دوخت . . . مثل اینکه ستونهایی از آب آسمان و زمین را بهم پیوستند .
ـ بعد دختر افزود :
ـ شما از پیش ما نروید ..
ـ من غلام شما هستم . . . تا هروقت امر کنید در خدمت خواهم بود . . .
ـ اوه . این حرفها را نزنید .. ما غلام نمیخواهیم ..
ـ اما من یك سیاهم . . یك غلام حلقه بگوش هستم که «ایلدرم‌خان» مرا به پدر شما بخشیده است .
ـ ولی پدر من گفت که احتیاج به غلام ندارد ...
ـ این وظیفه‌ی ماست .
ـ نه .. نه .. من نمی‌خواهم اینطور باشد !
به‌کنار تپه‌رسیدند .. حیدرخان که مانند دیوانه‌ها بهر گوشه میدوید وقتی قیزل‌قیز را دید او را در آغوش کشید :
ـ آه .. دخترم ..
قیزل‌قیز گفت :
پدر اومرا نجات داد ...
واشاره به «ببر» کرد ... حیدرخان جوان‌سیاه را درآغوش کشید و بوسید :
ـ نمیدانم باچه زبانی از توتشکر کنم ... تو باردیگر بمن زندگی بخشیدی . . . قیزل‌قیز عمرمن ، امید من و همه چیز من است . گلین خانم ، شتابزده چادری آورد ، روی سر قیزل‌قیز انداخت ... عده‌ای از اعضای کاروان دور آنها جمع شده بودند ، حسین چاووش نیز آمد:
ـ خدا را شکر که دخترتان نجات یافت ... فقط یك‌بچه گمشده است اگر او را پیدا کنیم ...

پدر و مـادر بچه هراسان ووحشت زده بودند . . . مـادر زارزار می‌گریست ... و پدر فریـاد می‌زد :

ـ خدایا ، خدای بزرك بمارحم کن ... شب سخت‌و دیرپایی برای کـاروان گذشت . . . صبح کـه شد معجزه‌یی بوقوع پیوسته بود ... بچه را روی تخته سنگی دیدند در وسط رودخانه که‌مانند خرچنك به‌آن چسبیده بود . . . اینك رودخانه آرام بود . آب ببالای زانو نمی‌رسید... بسوی بچه رفتند و او را سالم دیدند ... بچه هفت ـ هشت‌سال داشت پسرك شیرین زبان وشیطانی بود... گفت:

ـ آب مرا آورد و روی ایـن تخته سنك گذاشت ، من به تخته سنك چسبیدم و از جایم تکان نخوردم ...

بعد روکرد بپدرش :

ـ اما تاصبح نخوابیدم پدر ... همه‌اش ترا صدا زدم چرا بمن جواب نمیدادی ... حالا هم گرسنه هستم. آخرشب شام نخوردم همه خندیدند ، همه خدارا شکر گزاردند ... و بار دیگر کاروان براه افتاد . . . از رودخانه گـذشت . از چند دهکـده عبور کرد ..

«بیو» افسار قاطری را به‌دست گرفته بود که قزل قیز و گلین خانم در کجاوه‌ای برآن نشسته بودند.. وقتی سیاه جوان سر برمی‌گرداند چشمان دختر را می‌دید... دختر او را می‌نگریست و جز او کسی را نمی‌دید... و پسر سیاه به‌او می‌اندیشید و جز او کسی در خیالش راه نداشت...

عشقی بزرگ و در عین حال شوم در کاروان به‌وجود می‌آمد... هـردو از ایـن عشق بیمناک بودند... هردو می‌دانستند این عشـق سیاه است... شـوم است و عـاقبت خـوشی نخواهد داشت اما نمی‌توانستند از خیال آن، از آغوش آن که مـانند بـال و پـر طـلائی خورشید رؤیاانگیز و دلپذیر بود بگریزند... این عشق به‌هوس آلوده نبود و روی این اصل، گریز از آن امکان نداشت نه گریز و نه فراموشی... این قلبها بـود کـه دو روح را بـهم پیوسته بود...

شبی که سحر نداشت

در نگاه آندو یك چیز می‌درخشید ... یك چیز ناشناخته.. چیزی که فقط آندو آن را شناخته بودند . . .

وروز آرام در آغوش زمان غلتید . تنك غروب کاروانیان خیمه برافراشتند ... وآنزمان که شب فرا رسید نماز گزاردند . آنان باهم آشنا گشته بودند .. و اینك هرگز با هم بیگانه نبودند ..

ببر وشیر سیاه در کنار چادر کوچك حیدرخان دراز کشیده بودند آسمان پرازستاره بود ... وماه برپیکر آن با یك دنیا لطف وزیبائی میخزید درون چادر دختر زیبا خفته بود... اما نه او بیدار بود . .. به کی میاندیشید ؟ بمرد سیاهی که غلام حلقه بگوش بود ... دروازه‌ی قلب دختر سپید زرین مو ، بروی او گشوده بود .. وبربر که‌ی قلبش، نقش سیاه مردی منقوش گشته بود که زدودن آن محال مینمود ...

از روزن چادر که برفرازش بود تکه‌ای از آسمان را میدید ... و در این تکه یك ستاره بود... یك ستاره‌ی کوچك که سوسو میزد ... خیال دختر از این روزنه گریخته بود و بنظرش میامد ازآن‌تك ستاره آویخته است

اما ناگهان ستاره خاموش گشت... انگار مانند چراغی بود که آنرا فوت کردند... جای آن را سیاهی انباشت... و در این سیاهی، سیاهی دیگری جایگزین شد... و این سیاهی چهرهٔ مرد سیاه را، برای او ترسیم کرد... چهرهٔ مرد سیاهی را که دندان‌های سپیدی داشت... و چشمانش به‌مانند نگاه یک عقاب تیز بود و گیرا...

«گلین خانم» خروپف می‌کرد...ناگهان از خواب بیدار شد. دست دراز کرد و خواب‌آلوده کوزه را برداشت تا آب بخورد... اما زیاده از حد کوزه راخم کرد... آب به‌رویش ریخت. خواب از سرش پرید. دید دختر موطلائی نیز نخوابیده است.

– تو چرا نخوابیدی قزل قیز؟

– من خوابم نمی‌برد.

ـ چرا ..؟
ـ نمیدانم ...
آیا میتوانست به‌آن‌زن بگوید که خیال یك‌مردسیاه‌خواب، وقرار وآرام از کف‌اوربوده است ؟.. آنزن چی میگفت ؟ بی‌شك قاه‌قاه میخندید واورا مسخره میکرد ، باو نسبت جنون میداد و حق هم داشت ...
گلین خانم گفت :
ـ میخوای برات قصه بگم ...
ـ آه سه‌تا قصه بیشتر بلد نیستی .. و سه هزار بـار برایم تعریف کرده‌یی !
گلین خانم خندید :
ـ حق باتوست ... از آنزمان‌که ۶ـ۷ سال بیشتر نداشتی این‌سه‌تا قصه را برایت تعریف‌کرده‌ام ... یاد آنروزهـا بخیر ... این سه‌تا قصه را ازمادرم بارث برده‌ام .. پدر خدا بیامرزم وقتی قصه‌ی مادرم بپایان میرسید غش‌غش میخندید . چه مـرد نازنینی بود ، خدا قبرش را پراز نورکند ... چقدر ثـروت داشت ... من که اینجوری نبودم . قیزل‌قیز...دایه‌داشتم...کلفت داشتم ...جونم بهت بگه‌که...
ـ اوه ... گلین‌خانم اینها را هزاران بارگفته‌ای ..
ـ وقتی پدرم فوت کرد خیلی ارث گذاشت امـا من و مادرم ...
ـ دیگه بس است گلین خانم ، ترا بخدا بس‌کن !
وراجی‌گلین خانم ، رشته‌نازك وخیال اوراکه انگار ازتن نرم ولطیف نسیم بافته شده بود گسیخته وآن‌مرد سیاه را ازتارو پود این رشته‌ی نرم فراری داده بود ... گلین‌خانم دوباره چشم رویهم گذاشت ، غرولندکرد ... اما بزودی خوابش برد و بـاز خروپف‌اش بلند شد ... آنوقت دختر ، رشته‌های خیالش رادوباره بافت ... خیال اورا دراین کمند نرم‌وفریبنده انداخت .. و بـاو اندیشید که ازهراندیشه‌ئی برایش‌دلپذیرتروزیباتر وافسون‌کننده‌تر

شبی که سحر نداشت

بود.. وقتی غرق در اندیشه‌ی آن جوان‌سیاه‌بود مانند جادوشده‌ها بود . طلسم شده‌ها بود ..

ومرد سیاه نیز باو فکر میکرد ، چشمانش پیکر آسمان را می‌کاوید . درجستجوی چی بود ؟ او ... آن دختر سپید روی طلاگیسو ...

اما این کنکاش ، این تلاش بیهوده‌بود... دختر برای‌لحظه‌یی در خیال او نقش می‌گرفت وبعد می‌گریخت ..

مانندافعی‌زده‌یی.خواب‌ازپیکرمردسیاه گریخته بود... ازجایش برخاست آرام ازکنار چادرها گذشت... بصحرای برهنه‌گام نهاد ، جیرجیرك‌ها این‌آوارگان صحرا، سرود جاودانه‌ی خود راسرداده بودند... مشتی خاك برداشت و اندیشید:

ـاین خاك بوجود میاورد و از بین می‌برد ... اما هرکس پای بجهان می‌گزارد وروی این خاك زندگـــی می‌کند باید آزاد باشد، آنچنان آزادکه بتواند یك دختر سپیدرا دوست‌بدارد...

وفریادی درونش راخراشید وبردیوارهای‌قلبش کوبیده‌شد:

ـ چرا من برده شدم ...

اینرا نمیدانست چرابرده شد... ولی بخاطرش آمد:

ـ پدر ومادر من هردو برده بودند ... هـــر دو غلام حلقه بگوش بودند... اما چراآیا پدران ومادران آنها هم برده بودند اما چرا ...

ولی نگاه آن دختریك چیزرا باو شناسانده‌بود.. این‌عشق بود... واین می‌توانست دریچه‌یی را برویش بگشاید.. دریچه‌یـی برای دنیای دیگری... سوای‌آن دنیائی‌که تاآنزمان زیسته‌بود... این زندگی نبود... زندگی رنك سیاه نداشت... سیاهترازچهره‌اش بود... واین نمیتوانست زندگی یك انسان باشد! فکرکرد:

ـمن آزادم... ارباب من اینك مردیست‌که ازبردگی‌نفرت دارد... مردی است پاکباز... اما من وبرادرم باو مدیون‌هستیم و درثانی آن دختر... آه، نه... این آرزو برای من بیهوده است . شاید نگاه او زائیده‌ی حق شناسی‌اش بود که من از مرك نجاتش

دادم وشاید از احساس ترحم سرچشمه میگرفت...

تاسپیده دم درصحرا گام برداشت. بستارگان نگـریست. دسته‌دسته آنها را شمرد... وجاده‌ی آبی راکه ماه برآن میخزید تماشا کرد... سپیده دم‌ماه‌رنك‌باخت... وستارگان تك‌تك‌درآسمان مردند... عمرآنها بپایان رسیده بود ...

بمحلی که کاروان‌اطراق‌کرده بود بازگشت...صبح‌فرارسیده بود وکاروان بیدار گشته‌بود... آنان نمازگزاردند.صبحانه‌خوردند و ره سپردند ...

روزها وشبهای‌کاروان اینسان‌گذشت ... سرانجام به‌کربلا رسیدند. چندین‌روزدرآنجا بسر بردند...مرقدمطهرحضرت‌حسین(ع) را زیارت‌کردند...

درسحرگاه یك‌روزگرم آهنك بازگشت‌کردند... چند روز درراه بودندتااینکه به‌نیم‌فرسخی معبری رسیدندکه«حسین‌چاووش» هنگام عبور ازآن‌گفته بود:

ـ اینجا خطرناك است ... سال‌گذشته‌راهزنان در این‌معبر بیك‌کاروان تاختند...عده‌یی راکشتند واموالشان را تاراج‌کردند، شب عبور ازآن معبرخطرناك است ...

همانجا چادر زدند ... حسین چاووش چندین نگهبان در اطراف گمارده بود... ببر وشیر سیاه نیزبنا بخواهش او، سرگرم نگهبانی بودند ...

ببر وبرادرش ازآرزوهایشان سخن می‌گفتند:

ـ ببر، بدیار خود برمیگردیم..

ـ توبازگرد اما من‌نه ...

ـ چرا ...؟

ـ توکه بهترمیدانی ...

ـ یکبار از عشق آن دخترسخن گفتی، اما این سخنی است عبث... بخاطرت‌میاد. پدرمامیگفت:سیاهان قلبی دارندسپید وسپید پوستان قلبی دارند سیاه... او ترا بازیچه‌ی خود قرار داده‌است.

ـ اگربار دیگراینحرف را بزنی ترا می‌کشم‌شیرا

شبی که سحر نداشت

ـ آه ، مرا ببخش برادر ... شاید حق با تو باشد ، بیادم میاد که مادرمان می‌گفت : باعشق زندگی کن و باعشق بمیر ... میگفت دختر سیاه وقتی عاشق می‌شود تا ابـداین عشق را در قلب خود حفظ می‌کند ...من دلم میخواهد بدیارمان باز گردم وعاشق دختری شوم که همرنك خودم باشد بچه‌های سیاهی بدنیا بیاورد.. سیاه باشند اما آزاد ...

ـ دیروز بمن گفت می‌ترسم ماراترك کنی ...

ـ وتو چی گفتی...

ـ جواب دادم هرگز... وآنگاه بروی من لبخند زد... من اکنون اطمینان دارم دوستم دارد... اینرا بمن ثابت کرده است . اما من جرأت ندارم... گاهی فکر میکنم اورا بردارم وبگریزم، دنیا بزرك است وسرزمینهای فراوان دارد ... من و او میتوانیم درگوشه‌یی، درکنار هم زندگی کنیم... اما این ناجوانمردیست ... پدر او مارا آزاد کرد .

ـ نه تنها آزاد... ازمرك یکی ازماجلوگیری نمود...

ـ آره... اما تو میگوئی چکارکنم برادر؟

ـ دوستش بدارا

ـ دوستش میدارم اما...

ـ آنکس را که از ته قلب دوست بداری یکروز صاحبش خواهی شد... اینرا پدرمان میگفت. یادت نیست!

ـ چرا ...

آنشب آسمان سیاه بود... نه ماه برآن بود ونه ستاره‌یی. ببر گفت :

ـ بهتر بود ازمعبر میگذشتیم...

ـ سرپرست کاروان ترسید.

ـ ازچی میترسد؟

ـ از راهزنان ...

ـ ما یك قافله بزرك هستیم. آنها بقافله‌های کوچك حمله می‌کنند .

ارونقی کرمانی

ناگهان از دور صدای سم اسبان تیزرو، فریادهای وحشتناك یك‌مشت آدمکش، بلندشد ... آنان یکدسته از راهزنان بودند که ازگذرگاه تنك و باریك که وسط دو کوه قرار گرفته بود گذشته و بتاخت بسوی کاروان می‌آمدند... شمشیرهای برهنه بدست داشتند وشمشیرهای آنان در تاریکی شب میدرخشید... ببرفریاد کشید:

ـ دارند میایند...

دو برادر سیاه آنسوی کاروان ، دورتـر ازمعبر بودند ، نگهبانان دیگرکه این‌طرف، نزدیك به‌معبر بودند بشتاب به‌سوی کاروان رفتند تاماجری را خبردهند... وناگهان ازسوی دیگرنیز یکدسته دیگر ازراهزنان نمودار شدند... آنها کاروان‌را محاصره کرده بودند...

خواب از چشمها پرید، آرامش ازکاروان رخت‌بست وجای آن رادلهره ووحشت انباشت.. دریك‌لحظه فریاد زنان ، بچه‌ها ، دخترها بلند شد... آنها جیغ میزدند.. دو برادر سیاه خـود را به‌کاروان رسانیدند... ببرروبه حیدرخان کرد:

ـ ارباب، قیزل‌قیز وگلین‌خانم را از مهلکه فرار بدهید ، زود باشید...

شیر سیاه گفت:

ـ اما برادر مارا محاصره کرده‌اند . باید اینجا بایستیم و دفاع کنیم...

«حسین چاووش» فانوس بدست، در اولین چادر کاروان، سرراه راهزنان ایستاده بود، وقتی آنها نزدیك شدند فریادزد:

ـ هرچی میخواهید بشما میدهم.. بجان کاروانیان رحم کنید...

چندبار این فریاد را تکرار کرد ... او میدانست مردان کاروان هرگز قادر نخواهند بود درمقابل راهزنان از خود دفاع کنند ... میدانست راهزنان سنگـدل مـردان را کشته و زنان را اسیر خواهند کرد ... آنها سال گذشته هنگام حمله بیك کاروان پیرزنان و مردان را کشته بودند ... و هرچی دختر در کاروان بودبرترك‌اسب نشانده وهمراه برده بودند ... بچه‌ها درکناراجساد

شبی که سحر نداشت

مادران و پدران خود گریسته بودند . . . آنها دسته‌ی « شغالها » بودند . مردی سردسته‌ی آنها بود باسم «شغال بزرك» که از تیره مغولان بود ... فراریان آن قافله گفته بودند او مردیست بلندقد و چهارشانه مانند یك غول . . . نیرویش همانند نیروی یك فیل ، است ... وکسی را یارای مقاومت با او نیست در کاروان ما مرد شمشیرزن نیرومندی بود ، اما «شغال بزرك» بایك ضربه‌ی شمشیر او و اسبش را از پای در آورد . شمشیر پیکر آن مرد را دونیم کـرد ، رد شد و گـردن اسب را شکافت . . . او چنین غولی است . .

و «حسین چاووش» تنها راه چاره را در این دیده بود که از در صلح ودوستی درآید ... و هرچی‌ازکاروان خواستندبگیرند و همراه ببرند ... فریاد او را «شغال بزرك» که پیشاپیش راهزنان اسب می‌تاخت شنید ، داد زد :

ــ حمله نکنید ..

در سیاهی شب ، آنها در گرد و خاك پیچیده بودند . . . نزدیك شدند ، نزدیکتر حسین چاووش گفت :

ــ خوش آمدید !

«شغال بزرك» قاه‌قاه خندید . . . و فریاد زد :

ــ توکیستی مرد فانوس بدست ؟

ــ من سرپرست کاروان هستم!

ــ در مقابـل چـی جـان خود و افـراد کاروان را خریداری ؟.

حسین چاووش گفت :

ــ هرچی شما بخواهید ...

شغال بزرك گفت :

ــ بگو همه جمع بشوند . . زن و مرد ، پیر و جوان . . . هیچکس نباید در چادرها بماند همه یك‌جا گرد آیند . .

حسین چاووش گفت :

ــ اطاعت میشود !

ارونقی کرمانی

«شغال بزرك» بادودسته از راهزنان که از سوی دیگر آمده بودند وارد محل اطراق کاروان شد . . همه‌ی آنان شمشیرهای برهنه بدست داشتند . . و لبخند شیطانی برلبانشان بود . . آنها سوداگران مرك بودند و مرك همراه‌آورده بودند «حسین چاووش» و دستیارانش به تك‌تك چادرها سرزدند و گفتند :

ــ اگر میخواهید کشته نشوید باما بیائید ..

و بدینسان همه یکجا گرد آمدند . . . زنان ، دختران ، مردان و بچه‌ها . .

« شغال بزرك » از اسب پیاده شد .. دست بکمر زده بود ، لحظه‌یی به‌چهره‌ی حسین چاووش نگریست :

ــ تومرد زرنگی هستی ... من هرگزباکسی‌از درصلح‌وصفا در نیامده‌ام . . اما صدای تــو وادارم کرد به حــرفهایت گوش بدهم . .

بعد خندید و روکرد به‌عده‌ای از راهزنان :

ــ هرچی لازم داریم جمع کنید.

راهزنان بچادرها هجوم بردند.. و غارت‌کردند.کاروانیان باحسرت و اندوه بمال خود که بتاراج میرفت مینگریستند زنان آنها را نفرین میکردند . . . امــا کسی جرئت نداشت گام پیش گذارد ، همه میدانستند اگر اعتراض کنندکشته خواهند شد..

راهزنان آنچه مورد توجهشان بود گرد آوردند ... «شغال بزرك» فریاد زد :

ــ جلو تربیا

و اشاره به حسین چاووش کرد . مرد با ترس و لرز جلو رفت ، شغال بزرك گفت :

مردان من از کشتن لذت میبرند ، اما توجان کاروانیان را خریدی ... من همه‌ی شما را می بخشم .. جز یکنفر . . . باید همراه من بیاید!

حسین چاووش گفت :

ــ کی ؟

شبی که سحر نداشت

شغال بزرك داد زد :
ـ ترا نمی‌گویم مرد احمق ... زیبا ترین دختر کاروان‌مال من است .. او را صدا کن ..
حسین چاووش گفت :
ـ اما ...
مرد غول پیکر شمشیرش را کشید ، نـوك آنرا روی قلب حسین چاووش گذاشت :
ـ فرو میبرم ... و بعد مردان من حمله می‌کنند .. نه‌تنها یکدختر بلکه همه‌ی دختران این کاروان را همراه میبریم ...
ـ راهزنان هلهله کردند ... یکی از آنها گفت:
ـ شغال، اینکار بهتر است !
شغال بزرك سربرگرداند :
ـ خفه شو !
و رو به حسین چاووش کرد:
ـ خوب ، تصمیم بگیر ...
حسین چاووش گفت :
ـ من چهره‌ی هیچکدام از دختران کاروان را ندیده‌ام ...
شغال بزرك گفت :
ـ پس باید همه‌ی دختران چادر از سر برگیرند ...
وحشت مرك همه‌ی اعضای کاروان را در برگرفته بود ... در حالیکه خونشان بجوش آمده بود ... یك مرد از آن میان‌گام بجلو نهاد وگفت :
ـ از اینکار چشم بپوشید ...
و ناگهان یکی از راهزنان ، خنجرش را کشید و بسوی‌او پرتاب‌کرد ... خنجر سینه‌ی او را شکافت ... و مرد فریادی کشید و برزمین غلتید ... زنش بسوی او دوید ...
شغال بزرك گفت :
ـ این سزای جسارت است ... کیست از حرف من‌سرپیچی کند ...

بعد رو کرد به‌آن راهزن :

ـ توحق داری که معاون من باشی ، کار خوبی کردی ... این بهترین سزای گستاخی مرد بود !

و آن راهزن که مخاطب او بود ، و خود را باسم « گرك کوهستان » میخواند اندیشید :

ـ و دلم میخواهد یك روز تراهم به‌سرنوشت آن مرد دچار کنم و جای ترا بگیرم !

شغال بزرك ، دادزد :

ـ بهمه‌ی شما دو دقیقه مهلت میدهم ...

همهمه در کاروانیان پیچید ... حسین چاووش گفت :

ـ بحرفهای من گوش کنید . . . یا مرك را باید انتخاب کنید ویا...

عده‌یی فریاد زدند :

ـ مرك !

وعده‌یی خاموش ماندند . . . راهزن با غرور قدم میزد ... و قاه‌قاه میخندید ، اما آنها که دم از « مرك » زده بودند وحشت برشان داشت .. . زیرا مرك در خیال نبود . . . مرك در دوقدمی بود ...

ناگهان پکزن که آتش حسادت در سراپایش مشتعل بودو ترس از مرك در نگاهش لانه کرده بود گام پیش نهاد ، همهمه‌ها خوابید . . مـردان و زنان . . . و راهـزنان بـه آن زن خیره شدند .

شغال بزرك غش‌غش خندید و گفت :

ـ این زیبا ترین دختر کاروان است ؟!... این زن زشت‌را باید از قله‌ی بزرگترین کوه جهان پرت کرد . .. تاهرگز کسی چهره‌ی زشت او را نبیند ... آن زن گفت :

ـ گوش کن مرد، زیبا ترین دختر در کاروان ما قیزل‌قیز است ...

و بعد بسوی قیزل‌قیز اشاره کرد ... شغال‌بزرك بسوی‌دختر

شبی که سحر نداشت

گام بـرداشت . . . حیدر خان کنار قیزل‌قیز ایستاده بود ، جلو آمد اما شغال بزرك اورا بکنار زد و گفت :

ــ مرد ، مگر میخواهی کشته شوی ... من نمیخواهم اودر مرك پدرش بگرید .

دست برد و چادر دختررا کشید . . چهره‌ی سپید و زیبای دختر با موهای طلائی‌اش او را برجای خود میخکوب کرد . . . اما ناگهان دوبرده‌ی سیاه باقدمهای محکم بسوی او رفتند ...شیر سیاه گفت :

ــ او مال شغال نیست !

شغال بزرك باخشم سربرگرداند . . . چند راهزن آماده‌ی حمله بسوی آن دو سیاه شدند . اما شغال بزرك ناگهان شمشیرش را کشید و در قلب یکی از آندو فروبرد ... او «شیرسیاه» بود.. فریادی زد و برزمین غلتید . . . وقتی شغال ، شمشیرش را که از پشت آنمـرد سر بـرآورده بـود ، بیرون کشید از آن خـون می‌چکید ...

«ببر» باخشم دست بخنجرش برد :

ــ تو یك وحشی هستی .. . یك وحشی ناجوانمرد . . . تو ناجوانمردانه می‌کشی ، تو اگر مرد نیرومندی بودی بااو مردانه می‌جنگیدی ، تن بتن !

«شغال بزرك» خندید ... آنقدر خندید که دست روی‌دلش گذاشت و بعد روبه راهزنان کرد:

ــ بچه‌ها، این سیاه برزنگی راتماشا کنید ...

راهزنان نیزقاه‌قاه خندیدند ... «شغال بزرك» نوك شمشیر را روی قلب آن مرد سیاه گذاشت و گفت :

ــ حرفهایت را تکرار کن !

«ببر» که دندانهای‌سپیدش درتاریکی میدرخشید وروشنائی لرزان فانوس‌های شمعی ، پیکر سیاه او را دربرگرفته بود باخشم و غیظ غرید :

ــ تویك راهزن پست هستی . . . مردی که از جوانمردی

بوئی نبرده است . این سخنان بمنزله‌ی شلاقی بود که بر پیکر راهزن سنگدل فرود آمد. لحظه‌یی در روشنائی پیه‌سوزها و فانوس های شمعی برچهره‌ی خشن و سیاه آن مرد نگریست . بعد نوك شمشیر را فشار داد . نوك شمشیر خونین ، زخمی کوچك برسینه‌ی مرد سیاه بوجود آورد.. او گفت :

ــ مراهم بکش ... راهزن ترسو منتظر چی هستی؟. تواگر مرد باشی بامن تن بتن می‌جنگی ...

سردسته‌ی راهزنان نمیخواست غرورش جریحه‌دار گردد . درثانی اگرآن غلام سیاه را نمی‌کشت راهزنان او را بزدل وترسو می‌پنداشتند در حالیکه او . بهمکاری آنان نیاز داشت ... و قطع نظر از همه‌ی اینها او مردی بود نیرومند و باهیکلی درشت .. و اطمینان داشت که « مرد سیاه » را میتواند به‌آسانی از بین ببرد روی این اصل شمشیر راپائین آورد ، قاه‌قاه خندید و گفت :

ــ باشد من حرفی ندارم ...

بعد روکرد به راهزنان :

ــ بچه‌ها بدنیست تفریح کنیم... این سیاه برزنگی‌سرگرمی خوبی است . داستان من و او ، درست مانند داستان گربه و موش است ...

راهزنان خندیدند . . شغال بزرك باغرور ادامه داد :

ــ شما دیده‌اید یك گربه‌ی سیر وقتی موشی بچنك میاورد بااو بازی میکند ... این تفریح وسرگرمی گربه است ... اینطور نیست بچه‌ها ؛ راهزنان خندیدند . و همهمه کردند . چندتن‌فریاد زدند:

ــ شغال بزرك بیشتر بااو بازی کن...! «ببر» گفت :

ــ اما بیك شرط ؛

ــ چیه ؛

ــ اگر من پیروز شدم باینها دستور بدهی که از همه چیز چشم بپوشند این‌دختر را همراه نبرند.. نه‌تنها این دخترهیچکدام را .. وآزاری بهیچیك از اعضای‌کاروان نرسانند و مزاحم‌نشوند.

راهشان را بگیرند و بروند ..
«شغال بزرك» خندید ... و باز دست روی‌دلش گذاشت آنقدر خندید که چند لحظه خم شد. سپس سربلند کرد و گفت :
ـ در عمرم اینقدر نخندیده بودم ... پس توبه‌پیروزی خود اطمینان داری ؟. بسیار خوب ، آنها پس از آنکه من مغلوب‌شدم مزاحم کسی نخواهند بود . . اما یك راهزن وقتی غنیمتی بدست آورد آنرا از چنك نمیدهد ... مال و منالی که بدست آورده‌اند، همراه خواهند برد .
بعدرو کرد به راهزنان :
ـ پچه‌ها قبول دارید ؟
آنان باتمسخر و استهزاء گفتند :
ـ آره .. هرچی توبگی ..
و از آن میان یکنفر فریاد زد :
ـ من قول میدهم !
او «گرك کوهستان» بود ...
سردسته‌ی راهزنان باخشم و نفرت باو نگریست اما حرفی نزد . بعد خطاب به «مرد سیاه» گفت :
ـ باچی می‌جنگی ، شمشیر یاخنجر ؟
ـ هرچی توبخواهی ؟
ـ برای من فرق نمی‌کند سیاه برزنگی !
ـ تو انتخاب کن ... برای من نیز فرق نمی‌کند ..
ـ من میتوانم حتی بادستهایم ترا خفه کنم !
ـ هنگام نبرد این ترسوها هستند که حرف میزنند !
ـ مرد سیاه توبیشتر از آنچه باید بدانی میدانی ... بنظر میاید تو سیاه مغروری هستی ، اما نصیب تو از غرور ، مرك است مرگی بس وحشتناك !
« گرك گوهستان » که‌پیشاپیش سایر راهزنان ایستاده بود خنجرش را از نیام‌کشید. خنجر دیگری نیز از یك راهزن گرفت و آندو خنجر را روی زمین پیش پای آندو مرد افکند...

سردسته‌ی راهزنان سر برگرداند و گفت :
ـ تو همیشه مثل یك شیطان فکر میکنی گرك کوهستان...
خم شد و یکی از خنجرها رااز زمین برداشت و دراینحال افزود :
ـ بهترین اسلحه است !
و خطاب به«ببر» ادامه داد :
ـ برای اینکه ثابت کنم من مرد شجاعی هستم ، بار دیگر تکرار می‌کنم چه‌اسلحه‌ای انتخاب می‌کنی ؟
ـ همین را ...
ـ خنجر ؟
ـ آره !
ـ بردار !
«ببر» خم شد و خنجر را از روی زمین برداشت ...
واینك سکوت جای همهمه و قیل و قال را گرفته بود . . .
هیچکس نگران «مرد سیاه» نبود جز « قیزل‌قیز » . . قلب دختر سپید زرین موی ، برای او می‌تپید ... برای مرد سیاهش !
چشمان زیبا و افسونگر او ، تنها او را میدید ... مردسیاه را که داشت بدروازه مرك گام می‌نهاد !
نفسها در سینه زندانی شده بود . . . نگاهها به‌آندو خیره گشته‌بود ... و در این میان دختر با خدایش سخن می‌گفت :
ـ او مرد محبوب من است خدای من... او را پیروزبدار وزنده !
راهزنان باصداهای خشن خود، برتن‌سکوت خنجر کشیدند...
آنها سردسته‌ی نیرومند خود را تشویق می‌کردند:
ـ بااو بازی کن شغال بزرك ...
ـ او برای تو یك موش است !
ـ ما میخواهیم بازی موش و گربه را تماشا کنیم !
و کاروانیان بهت زده بودند ... می‌دانستند « مردسیاه » هرگز پیروز نخواهد شد ... ومیدانستند چندلحظه بعد ، راهزنان

شبی که سحر نداشت

خشمگین‌تر و عاصی‌تر از قبل ، حمله خواهند کرد . . . مردان را خواهند کشت ... زنان پیروبچه‌ها را از دم تیغ خواهند گذراند... ودختران وزنان زیبا رابرترك اسبها نشانده به‌کوهستانها خواهند رفت ...

عده‌ی زیادی از آنـــان بـــر « مرد سیاه » لعن و نفریـــن می‌فرستادند :

ـ سیاه برزنگی، اگر تونبودی آنها مارابخشیده بودند... اموال‌ما را بغارت میبردند اما جان مارا نمی‌گرفتند ... لعنت‌برتو باد غلام حلقه بگوش !

واینك دو مرد خشمگین در برابر هم قرارگرفته بودند.. روشنائی فانوسها می‌مرد و جان میگرفت ... هرلحظه چهره‌ی یکی از آندو در این روشنائی نمودار می‌گشت ...

شغال بزرك همچنان میخندید ... و مرد سیاه اخم آلود و خشمگین نگاه بسراپای اودوخته بود ... میدانست یك لحظه‌غفلت زندگی‌اش را برباد خواهد داد.. کوچکترین حرکت مرد راهزن را از نظر دور نمی‌داشت !

و «قیزل قیز» همچنان باخدایش بود ،

ـ خدای من، او سیاه محبوب من است . زیباترین ، قوی ترین مرد . . . او جوانمرد است ، خوب است . . . او را پیروز بدار !

دومرد ، دور زدند ... آهسته و آرام گام برمیداشتند ... روشنایی سرخ فانوسها ، خنجرهای آندو را ، برنك خون جلوه میداد ... انگار هرکدام تکه‌ای آهن سرخ و گداخته بدست گرفته بودند ... یك لحظه بعد از نوك یك خنجر خون می‌چکید ! امااز کدام یك ؟

همه بقین داشتند خنجر راهزن ، بخون گرم آن مرد سیاه آغشته خواهد گشت !

ناگهان دو مرد، برویهم تاختند... شغال بزرك دستش بهوا رفت ، خنجر درخشید ... نگاهها به آن دوخته شد . به‌خنجری که

پست آنمرد بود ...

اما وقتی فرودآورد «ببر» جاخالی کرده بود، راهزن دشنام داد و فریاد زد :

ـ دیگه بازی بس است... آماده‌ی مرگ باش !

دوباره حمله کرد ... باز دستش بلند شد ... خنجر سینه‌ی تاریکی را شکافت رنگ گرفت ، رنگ باخت . . . سرخ شد مانند خون ... و برق زد همانند آسمان... اما باز موفق نشد، خشمگین تر از همیشه ناسزا داد ... وحمله از سرگرفت ...

بار دیگر که دست او بلند شد . . . لحظه‌یی طول نکشیده بود که فریاد کشید ، این فریاد یك انسان نبود ، زوزه‌ی یك شغال بود ... یك شغال وحشی بیابان ...

زیرا در همان لحظه مرد سیاه خنجر را تادسته در قلب او فرو برده بود . سردسته‌ی راهزنان دست روی سینه‌اش نهاد . . . دستش را که بلند کرد ازآن خون می‌چکید ... مانند شغالی‌مجروح ناله سرداد ... وآرام برزمین غلتید ...

سکوت برآن جمع خیمه برافراشت ... سکوتی که وقتی‌مرد سیاه خنجر را از دست رها کرد صدای آن مانند جرس کاروانی بزرك بلند شد ...

برای لحظه‌یی ، صدای افتادن خنجر سکوت را شکست ... اما بعد سکوت همچنان ادامه یافت . . . و ناگهان دختری فریاد زد :

ـ خدایا، او پیروز شد !

و این دختر «قیزل‌قیز» بود !

همهمه راهزنان آغازشد ... شغال بزرك داشت جان‌می‌کند، خون لباسش را خیس کرده بود واز پهلویش، از لباس خونین‌اش چکه‌چکه روی‌شن میریخت ...

با دو دست سینه‌ی خود را گرفته بود . « گرك کوهستان » جلو رفت . چشمانش از خوشحالی برق میزد . . . خم شد و گفت :

شبی که سحر نداشت

ـ شغال بزرك ؟!
سردسته‌ی راهزنان گفت :
ـ او قوی تراز من بود !
و بعد افزود :
ـ هرگز فکر نمی‌کردم بدست یك سیاه‌برزنگی کشته شوم.
من سرنوشت‌شومی داشتم !
ـ ما انتقام ترا می‌گیریم ... همه‌ی آنها را می‌کشیم ...
دختران را همراه می‌بریم !
اما دیگر «شغال بزرك» مرده بود . . . او پاسخی به آن راهزن نداد...
«گرك کوهستان» سربلندکرد . رو بسایر راهزنان نمود،
ـ اوکشته شد!
وباز سکوت، مانند سیل بسوی آنها وکاروانیان سرازیرشد وهمه را درآغوش کشید....

اما دیری نپائیدکه فریاد راهزنان، ناسزاهای آنان‌بربستر سکوت ریخت... آنها شمشیرها راکشیدند ... عده‌یی بروی اسبان خودپریدند... اسبها شیهه سردادند... گردوخاك‌برروشنایی‌فانوسها پاشید.. واز زیرسم اسبها، دانه‌های‌شن‌باطراف پرید... لیکن«گرك کوهستان» فریاد زد :
ـ آرام باشید بچه‌ها ....
وبعد افزود:
ـ اینها مانندگوسفندانی هستندکه هرلحظه اراده‌کنیم‌آنها را سرخواهیم برید. همه‌ی‌آنها را نابود خواهیم‌کرد..
«ببر» فریادکشید:
ـ شماها قول دادید مزاحم‌نشوید . کسی را اذیت‌نکنید ، اگرمرد دیگری دربین شما هست‌که تن بتن بجنگد من حاضرم !
«گرك کوهستان» بسوی اوگام برداشت ، لحظه‌یی نگاه در نگاه مرد سیاه دوخت.. وبعدگفت :
ـسیاه برزنگی...کاری نکن‌که من خشمگین شوم!

اما اندیشه‌ی جنك تن‌بتن با آن‌مرد سیاه، اورادچارترس وواهمه‌کرده بود. اندیشید:

ـ من نیرومند تر ازشغال بزرك نیستم ... اوکه از تیره‌ی مغولان بود نیروی افسانه‌یی غولان را داشت... اگر با این‌مـرد بجنگم کشته خواهم شد و اگرپیشنهادش رانپذیرم، راهزنان هرگز ازمن اطاعت نخواهندکرد. زیرا مرا ترسووجبون خواهندانست!

« گرك کوهستان » مانند یك شیطان می‌اندیشید . رو به ـ راهزنان کرد:

ـبعد ازاین من سردسته‌ی شما هستم واین منم که‌بایدتصمیم بگیرم و دستور بدهم.

راهزنان بروی همدیگر نگریستند ... همهمه کردند ، او فریاد برآورد:

ـ کسی دربین شما هست مخالف من باشد؟

یکی ازآن میان گفت:

ـ حالا وقت این حرفها نیست. بایدانتقام شغال بزرك را گرفت . . این سیاه برزنگی را تکه تکه خواهیم کرد!

«گرك کوهستان» دادزد:

ـ سردسته‌ی ما مردمردانه‌جنگید وکشته‌شد...اوقول دادکه پس ازمرگش بهیچ‌کدام از اعضای این‌کاروان آزاری نرسانیم، ما همه قول دادیم.

ـ اما این مرد سیاه. قوی‌ترین مارا بجنك تن بتن دعوت می‌کند... تو قوی‌ترهستی. اینطورنیست؟ زیرااین توئی که‌میخواهی بعد از این برما فرمان بدهی ...

ناگهان «مردسیاه» فریادکشید :

ـ من نمیخواهم کسی‌بامن‌بجنگد... همانطورکه‌قول‌دادید... همانطورکه سردسته‌ی شماگفت مزاحم ما نشوید ... آنچه را کـه تاراج کرده‌اید همراه ببرید !

راهزنان خندیدند... «گرك کوهستان» فریاد زد:

ـ من و همه‌ی شما مردان نیرومندی هستیم ... و مـردان

نیرومند هرگز قول خودرا زیرپا نمی‌نهند...اگرکسی بادستورات من مخالفت کند، حاضرم با او بجنگم!

راهزنان ساکت شدند . . . « گرگ کوهستان » رو به مرد سیاه کرد :

ـ من ودوستانم قول خودرا محترم می‌شماریم... ترا می‌بخشیم. همه‌ی اعضای کاروان راهم می‌بخشیم... اما یك‌روزاگرترا ببینم، خواهم کشت... توهرگز از دست ما جان سالم بدرنخواهی برد... تو بهرجا بروی. سایه‌ی مرگ بدنبالت خواهد بود...سایه‌ی ما، سایه‌ی مرگ است ...

سپس روکرد بهراهزنان.

ـ اینطور نیست بچه‌ها ؛ ما او را بچنگ آورده و خواهیم کشت ؛ ...

راهزنان پس ازچندلحظه سکوت، فریادبرآوردند:

ـ آره، حکم مرگ او بدست ماست !

بعدازآن، بدستور « گرگ‌کوهستان » جسد سردسته‌ی خود را برترك اسب نشاندند و با اموالی‌که غارت‌کرده بودنـد ، راه گذرگاه را درپیش‌گرفتند ...

کاروانیان بسوی «مرد سیاه» هجوم بردند ... دور او حلقه زدند. هرکدام سخنی برزبان میراندند:

ـ توما را ازمرگ نجات دادی ...

ـ تو قوی‌تر از شغال بزرگ هستی...

ـ اگر تو نبودی دختران وزنان را میبردند . .

«مرد سیاه» حلقه‌ی آنها را شکافت... بسوی جسد برادرش رفت. درکنار او زانو برزمین زد وگریست .

ـ برادر . آنها که در رختخواب میمیرند زجر می‌کشند ، مرگ از آنان بیزار است وزجرشان میدهد... یادت هست برادر ، این راپدرمان می‌گفت... پدر برده‌ی ما...

حیدرخان، قیزل قیز وگلین‌خانم‌بالای‌سراو ایستاده‌بودند حیدرخان دست او راگرفت:

ـ ببر، بلند شو.. تو یك جوانمرد هستی... اودر راه دفاع ازجان ماکشته شد.. وقیزل‌قیز افزود :

ـ من‌دعامیکردم تو پیروز شوی!

کاروانیان درروشنائی فانوسها ، دو تا قبر کندند ... جسد مردی‌را که کشته‌شده بود وجسد «شیرسیاه» را درقبر نهادند.. دعا خواندند.. وخاك وشن درقبرریختند.

زنی که شوهرش را ازدست داده بود زارزار می‌گریست ... او فریاد میزد:

ـ جز اوکسی را ندارم.

وسپیده دم وقتی‌کاروان حرکت میکرد تلاش‌کاروانیان‌برای جدا کردن او از مزار شوهرش بیهوده بود.. او می‌گفت:

ـ مرا رهاکنید وبروید.. من اینجا خواهم بود!

باوگفتند :

ـ اینجا ازگرسنگی خواهی مرد... در ثانی راهزنان بتو امان نخواهندداد!

اما زن نپذیرفت و پرسید :

ـ در اطراف اینجاآبادی هست؟

حسین چاووش جواب داد:

ـ در یك فرسخی ده کوچکی هست !

ـ من آنجا خواهم رفت.. من میتوانم در آن ده زندگی کنم. وهرروز بدیدار مزار شوهرم‌بیایم...شما را بخدا با من‌کاری نداشته باشید، بروید ومرا تنها بگذارید.

کاروانیان بسیار تلاش کردند ، اما زن نپذیرفت و با آنها حرکت نکرد ...

وآنان هیچکدام نمیدانستندکه زن به آن ده نخواهد رفت و ازروی مزار شوهرش تکان نخواهد خورد .

اینرا، حسین چاووش، در سفربعدی خود پی‌برد... ازآنجا که می‌گذشت، اسکلتی را دید برروی یك برآمدگی... و فهمید این اسکلت مال زنی است که از کنار گور شوهرش تکان نخورد .

شبی که سحر نداشت

آفتاب برویش تابید... گرسنه وتشنه ماند . . . کرکسها بسویش حمله‌ورشدند.. وسرانجام تشنگی وگرسنگی او را ازپای درآورد وهمانطورکه آرزو داشت، برمزارشوهر، مرد...

***

سپیده دم، کاروان ازگذرگاه مرك گذشت... آنان شتابزده حرکت می‌کردند، زیرا اموالشان بتاراج رفته بود اینك‌سفربرای آنها زجردهنده‌بود ... تا آنشب ، از دیدن ستارگان ، ازتماشای رودخانه‌ها، صحراها ودامنه‌های‌کوهها که پرازگلهای وحشی بود، لذت می‌بردند... می‌گفتند ومی‌خندیدند... شبها دود اجاقهاوبوی غذاها محل اطراق آنها را پرمیکرد ولی اکنون چیزی‌نداشتند.

اما با اینوصف خوشحال بودندکه جان خودرانجات‌داده‌اند ودرثانی، هرکدام‌پولی که‌همراه داشتنددست راهزنان به‌آن‌نرسیده بود ، زیرا مسلماً راهزنان پس از کشتن آنها ، جیبهایشان را هم می‌گشتند...

درکاروان به‌پیشانی یك زن،داغ ننك خورده بود... این‌زن همان بودکه از ترس جان و ازفرط حسادت «قیزل‌قیز» رابعنوان زیباترین دخترکاروان به‌راهزنان معرفی‌کرده بود... اینك همه‌از او بیزار بودند... در نگاهها نفرت بود... وزن سخت‌آزارمی‌برد.. زجر می‌کشید ...

چندبار بچند تن اززنان‌گفته بود

— من منظوری نداشتم ... من می‌خواستم جان دیگران را نجات دهم! اما زنان بانفرت باو خیره شده و پاسخ‌نداده بودند... او در حقیقت مطرودکاروانیان شده بود...!

وحتی شوهرش از او بیزارگشته بود ...

کاروان پس ازعبور ازگذرگاه‌مرك که کمینگاه راهزنان درشبهای سیاه وبی‌ستاره بود، تنك غروب به‌یك آبادی رسید.آنجا مردان، هرچی بود خریدند... برنج، نان، روغن وپنیر...

سپیده‌ی صبح که داشتند حرکت می‌کردند، دهکده بشکل سرزمینهای قحطی‌زده‌درآمده بود. زیراکاروانیان بهرقیمتی بود و

ارونقی کرمانی

هرچی بدستشان رسیده بود ، خریده بودند. آنان چندین روز راه در پیش داشتند... شبها صحرا سرد بود... ومیبایستی پوششی داشته باشند در حالی که راهـزنان ستمگر هرچی داشتند بتاراج برده بودند ...

اما صبح آنروز وقتی کاروان براه میفتاد یك‌مرد خود را به «حسین چاووش» رساند و گفت :

ـ زن من پیدایش نیست!

ـ آه ... همان زن نفرین شده؟

ـ وقتی بشهر رسیدیم طلاقش خواهم‌داد... اما اویکساعت پیش گم شد...

بدنبال زن گشتند... ناگهان‌چند دهاتی‌وحشت‌زده وهراسان سوی کاروان آمدند... یکی ازآنها گفت:

ـ باما بیائید ...

بدنبالشان رفتند ...

در یك باغ بزرك در کنار دهکده زنی خود را از درخت ار آویخته بود... واین، آن زن بود . . . همان زن مطرود از اروان !

او خود راکشته بود تا دیگرنگاه نفرت بارآنان راتحمل نکند . . .

پس از آنکه او را بخاك سپردند ، کاروان براه افتاد ... مرد سیاه به‌برادر از دست رفته‌اش میاندیشید...وبه‌آن‌دختر گیسو طلائی... وآن دخترسپید نیزهمچنان در فکر و اندیشه‌ی او بود :

ـ سیاه محبوب من، توقوی‌ترین مرد روی زمین هستی...

یکروز دل بدریازده‌وبتو خواهم گفت:دیوانه‌ات هستم، دیوانه‌ی تو سیاه من!

***

روزها بدینسان گذشت . کاروان خسته بود اماره می‌سپرد آنان خوشحال ومسرور بودند که هرگامی برمیداشتند وهرلحظه‌یی سپری می‌گشت ، بشهر خود نزدیك ونزدیك‌ترمیشدند .. امـا در

شبی که سحر نداشت

این‌میان حیدرخان هر لحظه بیشتر نـاراحت میشد و اسیر دلهره میگشت ... زیرا میدانست مردی کینه‌توز در شهر انتظار بازگشت اورا می‌کشد . این‌مرد داروغه‌ی شهر بود ..

یك‌روز تك‌سواری از دروازه‌ی شهر گذشت ، گرد و خاک سراپایش را گرفته بود واسب‌عرق‌کرده‌اش خسته و ناتوان بود . آن‌مرد بجارچی‌های‌شهر خبر داد که کاروان از سفر طولانی خود بازگشته است ... چارچی‌ها درشهر جار زدند :

ـ زوار غروب وارد شهر میشوند ...

دوستان وآشنایان‌زوار راه دروازه‌ی‌شهررادر پیش گرفتند ... تنك غروب کاروان دم دروازه رسید .. اقوام و آشنایان آنان بسر راهشان گوسفندکشتند .. دهها گوسفند قربانی شد ... و همانجا گوشت گوسفندان بین مردم فقیری که دم دروازه اجتماع کرده بودند تقسیم گردید .. دراین میان مـردی نیز دم دروازه ایستاده بود. او «حسنجان» داروغه‌ی شهر بود . درکنارش «اصلان» دیده می‌شد ونیز عده‌یی از ماموران ... «حسنجان» منتظر چنین روزی بود ... باخود اندیشیده بود :

ـ حیدرخان مرا گول زد .. واینك من‌باید باو بفهمانم نمیتوان با داروغه‌ی شهر شوخی‌کرد وسربسرش گذاشت !

مردان همدیگر را درآغوش‌کشیدند بـوسیدند ... زنان گریستند ... وبعد زوار همـراه اقوام وآشنایان خود. ازدروازه گذشتند ووارد شهر شدند اما داروغه‌راه برحیدرخان وخانواده‌اش بست ودرحالیکه باخشم سبیلهایش را تاب میداد گفت :

ـ سلام حیدرخان !

حیدرخان قلبش فرو ریخت . اماسعی‌کرد خونسردی خودرا حفظ‌کند، پاسخ سلام او را داد ، حسنجان گفت :

ـ زیارت قبول !

ـ ممنونم حسنجان . خدا نصیب شماهم بکند !

بعد حسنجان پسرش را معرفی‌کرد :

ـ این‌پسر من «اصلان» است ..

«اصلان» باحماقتی آمیخته به غرور ، زیرلب غرغر کرد.. پدر وپسر هردو خشمگین بودند ... حسنجان بیخ گوش حیدرخان گفت :

– بی‌خبر رفتی ، چرا ..
– مگر لازم بود بشما اطلاع بدهم ؟
– البته ..
– برای اینکه تو پدرزن پسرم هستی !
– من چنین تصمیمی نگرفته بودم .
«مرد سیاه» درچند قدمی ایستاده بود .
حسنجان برای ارعاب حیدرخان و نشان دادن خشم و قدرت خود ناگهان فریاد زد :

– سیاه برزنگی ، تو غلام حلقه بگوش کی هستی ؟ چرا ایستاده‌ای وبمن زل زده‌یی ؟
مردسیاه گفت :

– غلام حیدرخان!
– حسنجان قاه‌قاه خندید :
– صاحب غلام شدی . اما باید اورا بفروشی !
– اوغلام حلقه بگوش نیست، اودوست من است، برادرمن است یکی از اعضای خانواده من است !
– اما مجبور خواهی شد او را بفروشی ؟
– چرا ؟...
– متاسفم که باید خبربدی باطلاع تو برسانم، تووورشکست شده‌ی ..
– من.. من که معامله‌یی نکرده‌ام !
– حاج‌احمد،وکیل ووصی‌تو چند معامله‌ی بزرك دار و ندار خود وترا از دست داده است لیکن آه‌ندارد که باناله‌سودا کند .. توهم همینطور . .
– این دروغ است !
– بمن نگو دروغ‌گو حیدرخان ... من‌میخواستم‌هم‌اکنون

ترا دستگیر کنم و بزندان ببرم .

ـ برای چی... بچه‌جرمی ؟ !

ـ طلبکارانت اینرا میخواهند ، اما من چون یقین دارم از کرده‌ی خود پشیمان هستی تا دوروز بتومهلت‌میدهم ..دنیاهزاران فرازونشیب دارد تو اگر ترتیب عروسی‌را بدهی .. فقط بگوئی «بله» کارهاروبراه میشود ، آنوقت چه کسی جرئت خواهد داشت بقوم وخویش نزدیك داروغه چپ نگاه کند ، من چشمانش را از حدقه درخواهم آورد ...

بعد دستی بشانه‌ی حیدرخان زد:

ـ بروبخانه‌ات دوست‌من.. من نگذاشتم خانه‌ات راطلبکاران بفروشند من بزرگترین خدمت‌را درحق تو انجام دادم . منتی‌هم برتوندارم . این بخاطر پسرم بود .

«گلین‌خانم»و «قیزل‌قیز» پشت‌سر «مردسیاه»ایستاده بودند اصلان باحسرت «قیزل‌قیز» راکه چهره واندام‌اش در چادرسیاه پنهان بود می‌نگریست وفقط یك‌چشم دختر دیده می‌شد ... واواز زیر چادر هیچکس وهیچ‌جارا نمی‌دید جزمرد سیاه را ...

حسنجان در دنباله‌ی حرفهای خود افزود :

ـ دوست من، ازسفر درازی بازگشته‌یی ومیدانم خسته هستی ...

من دستور داده‌ام دم‌درخانه‌ات گوسفندبکشند ..

سپس ازسرراه اوکنار رفت .. حیدر خان خسته وناتوان براه افتاد ، مرد سیاه و گلین خانم و قیزل قیز نیز حرکت کردند ...

آنشب شهر جنب‌وجوش داشت ... درهمان ساعات اولیه ، ماجرای حمله‌ی راهزنان وشجاعت واز خود گذشتگی یك غلام حلقه بگوش همه‌جا پیچیده بود ... خانواده‌ها خوشحال بودندکه عزیزان خودرا بازیافته‌اند ... اماخانه‌ی حیدرخان سوت وکور بود ... دم‌درخانه‌اش دوتن نگهبان ایستاده بودند ، وقتی او را دیدند گوسفندی که دم‌دربسته بودند پیش‌کشیدند، سلاخی گوسفند

را بزمین زد و کارد بر گردن او نهاد ..
ولی حیدرخان بدون توجه از کنار آنها گذشت و واردخانه شد ... در اندیشه‌ی این بود :

ـ چه‌حادثه‌یی اتفاق افتاده‌است.. حاج‌احمدچرا باثروت‌من معامله کرده .. من‌باو سپرده بودم‌که تا بازگشت‌من ازدارو ندارم محافظت کند ... چرا اوخیانت درامانت کرده ... آنچه من بدست او سپرده بودم هستی‌ام بود وامانت !، نه داروغه دروغ میگفت ... مردی مثل حاج‌احمد هرگز درامانت خیانت نمی‌کند !

گلین خانم از او می‌پرسید:

ـ داروغه چی می گفت... چی‌شده حیدرخان ؟ !

ولی مرد ساکت وخاموش بود .. پاسی از شب گذشته‌بود که او گفت :

ـ بروید بخوابید . . من‌همراه ببر بسراغ حاج احمد میروم !

گلین‌خانم گفت :

ـ بهتر نیست صبح بروی ؟..

ـ نه، باید اورا ملاقات کنم !

ببرفانوسی بدست گرفت ودر کوچه‌های تاریك براه‌افتادند.. سرهر کوچه فانوسی آویزان بود.. فانوس‌شمعی..ومامورانحکومت گزمه‌ها ، هریکی دوساعت، شمعی برفانوسها میگذاردند .. آندو ازچندین کوچه وپس کوچه گذشتند .. وسرانجام بدر خانه‌ی حاج احمد رسیدند . ببر که تاآن‌لحظه ساکت بود گفت :

ـ ارباب . اجازه میدهید سئوالی از شما بکنم ؟

ـ ببر، دوست‌من ، من‌ارباب تونیستم مرا باسم صدا کن .. هرچی میخواهی بپرس ،بتو جواب خواهم داد ...

ـ شماسخت غمگین وناراحت هستید .. بگوئید چی‌شده؟

ـ داروغه میگفت من‌ورشکست شده‌ام وکیل ووصی‌من با آنچه داشتم چند معامله بزرك انجام داده وهستی‌ام را برباد داده است ... امامن باور ندارم !

شبی که سحر نداشت

ـ چرا داروغه این حرف‌را میزد!؟
ـ او میخواهد دخترم قیزل‌قیز با پسرش عروسی کند اما من راضی باین ازدواج نیستم ..
ـ قیزل‌قیزهم راضی نیست ؟
حیدرخان ایستاد. لحظه‌یی بچهره‌ی «مردسیاه» خیره شد، گفت :
ـ نه !
«مردسیاه» لبخند زد و گفت :
ـ واو بزور متوسل میشود ، اینطور نیست ؟
ـ بله .. اما من‌تاعمر دارم . تاخون دربدن دارم زیر بار نخواهم رفت !
در زدند .. درآن نیمه شب همه بخواب رفته بودند ...شهر ساکت وآرام بود ... وصدای چکش در ، درکوچه مـی‌پیچید ... سرانجام خدمتکاری در رابروی آندو گشود .. حیدرخان گفت :
ـ میخواهم حاج‌احمدآقارا ببینم !
خدمتکار خواب‌آلود گفت :
ـ اما اوخواب است!
ـ بیدارش کنید ..
ـ شما کی هستید ؟
ـ یکبار گفتم ، من‌حیدرخـان هستم !
ـ ولی اینوقت شب ...
ـ گفتم بیدارش‌کنید ..کارلازمی با او دارم ..
«حاج‌احمد» وقتی اورا دید ، آغوش بـرویش گشود ... و فریاد زد ..
ـ توئی دوست‌من . . مرا ببخش‌که نتوانستم بـه‌پیشوازت بیایم ، من‌مریض هستم .
ـ خدا بد ندهد. چی شده ؟
ـ آه ... چیزی نیست ، سرما خورده‌ام .
دو مرد در حالیکه بمتکا تکیه داده بودنـد ، سر صحبت را

بازکردند .. حاج‌احمد گفت :
ـ خدا کریم است. کارها روبراه‌میشود .
ـ بمن بگو چی‌شده ؟
ـ من‌همه‌چیزرا ازدست داده‌ام .
ـ چرا ؟
ـ چند معامله‌ی مهم انجام دادم .
ـ با پول‌وثروت من ؟
ـ هم‌تو وهم خودم ...
ـ بعد چی ؟
ـ ورشکست شدم ...
ـ شنیدم طلبکاران میخواسته‌اند خانه‌ام را بفروشند؟
ـ بله .. اما داروغه نگذاشت .. مرد خوبی است!
ـ اما حاج احمد ، تونمیبایستی اینکار را بکنی !
ـ چکاری ؟
ـ باهستی‌من معامله‌کنی ..
ـ مگر من وصی ووکیل تونبودم ؟!
ـ چرا .. اما هرچی من بدست توسپرده بودم امانت بودو تو در امانت خیانت کرده‌ای .
ـ چی‌میگویی .. من‌میخواستم برثروت توبیفزایم .
ـ لابد خانه‌ی خودت‌را هم ازدست داده‌ای ؟
ـ نه.. فقط این خانه برایم باقی مانده‌است ؟

حیدرخان دریافت خیانتی درکار بوده و حاج‌احمد ثروت اورا بالاکشیده است . . اما بروی اونیاورد .. از او خداحافظی کرد وبخانه‌اش بازگشت ..

فردایش‌که ببازار رفت جسته‌وگریخته شنیدکه حاج‌احمد بدروغ خودرا ورشکست قلمداد کرده است .. و شنید آنمرد با داروغه دائما درتماس بوده است .

احساس‌کرد طبق نقشه‌این توطئه‌چیده شده است، امادیگر کاری از دست او ساخته نبود .. اینك یك مشت‌طلبکار دوروبر او

را گرفته بودند واز سوی دیگر حسنجان دوروز باو مهلت داده بود که تصمیم قطعی خودرا بگیرد .اما اومردی نبود که تسلیم شود . وبـاخود میاندیشید :

ـ اینرا باید حسنجان بفهمد.. ناموس وشرف هر مرد غرور واراده اوست، باید حسنجان بداندکه من در برابر زور قلدری او سرتسلیم فرود نخواهم آورد.

آنشب که بخانه بازگشت پژمرده و افسرده بود، انگاردر یك روز، سالیان درازی ازعمرش بتاراج زمان رفته بود. با اینهمه سعی میکرد پیش قیزل‌قیز وگلین‌خانم‌خودرااز تك‌وتا نیاندازد..

او یك مرد بودوهمیشه این اندیشه را داشت:

ـ مرد باید دربرابر شدائدروزگار مقاومت کند..!

بمجرد ورود بخانه قیزل‌قیز رابوسید.. رو به «ببر» کرد و گفت :

ـ برادر، حالت چطوره ؟

وبعد خطاب به‌گلین خانم افزود:

ـ تو چطوری، گلین خانم ؟

گلین خانم گفت:

ـ ای.. خدا را شکر!

آنشب گلین خانم میخواست رازبزرگی را فاش کند...زیرا شب گذشته پی به‌آن برده بود.. تاعصر در تردید بسر برده بود:

ـ آیا این راز را بایدبا حیدرخان درمیان بگذارم ؟.. او خشمگین نمی‌شود؟... اما من نان ونمك اورا خورده‌ام. بایدبگویم چه حادثه وحشتناکی‌دارد اتفاق میفتد...

تاعصرچند بار ازقیزل قیز سئوالاتی درباره‌ی «مرد سیاه» کرده بود وقیزل قیز علت‌آنرا نمیدانست:

ـ گلین خانم، منظورت چیه ؟

ـ تو چه احساسی نسبت باین سیاه برزنگی داری؟

ـ من..؟

ـ آره ... تو ...

ـ هیچی! اما خواهش میکنم‌او راسیاه‌برزنگی خطاب‌نکن. اسم او «ببر» است... و ازیك ببر نیز قوی‌تر!

شب قبل، که گلین خانم و قیزل قیز در یك اتاق خوابیده بودند نیمه‌شب بصدای‌قیزل‌قیز اواز خواب بیدار شده بود،قیزل‌قیز در خواب حرف میزد:

ـ تو باید جرئت داشته باشی... توسیاه محبوب من‌هستی... من جز تو باکسی ازدواج نخواهم‌کرد.. تومرا ازپدرم‌خواستگاری کن، اومرا دوست میدارد ووقتی ببیند من‌نیز باین ازدواج تمایل دارم، خواهد پذیرفت!

قیزل قیز خیلی حرفها زده بود :

ـ آن روزکه این جرئت را پیداکنم وبتو بگویم‌دیوانه‌ات هستم مرد سیاه محبوب من ، برای من یك روز فراموش نشدنی خواهد بود... اما توپیشدستی‌کن تو بمن اظهار عشق‌کن... نترس مردسیاه. نترس عشق و امیدمن. راستی بچه‌های من وتوچه شکلی خواهند بود... سیاه یاسفید؟. اما من دلم میخواهد بشکل‌توباشند تویك مرد سیاه زیبا وجذاب هستی !

گلین خانم از این حرفها ماتش برده بود. در راه‌کربلا، ودر راه بازگشت ازآن ازنگاه‌های دختر چیزهایی احساس کرده بود ولی اهمیتی نداده بود. اما اینك دریافته‌بودکه داردفاجعه‌یی اتفاق میفتد... با خود میاندیشید:

ـ دخترپاك ونجیبی مثل قیزل‌قیز، چسان حاضر شده است خیان یك مرد بیگانه را بمغز خود راه‌بدهد...اگر اونامزدش‌بود، عقدکرده‌اش بود، عیبی نداشت... ولی این حرام است، گناه است که یك دختربیك مردبیگانه بیاندیشد... آنهم یك مرد سیاه ... مردی‌که تاچندی قبل غلام حلقه بگوش بود. وای چقدر وحشتناك است.. من باید از این فاجعه جلوگیری‌کنم. من نان ونمك حیدر خان را خورده‌ام، اگر این رازرا با او درمیان نگذارم‌باوخیانت کرده‌ام.. من یك زن خائن نیستم . باو میگویم بیا حرف داروغه راگوش‌کن... قیزل‌قیز را به‌پسر او بده تا تراآسوده بگذارد ...

داروغه قدرت زیادی دارد... او ترا خرد خواهدکرد ومن ترتیب اینکار رامیدهم...

وآنشب پس ازآنکه قیزل قیز خوابید ، بسراغ حیدر خان رفت، مرد سیاه دور ازساختمان، درآنسوی‌حیاط. در اتاقی کوچك میخوابید... گلین خانم باتلنگر بدر اتاق حیدرخان نواخت :

ـ بیداری حیدرخان؟

حیدرخان بیدار بود:

ـ چه‌خبر شده گلین خانم؟

ـ میخواهم چندکلمه باشما حرف بزنم.

حیدرخان عبایش را بدوش افکند :

ـ بیاتو گلین خانم ...

گلین خانم بدرون آمد، هیجان زده بود، زیرا میخواست راز وحشتناکی را فاش سازد... بی‌مقدمه گفت:

ـ من میدانم‌حسنجان مزاحم‌شماست.. وعلت‌آنراهم‌میدانم!

ـ علتش‌چیه‌گلین خانم؟

ـ من جای خواهر تو هستم حیدرخان، هیچ رازی رانباید از من پوشیده بداری او «قیزل قیز» را برای پسرش میخواهد ... چرا موافق نیستی؟

ـ پسر او بدرد دختر من نمیخورد !

ـ پس باید راز وحشتناکی را باتو در میان بگذارم.

حیدرخان نیم‌خیز شد... درباره‌ی قیزل‌قیز هر حرفی زده می‌شد. توجه و دقت او راجلب میکرد، زیرا در این جهان بزرك تنهاکسی راکه اواز جان ودل دوست میداشت «قیزل قیز» بود ... روح او، امید او وهمه چیز اوآن دختر زیبای گیسو طلائی بود...

حیدرخان گفت:

ـ چه‌رازی!

ـ اما قول بدهیدکه خشمگین نخواهیدشد...قیزل‌قیزرا تنبیه نخواهید کرد .

ـ چه خطایی از او سرزده است. بمن‌بگو ...

ـ دیشب اودر خواب حرف میزد ...
ـ چی‌می گفت:
ـ خطاب به‌سیاه برزنگی سخن می گفت:
ـ درباره‌ی ببر؟
ـ بله ...
ـ خوب ، چی‌میگفت ..
ـ میگفت جرئت داشته باش ومرا ازپدرم خواستگاری کن، من فکر میکنم دختره عاشق سیاه برزنگی شده است ... شما باید هرچه زودتر اورا به پسر حسنجان شوهر بدهید تا خیالتان راحت شود !
ـ یعنی میخواهی بگوئی‌آندو ، همدیگر را دوست‌میدارند؟
ـ آره ... اینرا من‌ازنگاه آندو میفهمم .. کجای دنیارسم است یك‌سیاه یك‌غلام حلقه بگوش بدختر اربابش آه ... این‌خیلی وحشتناك است ..
ـ چی‌وحشتناك است ؟
ـ مثل اینکه متوجه منظورمن نشدی ؟
ـ چرا ، خوب میفهمم توچی میگوئی گلین‌خانم . . من یك سئوالی دارم .
ـ سراپا گوشم ...
ـ فکر میکنی ببراز دخترم خواستگاری کند ؟
ـ البته . او ازخدا میخواهد ، ولی این‌فاجعه ..
ـ این‌فاجعه‌نیست گلین‌خانم ... اگراوازدخترم‌خواستگاری کند ، باکمال میل پیشنهادش را خواهم پذیرفت ..
ـ من‌باور نمی‌کنم .. شما ..
ـ نه ، من‌دیوانه نیستم .. اومردیست شجاع ، پاك که‌لیاقت قیزل‌قیز را دارد ... درست است اوسیاه است ، اوغلام‌حلقه بگوش بوده .. اما دردین‌وآئین‌ما رنگها، رجحان وبرتری برهم‌ندارند.. توبا اوصحبت‌کن، ببین واقعا خواستگار دختر من هست .. اگر هست هرچه زودتر ترتیب عقد را بدهم !

شبی که سحر نداشت

گلین‌خانم دهانش‌باز مانده بود.. نمیتوانست حرفهای‌اورا باور کند ... باخود فکر میکرد :

ـ بیچاره حیدرخان ، او پاك دیوانه شده است ..

گلین‌خانم باتاقش بازگشت درحالیکه با خـودش حـرف میزد :

ـ زندگی چه ماجراهائی دارد ، ترا بخدانگاه‌کن قیزل‌قیز نصیب یك‌سیاه برزنگی می‌شود .. حیدرخان از پسر داروغه نفرت دارد والا حاضر نمی‌شد دختر زیبایش را بیك سیاه شوهر دهد .. من‌قیزل‌قیز را بزرك‌کرده‌ام . من حق مادری نسبت باودارم . اما تواین خانه‌کی بحرف‌من گوش میدهد . .

زن تاسپیدی سحر خوابش نبرد .. بـا درو دیوار حـرف زد :

ـ دارم شاخ درمی‌آورم ... تن وبدن دختره‌مثل بلوراست، مثل برف سفید است . آنوقت اونصیب سیاه برزنگـی میشود ... سیاهی که از شب‌سیاهتر است نه ، این‌انصاف نیست .. امـا گلین خانم قیزل‌قیز اونو دوست داره .. اینوچی‌میگی ؟ پناه برخدا، ما دیگه اینجوریش ندیده بودیم ، دختره عقلش نمیرسه .. من بایـد به‌داروغه خبر بدهم ..!

گلین‌خانم ، تاصبح باافکار واندیشه‌های متضاد ومتباین‌خود کلنجار رفت وکنکاش کرد .. اما موفق نشد ازآنهمه ساعات تفکر چکیده وعصاره‌اش را بچنك آورد ..

صبح باچشمان پـف‌آلود ، خسته‌وکـوفته سماور را روشن کرد . نمازگزارد و بعد باتاق قیزل‌قیز رفت، دختر را از خواب بیدارکرد :

ـ بلندشو .. آفتاب میزند .. مگه نمیخوای نماز بخونی..

دختره از جایش برخاست. گلین‌خانم با نگاهـی مشتاق و حریص‌اندام نیمه‌لخت اورا نگریست واندیشید :

ـ آه ... چقدر خوشگل است ..

واندیشه‌یی ناآشنا که ازچندی قبل اورا بتفکر وا میداشت

بمغزش راه جست :
ـ حتی یك زن‌ممکن است عاشق‌اوشود !
وبی‌اختیار خم‌شد وگونه‌های گرم و پرحـرارت دختر را بوسید . قیزل‌قیز خندیدوگفت :
ـ چته گلین خانم ؟
دستهای زن می‌لرزید . موهای‌طلائی‌بافته‌ی اورا بادستهای لرزانش‌گرفت وگفت :
ـ توخیلی قشنگی قیزل‌قیز ..
دراینوقت صدای درکوچه بگوش رسید .
گلین‌خانم گفت :
ـ باز ، یادش‌رفته کلید همراه برداره .
حیدرخان از نماز جماعت بازگشته‌بود ... او غالبا صبحها وشبها ، نمازش را درمسجد باجماعت میگزارد .
گلین خانم سینی صبحانه را آورد ..حیدرخان«ببر» را صدا زد :
ـ ببر کجائی ؟
سیاه جوان بدرون رفت .. حیدرخان گفت :
ـ بیا بنشین.
مرد جوان روبروی اونشست . حیدر خان گفت:
ـ خیلی غم وغصه داری . نه ؟
ببر جواب نداد .. مرد افزود :
ـ میدانم غصه‌ی برادرت رامیخوری .. اما باید همه‌چیز را فراموش کنی ..
ببر گفت :
ـ من از بابت شما هم ناراحتم !
ـ اوه نه ... مال دنیا پشیزی ارزش ندارد .. طلا وجواهر بچه‌درد میخورد وقتی آدم سالم نباشد وخودرا خـوشبخت احساس نکند ... زندگی فرازونشیب فراوان دارد پسرم .. من‌مـردی را می‌شناختم که وقتی ورشکست شد ، نفسی براحتی کشید وگفت : از

دردسر مال دنیا راحت شدم .. اینك میتوانم با سربلندی بیشتر باخدایم رازونیاز کنم ، زیرا او دیگر نمی‌گوید که‌اسیر زر وزیور دنیا گشته‌ام وقتی کسی بخدا ایمـــان دارد از این چیزها نمی هراسد . .

دوتائی صبحانه خوردند .. چای شیرین با نان‌وپنیر .. بعد حیدرخان اززن وزندگی حرف زد وگفت :

ــ توباید کاری برای خود دست‌وپا کنی .. همیشه کـــه نمی‌توانی تنها زندگی کنی ... شاید اگه خداخواست دست‌بدست‌میدهیم وبا هم‌کار میکنیم .. تو جوان هستی وباید فکر آینده‌ات باشی.. راستی یك سئوال از تو دارم ..

ــ بفرمائید ارباب !

ـ آه ، صدبار بتوگفتم‌مرا ارباب‌خطاب نکن پسرم... اگر یکبار دیگر این‌کلمه‌ی لعنتی‌را برزبان بیاوری ، سخت ناراحت خواهم شد .. خوب بگو ببینم ، توحاضری زن بگیری ؟

«ببر» سربزیر افکند . حیدرخان خندید وگفت :

ــ ما باید مرد مردانه باهم حرف‌بزنیم.. دخترمن‌قیزل‌قیز بزرك شده است . وقت آنست که شوهر کند . من‌رك‌وراست با تو حرف میزنم .. اصولا باهمه‌رك‌وراست سخن‌میگویم ، زیرا ازدروغ بیزارم ومیدانم خدا دروغگویان را بدترین بندگان خود میداند وازگناه آنان چشم‌نمی‌پوشد .. تومیخواهی بااو عروسی کنی؟

«مرد سیاه» ماتش برد. باورش‌نمی‌شد زبانش بند آمد ودر حالیکه لقمه‌ای بدست داشت مانند مجسمه‌یی بیروح ، چند لحظـه کمترین حرکتی از اوسرنزد .

حیدرخان خندید:

ـ پیشنهاد غیر منتظره‌ای بود .. سعی کن جواب‌بدهی ..

«ببر» گفت :

ــ من از خوشحالی دیوانه خواهم شد !

حیدرخان خندید :

ـ او را دوست می داری ؟ . . . آیا قول میدهی تا آخر عمر با او

زندگی کنی ؟ .. میدانی پسرم ، اوروح من، امیدمن وهمه‌چیزمن است .. ومن‌اینرا هم میدانم تویك مرد واقعی هستی .. یك مرد شجاع که درهمه حال تلاش خواهی کرد که او خوشبخت و سعادتمند بشود . .

ــ من‌قول میدهم .. امامن‌لیاقت اورا ندارم !

ــ این‌حرفهارا نزن پسرم .. بندگان خدا یکسان‌هستند .. همه‌مارا خدای بزرك آفریده است .. و آفریدگارما بهمه‌بایك‌نظر ودید مینگرد .. این‌اعمال و کردار ماست که‌درنظر او ، مارابرتر جلوه میدهد ویا برعکس . خوب، بگو ببینم از ته دل راضی‌باین ازدواج هستی ؟

ــ معلوم است امامن چیزی ازمال دنیا ندارم .

ــ تو بازوی نیرومندوقوی داری .. تو جوان هستی .. میتوانی حتی باعملگی زندگی خود واورا تامین‌کنی .. اما ازمن نصیحتی بپذیر وهمیشه شرافتمندانه زندگی‌کن ... سعادت در این است !

گلین‌خانم گوش بدر خوابانده بود ... بصدای پا خود را کنارکشید . قیزل‌قیزبود.. دختر گفت :

ــ چه خبر شده گلین‌خانم ؟

زن خندید :

ــ درباره‌ی توحرف میزنند :

ــ درباره‌من ؟

ــ آره ... پدرت عقل خودرا ازدست داده ..

ــ این حرفها چیه ... بگوچی‌شده ؟

ــ اومیخواهد ترا به‌آن سیاه برزنگی شوهردهد..

دختر چنان خوشحال وذوق‌زده شد که دستهایش را دور گردن زن حلقه زد وچندبار اورا بوسید .. دراینوقت دربازشد و حیدرخان از اتاق بیرون‌آمد. اوگفت :

ــ قیزل‌قیز چندکلمه باتو حرف دارم !

سپس دست دختررا گرفت واورا بدرون اتاق دیگر برد..

چنددقیقه‌یی با دختر حرف زد ... گلین خانم گوش بدر چسباند اماچیزی نشنید . وقتی حیدرخان بیرون آمد، رو به گلین خانم کرد :

ـ فردا آخوندراخبرمیکنیم ..چند نفرازدوستان و آشنایان را دعوت میکنیم وعقدکنان دخترم خیلی خصوصی برگزار میشود .. تو ترتیب کارها راه بده !

زن گفت :

ـ اما ..

ـ گلین‌خانم . من بتو احترام می‌گذارم تورا مثل خواهر خودم میدانم ودر واقع بقول خودم تو مـادر قیزل‌قیز هستی ... خوشبختی‌او دراین است که با ببر ازدواج کند .

***

آنروز حیدرخان سری ببازار زد ،. چند تن از طلبکاران دورش راگرفتند .. اوگفت :

ـ من سعی میکنم هرچه زودتر طلب همه شمارا بپردازم.. میدانیدکه من گناهی ندارم ... ومرد دیگری دارو ندارم بباد داده است .

یکی دوتن ازتجار، بطور خصوصی باوگفتندکه«حاج‌احمد» وصی ووکیل او بدروغ خودرا ورشکست اعلام کرده است. ویکی از آنان گفت که دیده است حاج احمد و داروغه بـا هم پچ پچ میکرده‌اند ..

تازه حیدرخان پی‌برد ماجراازچه‌قراراست ، فهمید که‌این توطئه را داروغه ترتیب داده وحاج احمد نیزگول اورا خـورده است . اما هرچی بودکار ازکار گذشته بود .. حجره‌ی اورافروخته بودند وطلبکاران نیز ادعا داشتند دراین‌حجره وبـاسم اومعامله انجام داده‌اند ..

حیدرخان ازآنها مهلت‌خواست.. تجار دیگرکه میدانستند اومرد پاك‌و متدینی است، واسطه‌شدند ، حتی چندتن از آنها تقبل کردندکه بدهی‌های اورا بپردازند ..

اما بعدازظهر آنروزکه این خبر بگوش داروغه رسید ...

بهریك ازآنان، ماموران داروغه پیغامی‌آوردند :

ـ بصلاح شما نیست دراینکار مداخله کنید !

فردای آنروز مجلس‌عقدکنان قیزل‌قیز تشکیل یافت ... اینکار همه‌ی همسایگان را دچار شگفتی‌وحیرت ساخته بود...همه‌ی آنها از غلام حلقه بگوشی سخن‌می گفتند که حیدرخان تنهادخترش را باو میداد ... دختری که زیباترین دختر شهر بود... و شهرت زیبائی اوهمه‌جا پیچیده بود ..

در مجلس عقدکنان هفت، هشت‌تن مرد دعوت داشتند. یکی از این مردان «لوطی مسگر» بود . . . او در همسایگی حیدرخان منزل داشت . سرآمد لوطیهای شهر بود ...

مردی بود بسیار جوانمرد و پاکباز . . . بامادرش تنها زندگی می‌کرد. اسم او زبانزد خاص و عام بود . . . درهرمجلس و محفلی از « لوطی مسگر » صحبت بمیان میامد ، همه با احترام از او سخن می‌گفتند ... و از خوبیهای او در حق بیچارگان‌بحث میکردند...

لوطی مسگر می‌گفت :

ـ بمولا قسم ، در محل ما پاك‌تر از حیدر خان وجود ندارد .

مردان دیگر گفته‌های او را تصدیق کردند ... لوطی‌مسگر افزود :

ـ این افتخار بزرگی است برای من که در مجلس جشن عقدکنان صبیه‌ی حیدر خان دعوت دارم ... اما من دلم میخواست این جشن باشکوهتر اجرا می‌شد !

حیدرخان گفت :

ـ انشاءالله جشن عروسی را ...

اما نتوانست بحرف خود ادامه دهد زیرا عاقد باسلام و صلواة بدرون آمد ، همه از جا برخاستند . . . او را صدر مجلس جای دادند... لوطی مسگر درحالیکه با سبیلهای‌خود بازی‌می‌کرد گفت :

ـ شادوماد کجاست ؟
حیدرخان جواب داد :
ـ همین الان میاید ؟
چندلحظه بعد «مردسیاه» بدرون آمد .
چندتن از مردان با تعجب باو نگریستند لوطی مسگر از جایش بلند شد و گفت :
ـ شنیده‌ام تو قوی ترین مرد دنیا هستی .. آفرین برتو که یك کاروان را از مرك نجات دادی . . . من تعریف ترا از شوهر خواهرم شنیدم .
او و منزلش نیز همراه کاروان شما بودند . او می‌گفت که تومثل یك شیر ژیان با سردسته‌ی راهزنان جنگیدی و او را از پای درآوردی .. آفرین برتو... من صمیمانه به‌حیدرخان تبریك و شادباش می‌گویم که دامادی مثل تو دارد ... دامادی جوانمردو شجاع !
«ببر» تشکر کرد و گفت :
ـ من جزوظیفه کاری انجام نداده‌ام .
ـ آفرین برتو جوان ...
سپس رو کرد به‌سایرین :
از دیدن این جوان حظ می‌کنم . . . نگاه کنید ، نگاه او مانند یك نگاه عقاب بلند پرواز است ، شوهر خواهرم وقتی ازاو تعریف می‌کرد ، تصور نمی‌کردم تا این حدجوان باشد . . . اما اکنون او را همانند یك شیر بچه‌سال می‌بینم .
و بعد افزود :
ـ پمولا قسم . این مرد جوان برازنده‌ی صبیه مردی مانند حیدرخان است .
آخوند آماده بود خطبه‌ی عقد را بخواند که ناگهان در زدند . سروصدائی برپاشد .. و چندلحظه بعد. چند مامور داروغه بدرون آمدند . حیدرخان گفت چه خبر شده ؟
ـ یکی از آنان اشاره به ببر کرد و گفت :

ـ او قاتل است !

همهمه در حاضران پیچید ... همه دچار حیرت شدند، لوطی مسگر از جایش برخاست . . . دست آن مرد را گرفت و فریاد زد :

ـ احمق ، میدانی چی میگوئی ؟

آن مرد گفت :

ـ من از طرف داروغه مامور هستم اورا دستگیر کنم...

ـ بچه گناهی . . بچه اتهامی ؟

ـ با تهام قتل !

ـ چه قتلی ؟

مامور رو ببر کرد :

ـ تو پریشب کجا بودی ؟

ـ من و حیدرخان بخانه‌ی «حاج‌احمد» رفتیم ...

ـ این درست ... و امروز قبل از ظهر کجارفتی ؟

ـ برای خرید لباس رفتم .

ـ تنها ؟

بله، چون حیدرخان در بازارکار داشت!

ـ تو برای خرید لباس نرفتی... تویکراست بخانه‌ی«حاج احمد» رفتی و او را کشتی ...

ـ نه ... نه، این دروغ است :

مامور گفت :

ـ حتی مامیخواستیم حیدرخان را هم دستگیر کنیم . اما داروغه چشم پوشید تا تحقیقات لازم بشود ، زیـرا آنچه مسلم است قاتل حاج‌احمد این سیاه‌برزنگی می‌باشد...شاید اورا بخاطرار بابش کشته است .

حیدرخان رو به ببر کرد:

ـ بمن نگاه کن ... تو او را کشته‌ای ؟

مرد سیاه فریاد زد :

ـ من آدم کش نیستم .. . من آن راهزن را بخاطر نجات

زنها ، مردها و بچه‌های کاروان کشتم . زیرا اگر او کشته نمی شد ، دهها نفر کشته می‌شدند .

امامن حاج احمد رانکشته‌ام. من و شما نیمه شبی بمنزل او رفتیم و من منزل او را نمی‌شناسم . من با کوچه‌های این شهر ناآشنایم ... این اتهام دروغ است ...

حیدرخان گفت :

ـ میدانم پسرم !

مامور گفت :

ـ با من بیا سیاه برزنگی!

لوطی مسگر گفت :

ـ پس بگذارید عقد انجام شود . .

مامور گفت :

ـ نه ، این حکم داروغه است !

لوطی مسگر گفت :

ـ به حسنجان بگو این مرد را اذیت نکند . من بسراغ قاضی خواهم رفت... باید قاتل واقعی حاج احمد پیدا شود.مردی که یك کاروان را از مرك حتمی نجات بخشیده است . . . مردی که اینقدر شجاع است هرگز حاضر نمی‌شود پیرمردی رادر منزلش بقتل برساند ...

بدست و پای مرد سیاه زنجیر زدند... ماموران داروغه او را در کوچه‌ها ، می‌کشیدند ... باچوبدستی بسرو رویش‌میزدند...

مجلس عقدبهم خورد ... قیزل‌قیز که در اتاق دیگرخوشحال نشسته بود وقتی پی بماجرا برد ، مانند دیوانه‌ها چنك بموهای طلائی خود زد ... حیدرخان وارد اتاق او شد :

ـ آرام بگیر قیزل‌قیز

او خود را در آغوش حیدرخان رها کرد و در حالیکه سخت می‌گریست گفت :

ـ او قاتل نیست ... چرا او را بردند ؟

حیدرخان گفت :

ـ نمیدانم !
و بعد افزود :
ـ خدا کریم است . . .
و ادامه داد :
ـ خدایا ، او را بتومی‌سپاریم ، او را از شر داروغه حفظ کن !

این حادثه غیرمنتظره‌یی بود... ودریك آن مجلس‌عقد کنان بهم خورد، عاقد و مدعوین گیج و مبهوت خانه‌ی حیدرخان راترك گفتند ...

آنشب درآن محله، حادثه‌ی عجیب آن‌روز گوش به گوش ، بخانه‌ها راه جست، دیگر خانه‌یی نماند که درآن از مردسیاه‌سخن نگویند ... آنان که از زیارت بازگشته بودند تأسف میخوردند و می‌گفتند:

ـ آن‌مرد سیاه، شجاع بود... اوهرگز پیرمردی‌را نمی‌کشد!

دراین میان... قیزل قیز، همه چیز را از دست داده بود . مرد سیاه عشق او بود. این عشق رازمان باشتاب آفریده وباتوفان درنوردیده بود... مانند یك رؤیائی کوتاه‌بود... رؤیائی شیرین که خیلی زود بتلخی وزشتی گرائیده بود...

او آرام نمی‌گرفت،می‌گریست... حیدرخان تسلی‌اش می‌داد:

ـ قیزل‌قیز. او بیگناه است !

وگلین خانم لبخند شیطنت‌باری برچهره‌اش نقش‌بسته‌بود.. این گلین خانم بود که آنروزصبح بداروغه ماجرارا اطلاع‌داده‌بود برای داروغه پیغام داده بود. اگر دیر بجنبید قیزل‌قیز را بـرای همیشه ازدست خواهید داد... دارند او رابرای یك سیاه برزنگی عقد می‌کنند...

آنشب، شبی بود دردناك برای قیزل‌قیز او تاسپیده‌دم‌خون گریست... وبار دیگر عشق‌آن مرد سیاه را باهمه‌ی عظمت‌وشکوه جاودانه‌اش احساس‌کرد . دریافت مردسیاه، مرد محبوبش است... واگر او نباشد زندگی برایش خواهد مرد!

شبی که سحر نداشت

فردای آنروز طلبکاران بخانه‌ی حیدرخان آمدند. همهمه برپا کردند. فحش و ناسزا دادند... فریاد زدند:

ـ توقاتلی.. این تو بودی که‌غلام‌حلقه بگوش خودرا مأمور قتل حاج احمد کردی این خبردرشهر پیچیده بود ... اینك همه حتی‌پیرزنان وراج شهر میدانستند حاج احمد تاجر معروف کشته شده است . وقاتل او یك‌مرد سیاه است. یك‌غلام حلقه‌بگوش‌است!

طلبکاران داد وقال راه انداختند، حیدر خان خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

ـ من جز این‌خانه چیزی ندارم.

آنوقت طلبکاران دورهم نشستند. خانه را حراج کردند ، فرشهای او را معامله‌کردند... هرچی داشت بغارت بردند . و او مجبور شد دست قیزل‌قیز را بگیرد وخانه را ترك کند . وقتی از خانه میرفت هیچ‌چیز نداشت ، عبائی بدوش افکند بود ... اما خم بابرو نمی‌آورد... زیرا او با خدایش آشنا بود ومیدانست هرچی را از دست بدهد، سایه‌ی خدارا ازدست نخواهد داد...

اودرکوچه روبه‌گلین خانم‌کرد:

ـ گلین خانم، وضع ما راکه می‌بینی...خانه‌ی دیگری‌برو، خدا پشت وپناهت باشد !

زن‌گریست و گفت:

ـ نه، منهم همراه شما میایم!

ـ اما ماجائی برای زندگی نداریم ..

ـ هرجا میروید، مرا همراه ببرید!

ـ نه، ما باید ازهم جداشویم .

ـ حیدرخان، اجازه بده‌من‌باداروغه صحبت‌کنم. تومیتوانی زندگی از دست رفته‌ات را بدست بیاوری... پسراو، قیزل قیز را دوست میدارد...

حیدرخان فریادزد:

ـ ساکت باش زن، من هرگز تسلیم حسنجان نخواهم شد!

گلین‌خانم‌آهی‌کشید و گفت:

ـ خوب، پس من از شما جدا می‌شوم ! زن، با قیزل قیز و حیدرخان خداحافظی کرد وراه خانه داروغه را در پیش گرفت .

***

حیدرخان وقیزل‌قیز در کوچه‌ها سرگردان شدند...اودوستان بسیاری درشهر داشت ، اما غرورش اجازه نمیداد بخانـه‌ی آنها برود وپناه ببرد.سرانجام تصمیم گرفت بخانه‌ی صمیمی‌ترین‌دوستش که تاجر مشهوری بود سربزند. با خود اندیشید:

ـ پولی‌ازاوقرض میکنم،.. و زندگی را از نوآغازمینمایم!

بدر خانه‌ی آن مرد رسید . ولی باو اطلاع دادندهنوز باز نگشته است، به‌تجارتخانه‌ی آن مردرفت... ولی آن مردکه‌آنهمه لاف دوستی میزد ، از او عذر خواست :.

ـ میدانی حیدرخان، من جان ومالم مال توست اماشنیده‌ام حسنجان... بعداز لحظه‌یی مکث افزود:

ـ شایعات عجیب وغریبی سرزبانهاست. از من میشنوی‌شهر را ترك‌کن، میگویند غلام حلقه بگوش‌را تو مأمور قتل حاج‌احمد کرده بودی ..

ـ و تو باورمی‌کنی؟

ـ نه. من باورنمی‌کنم، اما میدانی‌که من ازدردس...

از تجارتخانه‌ی او رفت در حالی‌که فکر می‌کرد :

ـ این بهترین و صمیمی‌ترین دوست‌من بود... دیگران‌چی خواهندگفت ..

رو به‌قیزل‌قیز کرد :

ـ بهتر است از این شهربرویم!

اما دختر، امیدش را به‌آن شهربسته بود... قلبش را به‌آن مرد سیاه سپرده بود... و چسان میتوانست بی‌قلب زندگی کند . داشتند خسته وناتوان راه میرفتندکه صدائی ازپشت سر شنیدند ، این صدای «لوطی مسگر» بود :

ـ حیدرخان !

مرد ایستاد.. لوطی مسگر نزدیك شد وگفت :

شبی که سحر نداشت

ـ دو ساعت است من دنبال تو می گردم ، حیدرخان، بمولا قسم اگر بخانه‌ی من نیائی دلخور می‌شوم ..

بعد سر بیخ گوش حیدرخان گذاشت و گفت:

ـ شنیده‌ام داروغه تصمیم گرفته ترا دستگیر کند، هیچ جا امن‌تر ازخانه‌ی‌من نیست...دخترتو خواهرمن است ومادر، مادر هردوتای ما...

بعد دست حیدرخان را گرفت:

ـ بامن بیا ...

و او را همراه قیزل قیز بخانه‌اش برد . . . لوطی مسگر می گفت :

ـ من دارم از دیشب تحقیق می کنم ، باید بفهمم کی حاج احمد راکشته و خون او را بگردن‌تووآن مردسیاه انداخته است. نوچه‌های من درشهرپخش شده‌اند بتو قول میدهم امـــروز فردا از حقیقت امر آگاه خواهیم شد... من به‌حسنجان شك‌برده‌ام بگو قضیه ازچه قرار است!

حیدرخان ماجرا را برای اوشرح داد.

لوطی مسگر گفت:

ـ هوم ... مرد اینرا از اول بمن می گفتی حسنجان مـــرد لجوج وخودخواهی است.. ورشکستگی تو، اتهام قتل، همه‌از نقشه‌های شیطانی‌اوست. اما بمولا من نمی گذارم‌یك‌مو ازسر توکم‌شود.. من ازآن مردسیاه جوان خوشم آمده است . از شجاعت‌ومردانگی او تعریفها شنیده‌ام وباتمام قدرتم نخواهم گذاشت باوآزاربرسانند.. نه، من باید پیش قاضی بروم تا کارازکارنگذشته، باید اقدام کنم تودر خانه‌ی من باش . روی چشم من جاداری... مهمان عزیز من هستی تاروزی‌که کاروبارت رونق بگیرد..

لوطی مسگر همانروز پیش قاضی رفت . نوکر قاضی وقتی اطلاع داد لوطی مسگر آمده است، قاضی گفت:

ـ بگو بفرمایند..

لوطی مسگر پس از خوش وبش پرسید:

ـ جناب قاضی، درباره‌ی «ببر» چه‌حکمی داده‌ای؟
قاضی گفت :
ـ من هنوز حکم نداده‌ام... او قاتل است وشنیده‌ام حیدرـ خان باو ماموریت داده که...
ـ وشما باور کرده‌اید...
ـ حسنجان اینطور میگوید...البته‌باید قاتل‌اعتراف کند...
ـ او که اعتراف نکرده ؟
ـ نه، ولی حسنجان از اواعتراف خواهد گرفت... تا فردا مهلت داده‌ام !
لوطی مسگر گفت:
ـ اما او قاتل‌نیست!
قاضی ازجایش نیم‌خیز شد، بعدبمتکا تکیه دادو گفت:
ـ چی... چی گفتی؟
ـ گفتم او قاتل نیست !
ـ پس قاتل کیست؟
ـ شما یك هفته بمن مهلت بدهید. قول میدهم قاتل‌واقعی‌را تحویل شما بدهم...
ـ عجیب است... این ادعای شما عجیب است!
ـ چرا...؟
ـ داروغه مدعی است که دو تن شاهد او را دیده‌اند که از خانه‌ی «حاج احمد» خارج شده است ...
ـ مگر درخانه کسی نبوده ؟
ـ نه ، اهل خانه بحمام رفته بودند .. وآندو شاهد، صبح فردا برای شهادت خواهند آمد !
ـ آیا شهادت آندو را شما خـواهید پذیـرفت ، حضرت قاضی !
ـ البته .. شهادت دومرد عادل ومومن‌کافی است!
ـ ازکجا میدانید آنها عادل هستند !
ـ داروغه میگفت ...

ـ شما ادعای داروغه را قبول دارید ؟

قاضی تاحدی خشمگین شد ، اما چون «لوطی‌مسگر» را میشناخت ومیدانست درعین جوانمردی میتواند آدم خطرناکی برایش باشد گفت :

ـ چه‌نفعی از این بابت عاید شما می‌شود ؟

ـ من هیچ نفعی ندارم جناب قاضی، من‌نمیخواهم بیگناهی بدار آویخته شود!

ـ اوه ... البته ... باید عدالت اجرا شود !

ـ اگر شما این‌را میخواهید حضرت قاضی ، یك‌هفته‌مهلت بدهید .

ـ که چی ..؟

ـ تامن قاتل حقیقی‌را تحویل دهم .

ـ باشد. بخاطر شما می‌پذیرم ، چون میدانم شما لوطی جوانمردی هستید . .

***

آنشب باد زوزه میکشید . باد وحشی تبریز وحشی‌تر از همیشه بود. آنچنان‌وحشی‌ومهار گسیخته‌بود که پنجره‌های‌خانه‌ها، از صدایش میلرزید ، تن‌نرم و لغزنده‌اش‌را بدرختان میکوفت . . . درختان تبریزی ناله‌سر داده بودند ..

تبریز چنان باد وتوفانی بخاطر نداشت ... مردم‌هراسان‌و وحشت‌زده بودند . پیرمردان وپیرزنان میگفتند :

ـ سالیان دراز پیش‌از این، درچنین شبی توفان سهمگین برخاست . این توفان قبل‌از آغاز ، بادوحشی لجام گسیخته‌یی داشت ... این‌باد چند خانه را درهم‌کوفت .. بعد توفان شروع شد .. وبعد زلزله آمد، آنشب اسبان سم برزمین‌میکوفتند و شیهه میکشیدند .. خروسها هراسان میخواندند وسگها را انگار سر میبریدند . زیرا ناله‌های وحشتناکی سر داده بودند، درچنین‌شبی بودکه زلزله شهر را درهم کوفت.. صبح از شهر چیزی نمانده‌بود جز خانه‌های فروریخته .. وصدها جسد زن‌و مرد ، پسرودختر...

وامشب نیز شاید ..

عده زیادی ازمردم شهر، آنشب. خانه‌ها نه‌هایشان را ترك گفتند . مساجداز مردم‌وحشت زده پرشده‌بود.. همه دعامیخواندند نماز میگزاردند ... و از خدا سلامت‌وتندرستی خودرامیخواستند. از خدا میخواستندکه آنان را از بلای زلزله درامان‌بدارد . شهر تاریك بود ... فانوسها درکوچه‌ها خاموش‌گشته بود.. انگار مرك بشهر هجوم می‌آورد .. هرلحظه برگستاخی و لجام‌گسیختگی باد افزوده میگشت وتوفان تندتر . سهمگین‌تر و باز هم سهمگین‌تر میشد !

ودرچنین شبی‌بودکه درآن‌دخمه، مردسیاه را بزنجیر بسته بودند ... داروغه ، اصلان وچندتن دیگر اورا شکنجه میدادند تا بقتل اعتراف‌کند .. اما او حرف نمیزد .. دنیائی غرور در نگاه او بود .. شاید این‌غرور زائیده‌ی عشق بزرك وباشکوهش‌بود،عشق به‌آن‌دختر سپیدتن زرین‌موی .. دختری‌که زیباتر از او درشهر نبود !

حسنجان فریاد زد :

ــ تو باید فردا پیش‌قاضی بهمه‌چیز اعتراف‌کنی ... باو بگوئی‌که حاج‌احمد را کشته‌یی.. سیاه‌برزنگی باید باو بگوئی‌که حیدرخان بتو آموخت چکارکنی ..حرف بزن‌سیاه !

ولی مرد سیاه آرام بود ... بازوان او را بزنجیر بسته بودند. فشارزنجیرهرلحظه بیشتر میشد ، داشت‌کم کم ازنوك انگشتانش‌خون می‌چکید .. حسنجان‌کف‌برلب آورده بود...باخشم فریادمیکشید ... اما مردسیاه همچنان خونسرد بود .. همچنان آرام بود .. انگار او دردنمی‌شناخت ، بادرد بیگانه بود ..واین حسنجان وپسرش‌را بیشترزجر میداد :

ــ ترا میکشم سیاه برزنگی ! حرف بزن ... حرف بزن ! لااقل فحش بده !...

ولی او ساکت بود ... این سکوت او و دیگران را سخت خشمگین ساخته بود... .

شبی که سحر نداشت

ناگهان حسنجان خنجرش را از نیام کشید، نوك آن راجلوی چشم مرد سیاه گرفت . اینك نوك خنجر داشت به پلك چشم مرد سیاه می‌چسبید. دراینحال حسنجان گفت:

ــ من از چشمان تو نفرت دارم... نگاه تو مانند سوزن در قلبم فرو میرود... هرگز قاتلی را ندیده بودم که نگاهی مثل تو داشته باشد . اگر حرف نزنی ، نوك خنجر را در چشم تو فرو خواهم برد !

و باز مرد سیاه حرف نزد... آنوقت حسنجان خنجر را به عقب برد. چنان خشمگین بود که خواست آنرا در چشم مرد سیاه فروکند ولی «اصلان» دست او راگرفت ...

ــ پدر ...

حسنجان رو به‌پسرش کرد :

ــ حق باتوست پسرم. این سیاه‌برزنگی ارزش آن راندارد که خودم را بدردسر دچار کنم... اویکی دو روز بعد بدارآویخته خواهد شد!

بعد آنها دخمه را ترك گفتند... مرد سیاه همچنان بزنجیر بسته شده بود واو در اینحال بچی میاندیشید ؟

هیچ چیز نداشت: جز عشق ...

او در دیوارهای مرطوب دخمه نقش چهره‌ی‌او رامیدید... آخر جز او کسی‌رانداشت... او دخترسپیدزرین‌مو رامی‌پرستید... و این‌بزرگترین‌وبالاترین‌لذتها بود که باو بیاندیشد. به‌قیزل‌قیز...

آنشب توفان‌لحظه‌یی آرام‌ننشست‌ودر تن شهر پیچید... شهر تب کرده‌بود ...و باد وحشی‌آنچنان‌در کوچه‌های‌تاریك وخاموش شهر میغرید که انگار گله‌های شغال . بشهر ریخته بودند و آنجا را جولانگاه خود قرار داده بودند ...

باد لجام گسیخته تاسپیده دم زوزه سرداد ... مردان، پیر زنان در خانه‌ها و در مساجد دست دعا بسوی آسمان دراز کرده بودند همه‌ی آنان از زلزله وحشت داشتند ...

تبریز در سینه‌ی پردرد خود ، حوادث هولناکی از زلزله

مدفون داشت و این خاطرات تلخ ودردآلود. سینه بسینه بیادگار مانده بود... پدران به‌پسران خود قصه‌های‌دردناکی از زلزله‌های هولناك شرح داده بودند، ازقحطی‌ها، ازوبا و طاعون . . . و از مرك شهر !

اما «شهر» هرگز نمرده بود... این شهری است‌جاودانه... شهرها نمی میرند زیرا آیندگان آن را بنا می‌نهند ... بر روی خرابه‌های شهرمرده، شهردیگر می‌سازند...

آنشب، شب طولانی بود برای مردم‌شهر، سپیده دم که باد خسته شد وتوفان آرام‌گرفت چند خانه درهم ریخته بود... وچند نفرمرده بودند، در این میان یك‌زن نیز، زیرآوار مانده بود ... نصف تن‌زن زیر تیرچوبی سنگین، همراه با خشت و سنك پوشیده شده بود.. سروسینه‌ی زن بیرون بود... میدید، احساس‌می‌کرد... و فریاد میزد . چند تن از همسایگان بکمك او شتافتند یك زن فریادکشید:

ــ آه... این«بوغدا» خانم است!

پس از یکساعت تلاش او را از زیر آوار بیرون کشیدند اما پاهایش له شده بود. انگار استخوانهای پاهای اورا زیرمنگنه له‌کرده بودند... وهمه می‌دانستند دقایقی بعدآن زن‌خواهدمرد...

زن، خود احساس می‌کردکه مرك دارد باونزدیك می‌شود، گریه نمی‌کرد اما وحشت زده وهراسان بود... بروی پاهای‌له‌شده و خونین او چادرکشیده بودند... حکیمباشی محله نیزآمده‌بود... اما هیچ‌کاری از دستش ساخته نبود، آهسته بدیگران‌گفت :

ــ او را بخانه‌یی ببرید تا راحت بمیرد! زن را بخانه‌یی بردند. همه می‌شناختندش. زن ساده دل وپاك نهادی بود .

در آن لحظه‌ها که سیاهی مرك درروشنائی چشمانش‌راه‌می‌جست وآن را بتاریکی سوق میداد، زنی رابخاطرآورد، زنی‌باسم گلباجی راکه باتهام فاحشگی اورا از ارك پرتاب‌کرده بودند ... آن زن محکوم باعدام . راز بزرگی را برای او فاش کرده و گفته بود :

شبی که سحر نداشت

ـ دختر مرا، از من ربودند... ومن روز گذشته که داشتند مرا کشان کشان میاوردند اورا دیدم . اسم او « قیزل قیز » است. موهائی همرنك طلادارد... او را پیدا کن وباو بگو: مادرت بیگناه بود... باو بگو تودختر مردی هستی که ازسرزمین دور دستی آمد مردبیگانه‌ای بود با اینجا بیگانه. اما بخاطرعشق من مسلمان شد وبرای خود اسم «علی» را برگزید... باو بگو: مادرت ترا می‌پرستید زیرا یادگار یك‌عشق بزرك بودی... عشقی که خاطره‌ی‌آن درسراسر وجودم باقی مانده است... او راحتماً پیدا کن...

«بوغدا» خانم اینرا بخاطرآورد . . . آن زن را قبل از اعدام ملاقات کرده بود. بدوا از او نفرت داشت زیرا فکرمیکرد او یك فاحشه است مردان را شکارمی کند... خانواده‌ها را برباد میدهد و بخاك سیاه می‌نشاند... اما آن زن داستان تلخ زندگی خودرا بازگو کرده بود.... و بوغدا خانم باو قول داده بود اگر یك‌روز اززندگی‌ام باقی‌بماند اورا خواهم جست... او بی‌شك‌سراغ مادرش را ازهمه میگیرد... وباید بداند پدر ومادرش کی‌بوده‌اند وچکاره؟ و اینك که بوغدا خانم آغوش‌مرك‌رابروی خود بازمیدید، نمیدانست چکار کند ...

زنی ازهمسایگان راکه موسوم به «شیرین خانم» بود پیش خواند، راز آن زن راباو درمیان گذاشت ... وگفت :

ـ بمن قول بده که روز وروزگاری قیزل‌قیز را پیدا کرده و حقیقت را با او درمیان خواهی گذاشت ... میدانی انسان باید از حقیقت زندگی خود آگاه باشد والا یك انسان گول خورده هرگز سعادتمند نخواهد شد !

شیرین خانم باو قول‌داد:

ـ اینکار را خواهم کرد... درشهر مادختر موطلائی خیلی کم ونادر است، من او را زودخواهم یافت ...

شیرین خانم مشاطه بود... بخانه‌های‌مردم رفت‌وآمدداشت وبی‌شك میتوانست این‌آرزوی زن محکوم باعدام را ، زودتر از هرزنی برآورده سازد!

ارونقی کرمانی

خورشید روی شهر پهن شده بود ... تیغه‌های آن از پنجره راه بدرون اتاق می‌جست... بوغداخانم آخرین بار بود که‌روشنایی روز را میدید بعدازبرایش تاریکی بود وهیچ!

کسی چه میداند او درآن لحظه بچه میاندیشید؟ درآن‌لحظه که مرك سراغش را می‌گرفت؟

شاید مثل خیلی‌ها در دم مرك باهزاران سئوال گنك مواجه گشته بود :

ــ کجا میروند؟

ــ آنچه دربـاره‌اش میگویند حقیقت دارد!

ــ آیا یك روز زنده خواهم شد؟

ــ ویـا هیچ‌چیز وجود ندارد...

ــ اماچی خواهم‌دید... چی‌خواهم شد. ؟

این سئوال‌ها پاسخ‌نداشت... ومرك آرام، درتنش می‌خزید، راه بقلب او می جست !

شیرین خانم از اوپرسید:

ــ تنت درد می کند؟

او گفت:

ــ نه... دیگه درد نمی‌کند !

اگر تنش میخواست زنده‌بماند و زندگی‌کنددردمی‌کرد... زندگی بی‌دردنیست...

واو درهمین حال، به‌پنجره خیره شد. شیرین‌خـانم گفت:

ــ غصه نخور . حالت خوب میشود !

اما زن دیگر حرفهای او را نمی‌شنید . . . برای اینکه مرده بود ... شیرین خانم گفت :

ــ داری‌کجارا نگاه می‌کنی ؟

و زن باو جواب نداد ...

آنوقت شیرین خانم توی چشمان خیره‌ی او نگریست . .. فهمید که تمام کرده است ، از ترس مرك گریه‌اش گرفت ... مثل خیلی‌ها که یکنفر میمیرد گریه میکنند برای خودش گریست ...

شبی که سحر نداشت

خیلی‌ها برای خودشان میگریند ... از ترس گریه می‌کنند ...

و صبح آنروز ، درشهر ، مردم از باد و توفان شب گذشته سخن می‌گفتند . .. قصه‌های گذشته را برای هم تعریف میکردند . پیرمردی دم حجره‌ی بسته‌ی « حیدرخـــان » نشسته بـــود . . . و میگفت :

ــ شماها چیزی ندیدین ، خدا روز بدندهد . آنزمان که من ۱۰ ــ ۱۲ سال داشتم یك هفته این شهر دچار توفان شد. پس از یك هفته که چشم ، چشم رانمی‌دید زلزله آمد... وای چه‌روزی بود ... هزاران نفر مردند ... همه‌جا مجروح بود و جسد بود ... من در آن سن و سال ده‌پانزده جسد چال کردم . پدر و مادرم را بااین دستهایم در گور نهادم ...

دو تـــاجر روی سکو ایستاده و بحرفهای پیرمرد گوش میدادند، وقتی سخنان پیرمرد تمام‌شد. یکی ازآندوبدیگری گفت:

ــ رفته خونه‌ی لوطی مسگر!

ــ کی؟

ــ حیدرخان!

ــ مرد بدبخت. چه بلائی سرش اومد . . آخه من نمیدونم قضیه ازچه قرار است؟

ــ والله‌منم نمیدونم...

بعد. آهسته افزود :

ــ اما شنیده‌ام که داروغه با او بد است . . دشمن خونی همدیگر شده‌اند!

ــ آخه واسه‌چی ؟

ــ اینرا دیگه خدا میدونه!

ــ حیدر خان که‌باداروغه طرف معامله نبود !!

ــ ببین، راستشو بخوای قضیه عشق وعاشقی درکاره...

ــ حیدر خان بااین سن وسال عاشق شده؟!

ــ نه جانم .. پسر داروغه عاشق دختراوشده، اماحیدرخان دخترش را باو نمیدهد . دختره عاشق یك‌مرد سیاه شده... مردی

که قاتل حاج احمد است!

ـ لااله... عجب اوضاعیه!

ـ بله جانم... اما سیاه برزنگی. مرد عجیبی است ، برادر من همراه کاروان «حسین چاووش» بزیارت رفت، میگویداگر آن سیاه نبود همه‌کاروانیان کشته میشدند ... او بود کـه با سردسته راهزنان در افتاد. او راکشت و سایرین حساب کارخود راکردند!

شهر از قتل حاج احمد ، از مرد سیاه و از داروغه حرف میزد... همه‌جا از این موضوع سخن میگفتند... کاروانیان که در شهرپراکنده بودند میگفتند:

ـ ببر، پهلوان نیرومند وشجاعی‌است که هرگز نوك‌خنجرش را در قلب پیر مردی مانند حاج احمد فرو نمی‌برد و سر او را نمی برد !

عده‌ای ازآنها میگفتند:

ـ باید جمع شویم وبحضور قاضی برویم تاببر راآزاد کند!

اما ازسوی دیگر، دو مرد شهادت داده بودند که مردسیاه را دیده‌اندکه ازخانه‌ی حاج احمد بیرون‌آمده است.. واین‌شهادت کافی بودکه اورا بربالای چوبه دار روانه سازد...

در این میان لوطی مسگر نیزتلاش می‌کرد تا قاتل حقیقی را پیداکند. او که دربازار مسگرها، دکان‌داشت کاروبار خودرا رهاکرده و بانوچه‌هایش درشهر می‌گشت... تحقیق میکرد ...

اما هنوز نتوانسته بود مدرکی بدست بیاورد... و احساس میکرد داروغه زرنگتر از آنست که او موفق شود رأی قاضی را عوض‌کند...

قاضی مردسخت‌گیری بود . شهادت، یك جنایت را برایش مسلم میساخت ولو اینکه شاهد، دروغ‌میگفت...نمونه‌اش«گلباجی» بودکه باتهام فاحشگی ازارك پرت‌شد... آن زن بقول خودازسالها پیش غسل توبه ریخته وگردکارهای زشت نمی گردید ... اما مرد خدانشناسی شهادت دادکه‌اوفاحشه‌است... واین شهادت‌باعث‌گردید زن‌بطرز فجیعی کشته شود!

شبی که سحر نداشت

آنروز لوطی مسگر بسراغ داروغه رفت... دومردمغرور و لجوج‌در برابرهم‌قرار گرفتند. لوطی‌مسگر گفت:

ـ آمده‌ام ببررا ملاقات کنم!

حسنجان خندید، باسبیلهایش بازی کرد و گفت:

ـ منهم تعجب کردم چطور یادی ازما کرده‌ای‌لوطی‌مسگر...

بعد افزود:

ـ خبرچین‌ها بمن خبردادند که حیدرخان‌درخانه‌ی‌شماست!

لوطی مسگرخشمگین شد:

ـ بله... ودخترش هم در خانه‌ی من است ... و میدانی حسنجان‌اگرپای کسی‌بخانه‌ی من‌برسد. دمارازروزگارش درمیاورم!

ـ اوه... خونسردباش لوطی‌مسگر... اگرحیدرخان گناهکار باشد. اگر او به‌سیاه‌برزنگی یاد داده باشد که‌حاج احمدرابکشد، البته باید دستگیرشود وبه کیفر برسد... حاکم دستوردستگیری او راخواهدداد اما هنوز سیاه برزنگی اعتراف نکرده است!

بعد افزود:

ـ اما درباره‌ی ملاقات شما... باید ازقاضی اجازه بگیرید، ومن حق ندارم اجازه بدهم شما بااوملاقات کنید!

ـ گوش کن حسنجان، اگرموئی ازسر «ببر» کم شود ...

ـ داری مرا تهدید میکنی لوطی‌مسگر ؟!

ـ اینطور فکر کن!

داروغه ازجایش نیم خیز شد:

ـ تو باید احترام خودت رانگهداری...درست‌است‌تو لوطی مسگرهستی. آوازه شهرتت درشهرپیچیده... امامنهم حسنجان‌هستم، اگرکسی بامن درافتد...

حرف خود را دنبال نکرد...لوطی مسگر لبخندی‌زدو گفت:

ـ بمولا قسم، من آنچه گفتم، عملی می کنم... نباید آن‌مرد سیاه شکنجه ببیند والا آنچه دیدی ازچشم خودت دیده‌ای...اینرا از من بخاطر داشته باش!

ـ داری شورش را درمیاری... داری بکارهای‌مربوط‌بحاکم

مداخله میکنی!

ـ پای حاکم را میان نکش حسنجان ... من از همه چیز خبر دارم !

ـ گوش کن لوطی مسگر... اینکار بسادگی انجام میشود!

ـ چی؟

ـ ببین، پسرمن اصلان دخترحیدرخان را دوست میدارد.

ـ اینرا میدانم...

ـ چرا حیدرخان حاضر نمی‌شود اورا بدامادی بپذیرد؟

ـ دلش نمیخواهد ...

ـ من صلاح میدانم پیشنهاد مرا باو برسانی، باو بگو بایك «بله» همه کارها درست می‌شود !

ـ مگر او مجبور است دخترش را به‌پسر تو بدهد؟

ـ لوطی مسگر. عشق این‌حرفها را نمی‌پذیرد، گوش عاشق کراست. پسر احمق‌من، دیوانه‌وار عاشق قیزل‌قیز است... منهم در این دنیا این پسررا دارم... نمیخواهم اورا ازدست بدهم...

ـ حالا همه چیز را فهمیدم...

ـ نه،توچیزی نمیدانی... من به‌حیدرخان گفتم این‌افتخار رابه‌پسرم‌بده که دامادت شود... اما اومنزل مرا از خانه‌اش‌راند... جواب رد داد... فکر میکنم از توحرف بشنود.

ـ اما من باو چیزی نخواهم گفت...

ـ پس تو نمیخواهی اینکار با صلح وصفا انجام بگیرد ...

ـ اوصلاح خودش را خوب میداند... من‌میخواهم‌قاتل حاج احمد را پیدا کنم..

ـ قاتل‌حاج‌احمد درزندان است؟

ـ یك جوانمرد. آدم نمی‌کشد!

ـ این حرفها چیه... او یك غلام حلقه بگوش است ... در اثر تصادف سردسته راهزنان راکشته است...

ـ من از قاضی چندروز مهلت گرفته‌ام تا قاتل واقعی را پیدا کنم وتحویلش دهم ...

ـ دو نفر شهادت داده‌اند که اورا هنگام خروج از خانه‌ی حاج احمد دیده‌اند ...

ـ آندو دروغگو هستند...

ـ نه، بهرحال بتوقول میدهم یکی دو روزبعد سیاه‌برزنگی بدار آویخته خواهدشد... اینرا مطمئن باش، نه تنها ازدست تو بلکه ازدست هیچکس کاری ساخته نیست!...

دومرد، باخشم ازهم‌جدا شدند.. لوطی‌مسگر بخانه‌باز گشت. دم در رسیده بود که زنی رادید دق‌الباب می‌کند ... آن زن گلین خانم بود، لوطی مسگر گفت:

ـ آبجی، با این‌خانه...

زن توی حرف او دوید:

ـ من میخواهم قیزل‌قیز را ملاقات کنم...

ـ شما کی هستید ؟

ـ من دایه‌اش هستم!

ـ اوه... بفرمائید...

گلین خانم‌وقتی قیزل‌قیز را دید او رادرآغوش کشید،دختر آنقدرگریسته بود که چشمانش سرخ شده وپف‌کرده بود ... گلین خانم او رادلداری داد:

ـ غصه‌نخور. عزیزم، کارها روبراه میشود.

بعد افزود :

ـ راز مهمی است که باید باتو درمیان بگذارم ...

مادر لوطی مسگر ، با سینی چای بدرون آمد . . . پس از خوش وبش کنار آستانه‌ی درنشست . گلین خانم از اینجا و آنجا حرف زد... وپس ازیکساعت‌ازجایش‌برخاست و خداحافظی‌کرد...

قیزل‌قیز تادم در بدنبال او رفت،در اینحال اصرارمیکرد:

ـ بیا باما زندگی‌کن...

ـ نمیتوانم دخترم...

ـ چرا، چرا نمیتوانی...آه، حق باتوست، ما دیگرچیزی برای زندگی‌کردن نداریم ...

دم‌در، درهشتی خانه، گلین خانم سربیخ گوش او گذاشت و گفت :

ــ دخترم، تو باید عاقل باشی... حتماً دلت نمیخواهد آن مرد سیاه‌کشته شود ؟

ــ نه، دلم میخواهد من بجای او بمیرم.

ــ او امروزفردامحکوم‌بمرك خواهد شد... تا حال‌شنیده‌ای که یك قاتل را آزاد کنند ؟

ــ ازکجا میدانی او را خواهندکشت...

ــ بحرفهای من گوش‌کن.. سرنوشت‌بازیهای عجیب‌وغریبی دارد، من در خانه‌ی حسنجان زندگی میکنم؟

ــ درخانه‌ی حسنجان؟

ــ بله ...

ــ وای برتو ...

ــ آرام باش دختر... اگر میخواهی عشق تو ازبین نرود، پیشنهاد مراقبول‌کن... اگر میخواهی او بدار آویخته نشود به ــ حرفهایم گوش بده...

ــ بگو چکار باید بکنم ؟...

ــ فکربکن... تنها کسی که میتواند او را از مرك نجات بدهد، داروغه است !

بعد زن حیله‌گر افزود:

ــ با اصلان ازدواج‌کن تا داروغه آن مرد سیاه را نجات دهد!. زندگی ومرك او بدست توست!

قیزل‌قیز با تعجب وحیرت اورا مینگریست. باورش‌نمی‌شد آن زن، اینسان عوض شود ...

گلین خانم افزود:

ــ پس میخواهی او بمیرد؟...

ــ نه، هرگز!

ــ من مأموربودم‌که این پیغام را بتوبرسانم ... یا مرك او را انتخاب‌کن... ویا اگرمیخواهی زنده بماند، اصلان را...

ـ آنوقت او را آزاد می‌کنند؟
ـ البته . .
ـ بچه اطمینانی من میتوانم ...
زن توی حرف او دوید.
ـ تو یك عمر با اصلان‌زندگی خواهی‌کرد... اگراوبه‌عهد خود وفا نکند، همیشه پیش تو خجلت زده خواهد بود. . . من اگر جای تو باشم آن مرد سیاه را که این همه دوست داری ، از مرك نجات میدهم، بایك بله اینکار عملی میشود !
دختر ، دستهایش را روی چهره قرار دادوبشدت گریست، گلین خانم گفت:
ـ اصلان سه روز بتو مهلت میدهد که خوب فکر کنی . . . خداحافظ دختر قشنگم!..
گلین خانم رفت، دختر گریان باتاق بازگشت . . . صدای اذان‌ظهر ازکوچه بگوش‌میرسید...واومیخواست بیشترزاربزند... چنددقیقه بعدپدرش بازگشت . ببازار رفته بودتاشاید کاری برای خود دست وپاکند .. اما موفق نگشته بود...
وقتی قیزل‌قیز رادید او رادرآغوش‌گرفت .
ـ چرا اینقدرگریه می‌کنی، آرام باش دخترم... بالاخره کارها روبراه میشود ولی او نمیدانست چه آتشی در قلب دختر شعله‌ور است . . باو پیشنهاد داده بودند با مردی که از او نفرت داشت ازدواج کند. در واقع خودرا بکام‌مرك رهاکند..تامعشوقش را ازمرك نجات دهد...
آنشب کابوسهای هولناك آغوش بروی دختر زیبای زرین موگشودند او را میدیدکه دارند بسوی چوبه‌دار میبرندش ، جلاد طناب دار برگردن مردسیاه حلقه میزند... وبعداورابالا میکشند. مرد سیاه دست و پا میزند و چند لحظه بعد . جسدش برچوبه دار آویزان است . مانند برك مـرده‌ی یك درخت ، از زندگی جدا گشته است!
شب تا سحر قیزل قیز گریست... حرف‌های گلین خانم را

بخاطر آورد:

ـ سرنوشت او بدست توست... یا مرگ اورا انتخاب کن و یا اگرمیخواهی اوزنده بماند ، اصلان را...

آن زن که اینك درخانه داروغه زندگی میکرد پیغامی تلخ برای او آورده بود... دختر دیگردو دلومردد نبود. کدام معشوقی است که عشق خود راقربانی کند؟

اگر مرد محبوب او زنده می‌بود، میتوانست با خیال او ، رنگی بزندگی بیرنگش بپاشد... ولی اگرمیمرد... آنوقت دیگر هیچ‌چیز برای او وجود نداشت!...

فردای آنروز ، حیدرخان روبدخترش کرد و گفت :

ـ مثل اینکه چاره‌ای جز ترك این شهرنداریم ...

اماقیزل‌قیز مخالفت کرد:

ـ پدر، چندروز صبر کن!

ـ در انتظار معجزه هستی؟...

ـ نه، اما باید ما ازسرنوشت او با خبر شویم:

ـ آره، حق با توست... لوطی مسگر با نوچه‌هایش فعالیت می‌کنند تا قاتل حقیقی را دستگیر سازند!

اما تلاش لوطی مسگر وبروبچه‌ها بجائی نرسید. مهلتی که قاضی داده بود بپایان رسید... وآنوقت مرد سیاه‌را محکوم باعدام کردند... حسنجان درخواست کرد مثل اغلب قاتلان و آدمکشان جلاد سر اورا ببرد... اماقاضی حکم صادر کرد که او بدارآویخته شود !

واینك شهر ازمردسیاه سخن‌میگفت... عده‌ای اوراگناهکار میدانستند و عده‌یی بی‌گناه!

همه‌جا حرف او پیچیده بود... ازعشق او. از شجاعت او ، واز آخرین‌ماجرایش ـ قتل حاج احمد ـ سخن می‌گفتند. . . لوطی مسگر هرگز درعمرش اینسان خود راخسته‌وناتوان احساس‌نکرده بود... حیدرخان‌زیر بار این‌غم،قدش خمیده بود زیرا بعشق‌قیزل‌قیز بیش ازپیش‌پی برده وفهمیده بود که دختر دیوانه‌وار آن‌مردسیاه‌را

دوست میدارد...

قیزل‌قیز. لاغر، رنك پریده وپژمرده گشته‌بود... مانند گل چیده شده‌یی مینمود که هرلحظه بیشتر پژمرده‌تر می‌گشت...داشت از دست میرفت، آنروزکه قرار بودگلین خانم بیاید ، آنروزکه مرد سیاه محکوم‌باعدام‌گشته بود دل بدریا زد وماجرارا باحیدر-خان درمیان‌گذاشت:

ـ پدر، من میتوانم اورانجات بدهم..

حیدر خان دهانش از تعجب بازماند ، وحشت بقلبش راه جست واندیشید:

ـ دختربیچاره‌ام پاك دیوانه‌شده است..!

بعد گفت :

ـ چطور امکان دارد او رانجات داد:

قیزل قیز. ماجرا راشرح داد و افزود :

ـ امروزگلین خانم خواهدآمد!

ـ زن نمك نشناس !

ـ اماپدر. اوگناهی ندارد !

ـ قیزل‌قیز، تومیخواهی خودت را قربانی کنی؟

ـ چاره‌یی جز این نیست پدر!

ـ میدانی دخترم، تو باید یك‌عمر با اصلان زیر یك سقف زندگی کنی... باید بااو بسازی. وقتی دختری با پیراهن عروسی بخانه‌ی شوهر میرود، باید باکفن ازآنجا خارج شود !

ـ اینها را میدانم پدر... اگر او بدار آویخته شود. اگر او بمیرد منهم‌خواهم مرد!

حیدرخان، در برابرمشکلات زندگی‌خونسرد وآرام‌بود... داروندارش را ازدست‌داده، اماخم بابرو نیاورده بود... ولی‌اینك دربرابر این حادثه تاب تحمل نداشت !

میدانست قیزل‌قیزازآن مردبیزاراست... میدانست‌دخترش دارد خودش راقربانی می‌کند... ونمیدانست چکارکند...!

اگرمخالفت میورزید، اینرا دور ازجوانمردی میدانست ،

زیرا همان‌مرد سیاه بود که قیزل قیزرا ازدست‌راهزنان نجات‌داده بود، برادر آنمردسیاه در اینراه‌کشته شده بود ... اگر آن مرد سیاه نبود سردسته راهزنان بی‌شك، قیزل قیز را همراه می‌برد و دیگران راقتل عام‌می‌کرد...

از سوی دیگر کردار ورفتار ناپسند داروغه را بخاطرمی‌آورد، او بودکه اورا باین روزسیاه نشانده‌بود... وحالامی‌بایستی قیزل‌قیز عروس آن‌مرد شود!

این وحشتناك بود... و در عین حال مرد حق را بجانب دخترش میداد. جز این چاره نبود ...

آهسته گفت :

ـ قیزل‌قیز، تومختاری.

آنروز حیدرخان بدنبال وجستجوی کار نرفت، در خانه‌ی لوطی مسگرمنتظر گلین خانم نشست، نزدیکیهای ظهرآن‌زن‌آمد، خوش وبش کرد. دست حیدرخان رابوسید ... و ظاهرا گریست . مرد گفت :

ـ گلین‌خانم. رسم‌روزگار اینست؟!

ـ مگه چی شده حیدرخان ؟

ـ هیچی ...

بعدمردافزود :

ـ حالا وقت این بحث‌ها نیست... دخترم‌همه‌چیز رابرای من‌تعریف کرد... من باو گفتم‌درانتخاب‌سرنوشت‌خود مختار است!

ـ اوه... حیدرخان، خدا بشما عمر بدهد... اصلا از اول صلاح نبودبا حسنجان شاخ بشاخ شوید!

ـ توداری این حرفها را میزنی گلین‌خانم توکه درخونه‌ی من مثل خواهرم زندگی میکردی؟!

ـ من که منظوری ندارم...من میخواهم خدمت کنم!

حسنجان ترتیب کار ها را داده‌بود... همانروز بعدازظهر، دختربا چشمی گریان و باقلبی خونین سرسفره عقدنشست. ازپشت پرده صدای عاقد راشنید :

شبی که سحر نداشت

ـ حاضری اصلان را بشوهری انتخاب کنی ؟
دخترجواب نداد، عاقد تکرار کرد... بارسوم تکرار کرد...
وصدای خفه و گریه‌آلود دختر بگوش رسید:
ـ بله !
درحالیکه درآن لحظه بمرد سیاه‌محبوب‌خود میاندیشید...
قرار شده بود دوروز بعد از عقدکنان پدر اصلان ترتیب فرار مرد سیاه را بدهد. وقتی عقدبسته شد، یکی از نوچه‌های لوطی مسگر بدرون آمد، بیخ گوش لوطی مسگر حرفهایی زد ... لوطی مسگر ازجایش پرید وفریاد زد:
ـ راست میگوئی؟
ـ آره!
ـ پس‌منتظر چی هستی. بریم!
آندو شتابزده رفتند... قرار بودسپیده دم روزبعدمردسیاه بدارآویخته‌شود...اما یکی ازنوچه‌های لوطی‌مسگر قاتل‌حاج‌احمد را دستگیر کرده بود ...
قاتل درقهوه‌خانه‌یی ازجنایت سخن گفته بود :
ـ بنظر شما وقتی آدم یکنفر رابکشد بچه‌سرنوشتی دچار میشود ؟
او بایك پیرمرد سخن می‌گفت ... پیر مرد گفته بود ؟
ـ او را می‌کشند !
ـ اما اگردستگیر نشود؟
ـ بالاخره مکافات می‌بیند... ببین پسرجان. ازقدیم‌وندیم گفته‌اند هرچی توآش بریزی، در قاشقت خواهد آمد!
مردجوان گفته بود :
ـ من شب گذشته خواب‌دیدم، خواب‌دوزخ...آنجاوحشتناك بود، من ازخدا می‌ترسم... من چندروزپیش...
نوچه‌ی لوطی مسگرکه حرفهای او راشنیده بود گفت:
ـ چکار کردی ؟
مردوحشت‌زده بروی اونگریست:

ـ هیچی!
ـ نه، بگوچکار کردی؟
ـ گفتم هیچی !
ـ تو آدم کشته‌ای مگه نیس؟
مرد دستپاچه شد، ناگهان فریاد زد:
ـ توازکجا میدانی ...؟
ـ من ترا دیدم !
مرد ازجایش برخاست، تصمیم بفرار گرفته بود اما نوچه لوطی مسگر یقه او را چسبید :
ـ تو باید حرف بزنی . . . تو حاج احمد را کشته‌یی ، اینطور نیست ؟

مرد زبانش بند آمد . جهنم، مکافات وترس ووحشت‌زبان او را بندآورد... افکارش راه فرار نجست وبی‌اختیارفریادکشید:
ـ اما من گناهی ندارم... من گرسنه‌بودم ... یك مرد بمن پول داد ...

ـ کی بود ؟
ـ او را نمی‌شناسم.. در تاریکی صورتش را پوشانده بود.
نوچه لوطی مسگر. او راول نکرد. بزودی عده‌یی جمع شدند. یکی ازدوستانش را درمیان آنان دید، فریاد زد:
ـ برو به لوطی مسگر خبر بده قاتل حاج احمد را پیدا کرده‌ام !

لوطی مسگرهمراه‌اوآمد..مردراکشان‌کشان بردند. قاضی راتنك‌غروب‌خبر کردند.مردبهمه‌چیز اعتراف‌کرد و گفت :
ـ پول نداشتم.. هیچ‌چیز برای خوردن نداشتم ... یك‌مرد مراباسم صدازد.
ـ چه وقت؟
ـ شب بود!
ـ آنمرد بتو چی گفت:
ـ بمن یك‌کیسه سکه داد... بعد خانه حاج احمد را نشانم

داد.. گفت باید او را بکشم.. گفت اوعمرش‌را کرده است‌پیرمرد مردنی است...

ـ و تو او را کشتی؟

ـ گفتم که گرسنه بودم ؟

قاضی داروغه را احضار کرد . . دستور داد مرد سیاه را بیاورند. داروغه وقتی آن مرد رادید رنك روی‌خود را باخت‌اما با سبیلهایش بازی کرد. نگذاشت کسی متوجه تغییر حال و وضع او گردد .

آنشب، مردسیاه آزادشد .. حلقه‌ی‌زنجیر مچ‌دستهای او را زخمین ساخته بود. اما خوشحال بود که از مرك رسته است . ولی نمیدانست دیگرعشقی برای او وجود ندارد!

لوطی مسگر او را بخانه‌اش برد .. این خبر و این دیدار برای دخترآنچنان غیرمترقبه بود که او بیهوش شد .. حیدر خان ماتش برد وناگهان فریاد زد :

ـ امان ازدست سرنوشت!

واندیشید:

ـ طفلکی قیزل‌قیز، چه‌سرنوشت بدی داشت ...

ـ او دیگرعقد شده بود... هیچکس جز اصلان نمیتوانست او را بعشق‌اش‌بازگرداند... واصلان‌نیزهرگزچنین‌کاری نمی‌کرد!

این سرنوشت تلخ وبدی بود ..

وقتی به‌مرد سیاه گفتند:

ـ چند ساعت قبل قیزل‌قیز بخاطر او .. و برای نجات او بعقد پسر داروغه درآمده است فریادکشید :

ـ نه... نه، پس مرانجات نمی‌دادید.. می‌گذاشتیدمن‌بمیرم!

ودر همان شب، او خانه‌ی لوطی مسگر را ترك کرد... صبح که شد ازمرد سیاه خبر واثری نبود. کجا رفته بود؟ هیچکس نمیدانست! آنروز بازگلین خانم‌بخانه‌ی‌لوطی مسگرآمد، باحیدرخان‌حرف‌زد:

ـ حسنجان میگوید بخانه‌ی ما بیائید.

ـ من پا بخانه‌ی او نمی‌گذارم ...

ـ اما دختر شما در خانه‌ی او زندگی‌خواهد کرد:
ـ مگه باین زودی..
گلین خانم توی حرف اودوید .
ـ والله..حسنجان‌پیغام داد که میخواهد عروسش رابخانه‌اش ببرد.. دویاسه روز بعد اینکار باید عملی شود!
ـ اما ماکه آماده نیستیم.
ـ او انتظاری ازشما ندارد !
ـ تو هم خیلی وقیح شده‌یی گلین خانم.
ـ آه... خواهش می کنم توهین نکنید، حیدرخان، من راه و رسم زندگی رانمی‌دانستم .. نگاه کنید..
دستش رانشان داد. دستنبد طلا داشت:
ـ اینراحسنجان چشم روشنی خریده ا..
ـ در ازای خیانتی که بما کردی..
ـ دیگه ازاین حرفها گذشته.. قیزل‌قیز مال‌اصلانه ، عروس حسنجانه . . و شما حق ندارین مانع از این بشین که او عروسش را بخانه‌اش نبره .
ـ بهش بگو، من‌میخواهم برای قیزل‌قیز جهیزیه تهیه کنم، بهش بگومن آرزو دارم ... وباید چند ماه بمن مهلت بدهد !
ـ اینرا خودش فکر کرده.. بمن گفت که بشما بگم پول جهیزیه را بشما قرض خواهد داد...
ـ من احتیاجی بپول او ندارم!
ـ این که نشد... او می گفت کاری هم برای شما در نظر گرفته ...
ـ خفه شو زن!
ـ ببین حیدرخان ، او میتواند همین امروز قیزل قیز را بخانه‌اش ببرد... هیچکس نمیتواند جلوی‌اینکاررا بگیردقیزل‌قیز زن اصلان است!
حیدرخان سربزیر افکند:
ـ آره، اینرا میدانم... اماگلین خانم تو نان و نمك مرا

خورده‌یی... کاری کن این عروسی، دو سه ماه بعد انجام شود!
ـ فکر نمی‌کنم حسنجان راضی شود ... اما میتوانم یك‌هفته مهلت بگیرم... بله فقط یك‌هفته!
قیزل‌قیز پشت درباین حرفها گوش‌میداد.. اومریض‌و ناتوان گشته بود.. وخود را بی‌اراده، درجاده‌ی سرنوشت رها ساخته‌بود، اینك عشق او ازشهر رفته بود .. شاید دیگر هرگز باز نمی‌گشت روحش درجستجوی‌اوبود ... درحالی‌که میاندیشید:
ـ وجسم من درآغوش اصلان خواهد بود .. شاید هم جسد مرده مرادرآغوش بکشد.

***

بعد از رفتن‌گلین خانم. لوطی مسگر گفت :
ـ حیدرخان، دیگه کاری ازدست من و توساخته‌نیست. حق با این‌زن بود... دختر مال اصلانه.. زن شرعی اوست برایش عقد شده . . .
ـ میدانم لوطی مسگر !
ـ شاید اصلان آدم بدی نباشد.
ـ اما من قیزل قیز را می‌شناسم.
ـ چطور؟
مردآه‌کشید:
ـ من او را مثل دخترهای دیگه بزرك نکرده‌ام .. من با زنی ازدواج‌کردم‌که درعمرم اورا ندیده بودم... نه‌اوخوشبخت‌شد ونه من. برای این بود که دیگه بعد از او، زن نگرفتم ... من به قیزل‌قیز اختیارداده‌بودم‌که ازمیان خواستگارانش‌هرکی‌راپسندید با او ازدواج‌کند...باو همیشه‌گفته‌بودم: خدایکی... مردهم‌یکی..! وحالا میدانم اوهرگزآن مرد سیاه را فراموش نخواهدکرد.. این باعث خواهدشدکه اوهرگز خوشبخت نشود!
عجیبه، من اینهارو نمیدونستم.. فکرنمی‌کردم تو شهرما یه مرد اینجوری زندگی‌کنه!
حیدرخان گفت:

ـ بنظرت این‌زشته ؟!

ـ نه! خودمن اگه زن بگیرم باید اونو ببینم ، او هم باید منو ببینه ... حق باتوست.شاید از من خوشش نیاد پس‌چرا یه‌عمر بدبخت بشه . این کار خوبیه ...آفرین !

***

مرد سیاه کجامیرفت ؟

او از شهر گریخت ... او دیگر نمی توانست آنجا زندگی کند . عشق اوراسرنوشت ، بدست دیگری سپرده بود .. یك روز بمرد سیاه پدرسیاهش گفته بود :

ـ زندگی را دوست‌بدار اما نه‌آنقدر که درآن غرق‌شوی، آنقدر که از این دوست داشتن‌لذت ببری ... هیچ حادثه‌ای نباید در مغز تو فکر مرگ و خودکشی‌راه بدهد ..، پسرم خودکشی‌کار آدمهای ضعیف و نادان است... و تو همیشه شجاع باش !

او آنشب خواسته بودخود را بکشد . . . اما حرفهای پدر سیاهش را بخاطر آورده‌بود ...

او از شهر گریخت .. شهری که برایش نفرین شده بود ... پای‌پیاده بی‌آنکه‌چیزی برای‌خوردن داشته‌باشداز دروازه گذشت.. هنوز مچ دستهایش زخمین‌بود واز آنها خون می‌چکید ...

آنزمان که سپیدی سحر با بال وپر زرین خورشید آغشت او چندفرسنك از شهردورشده بود .. اینك‌بیك کاروانسرا رسیده بود که ساربانان، اشتران خودرا دم درآن خوابانده بودند . . . مرد سیاه‌آواره احساس گرسنگی می‌کرد اماپولی برای‌غذاخوردن نداشت ، بسراغ کاروانسرا دار رفت وباوگفت :

ـ کاری ندارید که برایتان انجام بدهم ..

مرد بقد بلند و هیکل نیرومند او نگریست ، لبخندی زد وگفت :

ـ چرا ...

بعدباوگفت :

ـ از چاه آب بکش و این حوض را پرکن . . . کارگر من

مریض است .

«ببر» مشغول کار شد . اینکار برای اوسخت و طاقت فرسا نبود، زیرا آنزمان که برده‌بود اورا بکارهای شاق وادارمیکردند... اما اینك او آزادبود ... هرچند نمیتوانست از این آزادی لذت ببرد. بیاد میاورد که درگذشته جسم او اسیر وبرده‌بود اما اکنون روح او . برده‌ی خیال آن دختر است . برده‌ی عشق اوست ... و این‌سخت آزار دهنده و زجرآوربود ، ولی چسان میتوانست‌خیال خود راکه مانند زنجیری پولادین باخیال او حلقه گشته بود بگسلد و اورا فراموش نماید ....

قلبش‌برای اومی‌تپید.. وعشق اورا درذرات‌وجودش‌احساس می‌کرد . . سراپایش طالب وخواهان او بود . اما این خواستن ، ذلیل نمی‌باشدکه‌باو دست یابد. گذشته‌ی اوباآن دختر زرین‌موی، مانند رویابود ، خیال بود ... مانند نسیم بود که در یك زمان و در یك لحظه از زندگی برویش پاشیده و تند باد حوادث ، آنرا درهم نوردیده و همراه برده بود ، هیچی برای اوباقی نگذاشته‌بود جزیك‌مشت خاطره ... اما این‌خاطرات برایش عزیز بود. عزیزتر از جان وزندگی‌اش وقتی بیاد میآورد آن دختر سپید مو طلائی ، بخاطر او ، برای نجات او... وبخاطر عشق آنچنان فداکاری کرده و خود را قربانی نموده است غرور پرشکوهی احساس میکرد در حالیکه قلبش مالامال وآکنده ازدرد بود ...

او دلو را بچاه میانداخت ، وقتی طناب را می‌کشیدسنگین بود اما اونیرومند بود ... دراینحال آواز میخواند ، ترانه‌ای‌که ازبچگی بخاطر داشت ، مضمون آن ، اینچنین بود :

..اگر مرادر سردابه‌یی زندانی‌کنند ...

«اگر بردست و پایم، غل و زنجیر بزنند .

«میتوانم‌گریخت ..

«اما اگر ، ای دختر قشنك ،

«تو مرا بزنجیر نگاهت بکشی

«هرگز نخواهم توانست گام از گام بردارم .

« دیو سپید نمیتواند زندگی مرا برباد دهد ..
«اژدهای هفت‌سر قادر نیست مرا در لهیب خود بسوزاند .
«اما تو ای دختر زیبا .
«میتوانی با نگاهت سرا پای مرا بسوزانی .
«اگر پرنده‌یی سبکبال بودم .
«برشاخسار درختان آشیان نمی‌گزیدم .
«روز ها و شبها پشت‌بام خانه‌ی تو می‌نشستم .
«و ترا می‌نگریستم .
«تا آنزمان که شکارچی تیری بر چله کمان مینهاد ...
«اما هیچ شکارچی نمیتواند با تیر زهر آلودش قلب مرا سوراخ کند ،
«جز نگاه تو ای دختر قشنك !
«تو شکارچی بزرك من هستی ..
«... و اینکه من صید توهستم خوشحالم !

دور براو ، چندتن از ساربانان گردآمده بودند، صدایش خشن و مردانه بود . انگار چهره‌ی معشوقه‌اش را در ژرفنای‌چاه میدید وبا او سخن می‌گفت ... آنان پی‌برده بودند که‌آن مردسیاه عاشق است . پیر مردی از ساربانان باوگفت :

– پسرم درجستجوی چیستی ؟

مرد سیاه باونگریست : لبخندتلخی زد وگفت :

– هیچی !

– توعاشقی اینطور نیست ؟

مردسیاه جواب نداد . بازوان پولادینش همچنان طناب را می‌کشید ، سطل بزرگ آب را در حوض میریخت .. و بکار خود ادامه میداد ... اما پیرمرد سمج بود ، او گفت :

– تو جوان نیرومندی هستی ، بیا با ما همسفر شو ... تنها سفر میتواند دردعشق را درمان‌کند !

مرد سیاه . لحظه‌یی ایستاد ، در اندیشه فرو رفت و گفت :

شبی که سحر نداشت

ـ کجا میروید ؟

ـ ما همه جا میرویم . کارما سفر است . از این شهر بآن شهر ، از این دیار بآن دیار ... از صحرا ها می‌گذریم .. از کویر که دریائی‌شن است‌وجز خورشید وریك چیزی ندارد عبورمی کنیم.. زیر مهتاب میاسائیم و ساعتها راه می‌رویم ... ما غم زندگی نمی‌خوریم زیرا بزندگی دل نبسته‌ایم

«ببر» گفت :

ـ من با شما میایم . اما ...

پیرمرد توی حرف او دوید :

ـ تو برای من‌کار خواهی‌کرد ...

مردسیاه پذیرفت ... آنها بعدازظهرآن روز براه‌افتادند... بار شترها را زدند و درصحرا که مانند یك دریا بی‌کران مینمود گام نهادند . . . آنان هشت ـ نه تن ساربان بودند ... و سی نفر شتر داشتند . سردسته‌ی آنها پیر مردی بود که او را «غلامعلی» صدامی‌زدند، پیر مردی بودزنده دل وشاداب انگار غم نمی‌شناخت و باآن بیگانه بود، خنده ازلبانش دورنمی‌شد ومانند سایرمردان صحرا ، غرور درنگاهش موج میزد ...

ساربانان زندگی پرماجرائی داشتند اما باهر ماجرایی‌خو گرفته بودند ، آنان زاده‌ی صحرا بودند . . . و خود را فرزندان کوه و دشت میدانستند .

این کاروان کوچك روزها و شبها ره سپرد ... تا آنکه به «یزد» رسیدند و بار اشتران را تحویل صاحبانش دادند ... دو سه روزی درشهر بسر بردند ، «ببر» بازندگی جدید خوگرفته بود . اما حتی یکدم نمیتوانست آن دختر زیبا را فراموش‌کند ... وقتی میاندیشید :

ـ او اینك ، درآن خانه لعنتی درآغوش اصلان است . . . دیوانه می شد ... مانند یك شتر مست و کف برلب آورده ، نعره می‌زد ، فریاد می‌کشید ...

ساربانان‌او رادوست می‌داشتندودلداری و تسلی‌اش‌میدادند،

اینك آنها میدانستند که همکار و همسفرشان اسیر عشقی بی‌فرجام است ... عشقی که مانند یك سراب برسینه‌ی کویر . برایش‌بود ...

«غلامعلی» باو می‌گفت :

ـ قره‌کیشی ، تویك‌روز احساس خواهی‌کرد که عاشق‌صحرا شده‌یی ، صحرا از هر زنی زیباتر است . . . بی‌وفا نیست و همیشه آغوش برویت می‌گشاید !

آنها او را «قره‌کیشی» خطاب می‌کردند . . . و قره‌کیشی بمعنای «مرد سیاه» بود...

روز سوم ، مقصد آنان شهر دور دستی بود .. میبایستی بار بزنند وعازم‌کرمان شوند .. این سفری بودطولانی وبس‌خطرناك... زیرا لازم بود از کویر بگذرند ...

اما آنها ترس و واهمه نداشتند .. زیرا با ماجرای بزرگ شده بودند و اگر حادثه‌یی در زندگی آنها رخ نمی داد زندگی برایشان یکنواخت وکسل‌کننده مینمود ...

راه کویر را پیش گرفتند . پیر مرد از کویر ، از شتر و ازهمه چیزبا «مردسیاه» سخن گفته بود :

ـ قره‌کیشی‌هرگزسعی‌نکن شترخشمگین شود... انتقامجوتر از شتر نیست . او حیوانی است کینه توز ... اگر در کویر توفان درگرفت کت نمدی‌خود را ازسر بکش لحظه‌یی غفلت موجب‌می‌ـ شود که در زیر باران ریك مدفون شوی ...

اینك چهار روزبودکه در کویر ره می‌سپردند ... روز ها کویر مانند کوره داغ بود... آنجا دریائی از شن بود با خورشید داغ .. از آن آتش میریخت ...

آنها روزها،راه‌نمی‌رفتند.درسایه‌شتران استراحت‌می‌کردند وتنك‌غروب راه‌طولانی ودراز آنها آغاز میشد نیمروزها ، کویر آنچنان داغ می‌شد که ازآسمان آتش‌میریخت . یك‌لحظه نمی‌شد بخورشید نگریست.. خورشید وسط آسمان میسوخت . کویرتفته و داغ می‌گشت .. آنچنان‌داغ‌بودکه حتی اشتران‌باآنهمه تحمل‌مانند سگهای تشنه له‌له میزدند ..

شبی که سحر نداشت

ساربانان، خودرا درنمدمی‌پیچیدند . نمدحرارت خورشید را بتن آنها پس‌نمی‌داد .. همچنانکه شبها ازسرما محفوظشان می‌کرد ..

شبی که داشتند دردل کویر ره‌می‌سپردند مردسیاه ازغلامعلی پرسید :

ــ در کویر کسی‌زندگی‌نمی‌کند ؟

ــ چرا ... دراین‌دریای‌شن ، ارواح‌واجنه بسرمی‌برند...و نیز مردمی‌هستند که‌ازدیرزمانی کویرنشین‌شده‌اند .. در کویر چندین ده‌هست .

ــ اینجا چطور زندگی‌می‌کنند ؟

ــ نسلها اززندگی آنها گذشته است . نسل‌به‌نسل‌بیشتر به زندگی درکویرعادت کرده‌اند...

ــ ماآنها را خواهیم‌دید .

ــ نه. راه‌ما سرراه آنها نیست.

ــ شماچطور این‌راه‌را بلدید؟

ــ ما از روی ستارگان‌راه را تشخیص میدهیم ..

پیرمردبآسمان نگریست :

ــ نگاه‌کن ..

ستارگان را باو نشان داد.. اما ناگهان اخمهایش رادرهم کشید و گفت:

وحشتناك‌است !

مرد سیاه‌پرسید:

ــ چی وحشتناك‌است!

ــ آسمان از طوفان وحشتناکی‌خبر میدهد قره‌کیشی . . . توفانی که سابقه ندارد بایدمواظب باشیم ...

بعد فریاد زد:

ــ دوستان .شترها را دور هم جمع کنید ... بزودی طوفان آغازمی‌شود ...

ساربانان‌حلقه‌ای مانند نگین ازشترها تشکیل دادند، شتر

ها را روی‌زمین نشاندند... و خود در وسط نشستند ... میدانستند توفان در کویر . بامرگ‌همراه است ...

آنها ، چشم‌بآسمان دوخته بودند ... ستارگان تك تك در سینه‌ی‌آسمان محو می شدند . . . انگار دستی آنها را ازسینه‌ی آسمان پاك‌میکرد ناگهان بادوزید ... آنچنان تندنبود ... اما لحظه‌هایی بعد زوزه‌ی آن بلند شد .. . هر لحظه برخشمش افزوده گشت... باداز دریای کویر، شن‌وریك‌راجارومی کرد. بروی شترها می‌کوفت ... کناره‌ی شترها تپه‌های کوچك ازریك‌و شن بوجود آمده بود ... غلامعلی فریاد می‌زد :

ـ خدا می‌داند تاکی ادامه خواهد یافت . . . دوستان باید خیلی مواظب باشید ..

آنها دور هم جمع شده بودند .. دور خود را دیواری از بار اشتران ساخته بودند اما بادریك‌و شن را بسروصورتشان می‌پاشید ... اینك‌کویر چنان تاریك بود که‌گوئی همه‌ی آنها در چاهی عمیق بسرمی‌بردند ...

یکی‌از ساربانان گفت :

ـ من‌دوبار درکویر اسیر توفان شده‌ام. اما نه‌اینطور ..

ویکی دیگر گفت :

ـ اگر اینطور ادامه پیداکند همه‌ی ما در زیر تپه‌های شن مدفون خواهیم شد . . . توفان دارد برای ما گور می‌کند . گور ریك !

مردان صحرا : با همه‌ی شجاعت وماجراجوئی‌شان ، ترس برشان داشته بود .. ودراین میان تنها «ببر» بود که چشمان خودرا بسته و به‌زوزه‌ی باد گوش میداد .. در اینحال نیز اوبه دختر سپید زرین‌مو میاندیشید :

« توشکارچی بزرك من‌هستی،
« با نگاهت‌مرا شکار کردی ،
«... واز اینکه من‌صید توهستم خوشحالم !

روزهایی‌را بخاطر آورد که افسار قاطری‌راکه برآن‌کجاوه

نهاده بودند بدست داشت ... برآن کجاوه دلدارش نشسته بـود... ازپشت پرده با چشمان افسونگر خود اورا مینگریست .. و اینرا مرد سیاه احساس می‌کرد ..

آن روزها، چه روز های شیرینی بودند . . . دختر بـاو جرئت داده بود ، باوشهامت بخشیده بـود . . . بـاو گفته بود : دوستت دارم !

لحظه‌یی چشمانش‌را بازکرد، بادمشتی‌ریك بصورتش کوفت، چشمانش جائی‌رانمی‌دید ... شترها نعره‌میزدند... ساربانان‌غرولند می‌کردند ناگهان یکی ازشترها که‌کف برلب آورده بود خشمگین وعاصی ازجایش برخاست ... یکی ازساربانان افسار اورا گرفت‌و دور مچ‌خودپیچید اما شتر بایك‌تکان‌اورا همراه‌کشید ... ساربانان برای نجات دوست خود بپاخاستند .. غلامعلی فریاد زد :

ــ ازاینجا دور نشوید ، همه‌خواهید مرد !

آنها سرجای خود ایستادند ، غلامعلی دادزد :

ــ اورا رهاکن .. بگذار برود !

اما افسار شتر بدست‌وپای مرد پیچیده بود وشتر خشمگین وکینه‌توز درمیان سیل ریك‌وشن ، اوراکشان‌کشان میبرد ، ببراز جایش پرید ... غلامعلی پای اوراگرفت :

ــ نه ، اگریك‌قدم‌از اینجا دورشوی بامرك روبرو خواهی شد !

اما مرد سیاه . ازمرك نمی‌ترسید ... باد ریك و شن را از دریای شن جارو میکرد . مانند سیل همراه میآورد ... انگار در کویر سیلی ازریك روان بـود . . . این سیل وحشتناك هر چـی سر راهش بـود نابود مـی‌کرد و در میان پنجه هایش مدفـون می‌ساخت !

«ببر» درتاریکی بسوی شتر وآن‌مرد دوید ... مرد فریاد می‌کشید ... وشتر نعره‌های هولناکی سرداده بود ..

ناگهان گردباد اورادرآغوش‌کشید ... انگار هزاران دست نیرومند و پر قدرت اورا گرفتند ، بلند کردند و بگوشه یی پرتاب

نمود ... نفهمید چی‌شد ... گردباد اورا ازآن‌منطقه دور کرده‌بود ومشت ، مشت‌ریك بسروصورتش پاشیده می‌شد ... نـه جائـی را می‌دید و نه فریادی می‌شنید ...

فقط زوزه‌ی‌بادبود... واین زوزه قطع نمی‌شد و همراه‌سیل ریك وشن از هـر طرف بـگوش مـی‌رسید .. و بـرویش پاشیده می شد !

دیگر تاب تحمل نداشت. فریاد زد :

ـ ساربانان ...

ـ اما کسی باو جواب نداد ... زوزه‌ی باد درگـوشهایش پیچید ... سعی‌کرد از جایش برخیزد . ولی سیل وحشتناك ریك، باردیگر بسینه‌اش‌کوفت و اورا نقش‌برزمین ساخت .. اماغلامعلی باوگفته بود یك‌لحظه غفلت بامرك همراه است ... آدمی در زیـر شن مدفون‌میشود !

دوباره از جایش برخاست ... دیگر نمیتوانست چشمانش را بازکند، زیرا ریك‌وشن‌امان‌نمیداد ..

چهره‌اش را درمیان دستهایش مخفی‌کرد ، بسویی دوید ... اما هر طرف میدوید توفان بود ، سیل‌شن‌وریك بـود ... و بـاد وحشی بود ...!

پشت تپه‌ای از شن‌رسید، کت نمدی خودرا بر سر کشید .. احساس کرد رویش سنگین‌میشود... نفسش بند میآید ... بزحمت از جایش برخاست ، دید دارد لای شن مدفون میشود ... بازبسوی دیگر دوید .. دقایق بکندی‌میگذشت ، او بامرك‌میجنگید ..

اما سرانجام کنار تپه‌ای ازشن بـرزمین غلتید ... بیهوش شده بود ... وقتی چشم‌گشود کویر درمیان بازوان‌سکوت فرورفته بود ... بزحمت ازجایش برخاست ... باطراف خـود نگریست در میان‌چندتپه‌ازشن‌بود... ازکنار تپه‌ها گذشت، انتظار داشت‌ساربانان وشترهارا ببیند. اما درکویر پرنده‌یی پرنمیزد ... هیچی‌ندید جز دریای شن.. انگار همه‌ی آنها خواب بودند .. ویاکویر آنهـا را دردل خود فروبرده ودرزیرشن مدفون ساخته بود ..

شبی که سحر نداشت

بهرطرف نگریست دریائی ازشن دید ... واحساس کرد تنهای تنهاست، تنها در دریای کویر ..

سکوت آنجا ابدی وجاودانه مینمود انگـار این سرزمین داغ ، شب گذشته درکابوس هولناکی فرورفته بود .. وزوزه‌ی بـاد وتوفان برپیکر برهنه‌ی آن ، راه نجسته‌بود ..

خورشید آرام برسینه‌ی آسمان مـی‌خزید ... و اشعه‌ی آن برروی دریای‌شن‌می‌خزید ..

اوبهرسو می‌نگریست ، هیچی نمی‌دیدجز اقیانوسی ازشن... وخورشیدی برآسمان صاف‌کویر !

چندبار فریاد زد :

ـ ساربانان ...

صدای او برسینه‌کویرسائید... ودرآن دریای آرام‌وساکت به‌خاموشی گرائید ...

مرد سیاه اندیشید :

ـ از کدام سو بروم ؟

ـ واین اندیشه اورا بتفکر واداشت .. غلامعلی سردسته‌ی ساربانان باو گفته بود :

ـ ما درکویر ، راه را بوسیله‌ی ستارگان تشخیص‌میدهیم..

وافزوده بود :

ـ خدا نکندکسی‌درکویر گم شود .. بدترین‌سرنوشت‌نصیب او خواهد شد !

مردسیاه ، به‌آسمان نگریست ... خورشید همچنان‌بالامی‌آمد وهوا کم‌کم گرم میشد .. گرم وگرم‌تر !

او براه افتاد . . . نمی‌دانست کجـا میرود . امـا اینرا میدانست کـه باید راه بـرود . . . اینرا تنها راه نجات خـود میدانست :

ـ تا جان در بدن‌دارم بایدراه بروم ... اگر یکجابنشینم باید منتظر مرك باشم !

دوسه‌ساعتی اوراه رفت ... کویر داغ شده بود .. مثل آتشی

ارونقی کرمانی

می‌سوخت ... واو سخت تشنه بود ... لبانش خشك شده وگلویش می‌سوخت ، انگار یك تکه ذغال گداخته در دهانش بود وبه‌سق‌او چسبیده بود ...

هر قدر راه میرفت به‌بیهودگی تلاشش پی‌می‌برد ... آنجا انتها نداشت .. دریائی‌بود ازشن... بازهم‌شن .. باخورشید‌بیرحمی که آتش میریخت .. واینك نیمروز بود... واوهرگز خورشیدرا آنچنان بیرحم ندیده‌بود ... یك‌لحظه‌نمی‌توانست به‌آسمان‌بنگرد.. آسمان تهی از ابر بود ... و درسینه‌ی آن، گوئی هزاران هزار خورشید، مانند کوره‌های داغ وتفته میسوخت... بال‌وپرزرین‌آفتاب مانند طلای مذاب مثل‌سیل خروشان ازپهنه‌ی آسمان میریخت... این‌سیل‌هرچی سرراهش بود میخواست ذوب‌کند وباخودهماغوش سازد ... قلب‌مردسیاه‌بشدت می‌تپید ...حرارت خورشید ، بسان‌سیل مذاب طلا، بسرش ریخته بود ... سایه‌یی نبود که لحظه‌ئی درآن بیارامد . داشت دیوانه می‌شد ..

کت نمدی خودرا درآورد و روی‌سر خودکشید .. قلب او مانندکوره داغی بود واحساس میکرد بجای خون درتنش سرب مذاب جریان‌دارد... نمی‌توانست نفس بکشد ... وخورشید همچنان می‌تابید وهمچنان بیرحم بود ..

ناگهان در دور دستها بر پیکر برهنه‌ی‌کویر ... دریاچه‌یی دید ... آب آن موج میزد ... لبخندی بر چهره اش نقش بست .. از جایش برخاست و دوان دوان بسوی آن دریاچه رفت ... نفس نفس‌میزد . عرق سراپایش راخیس‌کرده بود . اما با اینوصف خوشحال وذوق‌زده بود :

— خودم‌را در دریاچه پرت می‌کنم .. شنا می‌کنم ... وآب می‌خورم ! اما آنجا یك‌سراب بود ... سراب فریبنده.. شوره‌زاری بودکه مانند طاول برپیکر لخت‌کویر رسته بود ..

اماره شوره‌زار برزمین‌نشست، می‌خواست‌گریه کند، اما بیاد پدرش افتاد یکروز پدرسیاهش‌باوگفته بود :

— یك‌مرد هرگز گریه‌نمی‌کند ... گریه‌کارزنان است..

شبی که سحر نداشت

بار دیگر کت نمدی‌خودرا بر روی دوش کشید ... استخوان مغزش داغ شده‌بود ومغزش می‌جوشید ..

بتدریج ازهوش‌رفت.. وقتی‌بهوش آمد تصور می‌کرد که شب کویر فرارسیده‌است. اما نمی‌دانست بیهوشی او چنددقیقه بیشتر بطول نیانجامیده ... بار دیگر درچنگال‌خورشید بیرحم‌کویراسیر بود ... ناگهان مانند دیوانه‌یی فریاد زد:

ـ خورشید لعنتی!

وبخورشید نگریست ... اما سیل‌مذاب همرنگ‌طلا که از آفتاب میریخت نگاه اورا درخود غرق کرد ، برای چند لحظه احساس‌کرد نمی‌تواند جائی را به‌بیندکویر روشن مانند قیر سیاه گشته بود.. روی زمین خزید. مانند مار سینه‌اش را برشنهای‌داغ سائید ... شنها آنچنان داغ بود که تن اورا به آتش کشید . . . نیم خیزشد...

روزهای سوزان‌کویر، طولانی و دیرپاست ... گوئی هرگز پایان ندارد ... خورشیدآنجا، جاودانه می‌سوزد... هر لحظه‌برای او ساعتی بود طولانی ودرد آلود ...

و اینك اوخسته وناتوان‌روی‌شنهای داغ و تفته درازکشیده بود... لبهایش ترك خورده وقطره‌های خون برآن ماسیده بود ... بازبانش، لبان خودرا لیسید،طعم خون‌را احساس کرد... چندشش شد ... تف‌کرد... اما دهانش آب نداشت...

در آن لحظه بودکه خیال «او» برویش آغوش‌گشود...او در این جهان پهناور کسی را نداشت جزخاطره آن دختر سپید تن زرین‌موی... تنش‌داغ‌تر ازکویربود... حرارت‌زندگی‌داشت... و موهای طلائی‌اش ، مانند پروبال زرین و مذاب خورشید آسمان کویربود... خیال آن دخترزیبا باخیال او در آمیخت ... بهر سو نگریست اورا دید، اورا باچهره‌ی خندان،باموهائی‌که تارهای‌آن برصورتش پاشیده بود... نگاه دختر داغ بود ، جادو می‌کرد .... آتشی‌که این نگاه برقلب او،سراپای‌وجود اومیزد مطبوع‌ودلپذیر بود... نه‌مانند خورشید بیرحم‌کویر سوزاننده ونابودکننده؟

دختر بسوی او آمد، درکنارش چشمه ساری بود، جامه از بر کند. تن سپید خود را درآب زلال چشمه شست ... مرد سیاه او را می‌نگریست، آه که چقدر زیبا بود ... و او برآب چشمه حسرت می‌ورزیدوغبطه‌می‌خورد، بااین آب‌معشوقش تن‌سپید خودرا می‌شست.. مرد سیاه بسوی چشمه خزید... مشت مشت ازآبی که‌معشوقه‌زرین موی‌سپید تنش، برپیکرخود پاشیده بود، بچهره‌اش زد.. چنان‌بنظرش آمدباد روحپرور تبریز برچهره‌اش می‌وزد... سردش شده بود ... خیال دختر، گرمای لعنتی ونفرین شده‌ی کویر را از وجوداوشسته وبرده بود. خیال دختر، دست او راگرفته بسرزمین زیبای تبریز برده بود.. واینك هوای فرحبخش تبریز را احساس‌می‌کرد...

خودرا در چشمه رهاکرد، فریاد زد:

ــ قیزل‌قیز... تو بامن پیمان بستی... اگریك‌روز از عمر من باقی بماند باز تو مال من خواهی شد ... حتی مرك نمی‌تواند ترا ازمن جداکند...

احساس‌کرد دختر آغوش بروی او گشود ... دستهایش را بسوی پیکربرهنه‌ی قیزل‌قیز که سپیدتر ازبرف وشکننده‌تر ازشیشه وبلور بود دراز کرد ...

اما خورشید بیرحم کویر امان نداد خیال او پیش از آن پروبال بزند... دید چنك به‌شنهای داغ زده است... باطراف‌خود نگریست. همه‌جا دریا بود دریای شن!

نه ازچشمه، نه ازقیزل‌قیز ونه از باد دلپذیر و روحپرور تبریز اثر ونشایه‌یی نبود... کویر همچنان داغ بود وتفنه!

و باز بیهوش شد. بیهوشی او اینبار بطول انجامید، وقتی بهوش آمد غروب کویر فرا رسیده بود.. تشنه بود اما نه آنچنان که با مرك دست و پنجه نرم کند.

شب کویرفرا رسیده‌بود... خورشید مرده‌بود، واومیتوانست راه برود...

راه رفت... نمیدانست کجا میرود...امامی‌بایستی راه‌برود نمی‌خواست درآن دریای سکوت مدفون شود... کسی چشم براهش

نبود اما دور از کویر زندگی بود... و او نمیخواست زندگی را از دست بدهد، شبی که از تبریز خارج شده بود با خود اندیشیده بود:

ـ پسر داروغه بزور محبوبه مرا گرفت ... اما یکروز باز میگردم قوی‌تر و نیرومندتر از داروغه... و آنوقت...

فکر کرده بود: آنزمان قیزل قیز صاحب چند بچه است و دیگر همه‌چیز را فراموش خواهد کرد... اما من اورا می‌ربایم و باخود می‌برم. بسرزمینی میبرم که آنجا نه سپید باشد و نه‌سیاه... آنجا که انسان نباشد سعادت خواهد بودچه خوب‌بودزنهاومردها، یك‌زن ویك مرد، درگوشه‌یی‌دور دست درکنارهم می‌زیستندآنوقت نه‌حسد داشتند و نه‌حسرت، سعادت و خوشبختی را آنچنانکه هست احساس میکردند، نه‌آنچنانکه دارند... وخودرا گول‌میزنند!

او راه رفت... رفت... رفت تا خسته شد شب ازنیمه گذشته بود، گرسنه بود، تشنه بود و خواب بچشمانش راه می‌جست، روی شنها درازکشید... ناگهان صدای‌نعره‌ی شتری را شنید... ازجایش برخاست... اما کویر تاریك بود. در تاریکی فریاد زد:

ـ ساربانان ...

ولی هیچکس باو جواب نداد... یکبار دیگر نعره‌ی‌شتررا شنید، بسوی آن دوید... اما نیافت، آنوقت خسته‌تر ازهمیشه‌دراز کشید وخواب او را درربود.

صبح که از خواب بیدارشد دوباره‌براه افتاد... دوسه‌ساعتی راه رفت اما بازنیمروزکویر آغاز شد، خورشید بیرحم‌وسط‌آسمان خزید، تیغه‌های آن مانند خنجرهای سوزان برتن اوفرورفت...

دیگر دریافته بودکه آنروز را به‌عصرنخواهد رساند . . . غروب را نخواهد دید ، پی برده بود نیمروز داغ کویر او را از پای درخواهد آورد، این مرگی بود بس هولناك !

اما او تلاش میکردزنده بماند . در یك خط مستقیم راه میرفت تیغه‌های خورشید همچنان‌مانندچاقوهای تیز وبرنده‌پوست تن او را میخراشید و چاك میداد...

درست نیمروز بودکه ازفرط‌تشنگی‌برزمین غلتید... ناگهان

نعره‌ی شتری راشنید... سربلند کرد و بانگ‌افرشتر رامست ودیوانه درچندقدمی خوددید شتر با کینه ونفرت اورا مینگریست ... و او دید که شتر جسدی را بروی زمین میکشد، این جسد ساربان بود که افسار شتر رابه‌مچ دست خود پیچیده بود... سر جسد کنده شده بود... شاید شتر کینه توز وانتقامجو در همان شب توفانی سراورا از تن کنده بود، نفرت درقلب او جوشید، خودش را کشید ، بسوی شتر گام برداشت. شتر نعره زد. نعره وحشتناك اودر کویر پیچید. اووقتی نزدیك شد با خنجر افسار شتر را برید جسد رها شد ... خون بر گردن اودلمه بسته بود. ناگهان شتر بسوی اوحمله کرد... اما مرد سیاه که مرك را دربرابر خود میدید بروی حیوان عاصی وخشمگین پرید با خنجرضربه‌ای تندو کاری بر گردن‌شترفرودآورد، حیوان وحشی‌تر ازهمیشه نعره کشید وخون‌ازگردنش فوران‌زد... خون مانند شرشریك ناودان درزیرباران تند وسهل آسا ازگردن او میریخت ...

با اینوصف شتربار دیگر حمله‌کرد دهان باز نمود تا دندانهای تیز وبرنده‌اش را درکتف او فرو برد اما مرد سیاه با اینکه خسته وناتوان بود باو امان نداد و یکبار دیگر با سرعت خنجر را درگردن شتر فروبرد...

حیوان زخمین که‌خون داغ‌اش روی شنها میپاشید نعره‌زنان بسویی دوید ولی بتدریج نیروی خود را ازدست‌داد.. ودقایقی‌بعد برزمین غلتید. وقتی« ببر» بالای‌سر او رسید، حیوان خرخرمی کرد وخون همچنان ازگردن بریده‌اش فوران میزد ...

مرد سیاه چنان تشنه بودکه‌هوس کرد از خون‌شتربیاشامد. اما چندشش شد، چندلحظه بعد شترجان کند...

او تکه‌ای ازگوشت شتررا کند. خام وناپخته بدندان کشید اما دلش بهم خورد ونتوانست آنرا ببلعد...

با اینوصف آن تکه‌گوشت را همراه برداشت ودرحالیکه خورشید بیرحم‌تر ازهمیشه بود، براه خود ادامه‌داد...

او چهارشبانه روز تشنه وگرسنه درآن‌دریای‌داغ‌شن بامرك

شبی که سحر نداشت

جنگید روز چهارم تنك غروب به کنار تپه‌ی بزرگی رسید ... از دامنه تپه گذشت و ناگهان دربرابر خود چند کلبه دید ...

گرد وغبار چهره‌اش راپوشانده‌بود.... خورشید پوست‌تنش را برنك مس سرخ وسیاه درآورده بود ... با آخرین نیروئی که داشت بسوی کلبه‌ها دوید، وارد اولین کلبه شد... کسی آنجا نبود... بسوی کلبه دیگری دوید... آنجا تهی بود ...

کلبه سوم ، آنجا هم خالی بود ، بسوی هر کلبه‌یی که دوید کسی آنجا نبود... انگار ارواح و اشباح ساکنان آن بودند . . . فریاد کشید :

ــ اینجا کسی نیست؟

وهیچکس باو جواب نداد...

فقط صدای چندجیرجیرك راشنید... اولین باربود که‌صدای آنها را درکویر می‌شنید... کویر تهی ازهر موجودی بود ... و یا شاید او ندیده بود ...

کنار یك کلبه روی شنها نشست واندیشید:

دیگر امیدی نیست... بایدمنتظرش باشم، منتظر مرك!

اما ناگهان دید که از آنسوی تپه دختری نمودار شد، تصور کرد باز اسیر تخیلات خود گشته است، اما آن دختر « قیزل‌قیز » نبود دختری بود چهره‌اش برنك مس برنك خورشید غروب ، خورشید کویر...

دختر اورا که دید وحشت کرد، ایستاد ومات ومبهوت ماند مردسیاه‌ازجایش برخاست،دختر بسوی آخرین کلبه‌دوید...درون آن کلبه را مرد سیاه ندیده بود ... اوهم بسوی دختردوید درحالیکه داد میزد :

ــ من باشما کاری ندارم...ازمن فرارنکنید...

دختر وارد کلبه‌شد ... و درهمان لحظه سربرگرداند وبار دیگر هراسان و وحشت‌زده اورانگریست ... مرد سیاه دوان‌دوان بسوی او میآمد ، دختر بدرون کلبه گریخت . درکلبه‌را بروی او بست . اما در بی چفت بود ودختر بادودست‌خود آنراگرفته بود...

مرد سیاه گفت :

ـ دررا بازکن ... از من نترس !

دختر گفت :

ـ شما کی هستی ؟

ـ من مرد ره گم کرده‌یی هستم... من در کویر گمشده‌ام ...

ـ پرسیدم کی هستی ؟

ـ ساربان‌هستم ...

دختر دربیان او ، صداقت وصفا ، نهفته دید ... دررا باز کرد مرد سیاه خسته و ناتوان بدرون رفت .. پس‌از چند روزکه خورشید داغ کویر برسرو تنش تابیده بود اینك زیر سقف کلبه میتوانست لحظه‌یی بیاساید ...

بیخ دیوار نشست ... روشناتی کویر نگاه اورا درخودغرق کرده بود ، چندلحظه درتاریکی کلبه نتوانست چیزی ببیند ... اما بزودی‌چشمانش باسیاهی‌خوگرفت پیرمردی رادیدکه‌درگوشه‌ی کلبه درازکشیده بود ...

دختر کنار درکلبه‌ایستاده بود،هنوز شك وتردیددرنگاهش موج میزد وترس ووحشت ازآن رخت برنبسته بود ...

مرد سیاه گفت :

ـ تشنه‌ام ... دارم از تشنگی میمیرم !

دختر ازگوشه‌ی کلبه‌کوزه رابرداشت بسوی اوآمدوکوزه را بطرفش درازکرد مرد سیاه آنرا سرکشید ... قطرات آب از کنار لبهای ترك خورده‌اش بزمین می‌چکید ...

وقتی کوزه‌ی آب را زمین گذاشت نیروی از دست رفته‌ی تنش را بازیافته بود ... از جایش برخاست ، بسوی پیرمردرفت‌و گفت :

ـ شما اینجا چکار می‌کنین ؟

پیرمرد باو زل زده بود ، دهانش نیمه‌باز بود ، میخواست حرف بزند اما نمیتوانست . انگار دستهای نیرومند مرك که از آن هرگز گریزی نیست دور گردنش حلقه زده بود ! دختر

گفت :

ــ اوپدر بزرك من است ...

ــ چرا حرف نمیزند ؟

ــ چند روز است که در بستر افتاده و قــادر نیست حرف بزند . ..

ــ اهالی این‌ده کجا رفتند ؟

ــ آنها از اینجا کوچ کردند .

ــ شما چرا نرفتید ؟

دختر ، اشك درچشمانش حلقه زد :

ــ بخاطــر پدر بزرك ... او نمیتــواند راه بــرود .. او نمیخواست اینجاراترك کند .

بعد افزود :

ــ شما گرسنه هستید . آره ؟

مرد سیاه گفت :

ــ آره !

دختر چند تکه نان‌خشك سیاه‌آوردو گفت :

ــ باید ببخشید ... امسال ده ما دچار قحطی شد ... مرغها وخروسهای خودرا ازدست دادیم... مادوسه‌من گندم بیشترنداریم. باید آردکنم ونان بپزم !

مردسیاه گفت :

ــ مهم نیست !

و تکه‌های نان راکه مانند سنك سفت بود بدندان کشید... بعد تکه‌ی بزرگی ازگوشت‌شتر راکه همراه‌داشت بسوی او دراز کرد :

ــ من‌شتری را درکویر کشتم.. این ازگوشت اوست... فکر نمی‌کنم فاسد شده باشد !

دخترآنراگرفت وگفت :

ــ کباب درست می‌کنم برای شما وبرای پدر بزرك ... پدر بزرگ چند ماه است که‌گوشت نخورده است !

مرد سیاه گفت :
ـ اسم شما چیه ؟
ـ خورشید !
ـ اسم منهم ببراست ... تاچندی قبل‌برده بودم . امادراثر تصادف آزادشدم .
ـ برده ؟
ـ آره ...
ـ برده چیه ؟
ـ غلام‌بودم . غلام‌حلقه‌بگوش ...
ـ یعنی نوکری می‌کردید ...
ـ اینطورفکرکن ...

پدر بزرك همچنان به‌آندو خیره‌گشته بود ... تاچندلحظه قبل در نگـاهش هیچی نبود اما اکنون در نگاه مرده و بیفـروغ او ، امید نهفته بود ... میدانست نوه‌اش در آن سرزمین داغ تنها نخواهدماند ...

دختر از کلبه بیرون‌رفت.. مرد سیاه روبه پیرمردکرد :
ـ اینجا زندگی سخت‌است ؟
پیرمرد چشمانش رابست ، مردسیاه‌گفت :
ـ آره ؟
پیرمرد چشمانش را بازکرد ...
ـ منظورت اینست سخت نیست ؟
بعدافزود :
ـ آدم بالاخره مجبور است زندگی کند و بـا سختیهـا بسـازد !

چنددقیقه بعد بوی‌گوشت‌کباب شده بلندشد ... وقتی‌دختر بدرون آمد چند تـکه‌گوشت سرخ‌شده بسوی مردسیاه درازکرد... چند تکه نیز برای پدر بزرك بود ... اما دهان نیمه‌باز پدربزرك دیگر باز نمی‌شد ... یك‌تکه‌کوچك ازگوشت را لای دهان‌پیرمرد گذاشت ولی او نتوانست آنرا بجود ، همچنان‌باقی ماند... وتازه

راه نفسش را بند آورد و پیرمرد به‌خرخر افتاد ...
آنوقت دختر گریست... مردسیاه گفت :
ـ گریه نکن ... او بیشتر ناراحت می‌شود !
پدر بزرك با اندوه وحسرت نوه‌اش‌را نگریست . بعد نگاهش آرام ازچهره‌ی او سرخورد ودرچهره‌ی سیاه مرد میخکوب گشت . و لبخندی درآن برای لحظه‌یی کوتاه وزودگذر هویداشد.. دختر دست درازکرد و تکه‌ی گوشت کباب‌شده رااز دهان پدربزرك بیرون کشید .. وگریه‌کنان ازکلبه بیرون دوید ... مرد سیاه نیز بدنبال او رفت ...
دختر بیخ دیوار نشسته بود . پوست تن و چهره‌اش همرنگ خورشید بود و چشمان سیاهش میدرخشید ... مرد سیاه گفت :
ـ گریه فایده ندارد ... این حقیقت را باید قبول کنی که او عمر خودش راکرده است چندسال دارد ؟
دختر سر بلندکرد بچهره‌ی مـردانه او و نگاه صمیمی و مهربانش خیره شد وگفت :
ـ نمیدانم .. هشتاد سال شایدهم زیادتر !
ـ پدر و مادرت کجا هستند :
ـ آنها مردند .. من دوساله بودم که مردند...
ـ متأسفم ... منهم پدر ومادرم را زود از دست دادم .
ـ ده ما همیشه آرام بود ... مازندگی راحتی داشتیم اما توفان کویر ... هرچند وقت کویر دیوانه می‌شود... و توفان کلبه های مارا باشن می‌پوشاند... امسال بدتر از هرسال‌بود... هریکی دو روز طوفان درمی‌گرفت .. تازانوی ماشن بالا می‌آمد.. نمی‌توانستیم راه برویم... مردم ده بتنك آمدند وکوچ کردند اما پدر بزرك گفت من اینجا را ترك نمی‌کنم .. اومریض بود .. گفت‌من درکویر زندگی کرده‌ام و در اینجا هم خواهم مرد ... مـردم ده اصرارکردند منهم باآنها بروم ، ولی نرفتم... من نمیتوانستم پدر بزرك را اینجا ، تنها رهاکنم ... از تنهائی دق‌می‌کرد ...
ـ آنها چند نفربودند ؟

ـ سی ، چهل نفر ...
ـ کجا رفتند ؟
ـ بیك ده دیگر ... بجائی که توفان زندگی آنهارا برباد ندهد ...
ـ تو فکرنکردی اینجا ازگرسنگی خواهی‌مرد؟
ـ نه... ما بزندگی درکویرعادت کرده‌ایم اگرچیزی نداشته باشیم. جیرجیرك سرخ می کنیم ومی‌خوریم.. کویر پر ازجیرجیرك است !
ـ از این غذا خوشتان میاید؟
ـ آره، غذای ساده وخوبیه !
بعد دختر گفت:
ـ تو میگی پدربزرك خواهدمرد!
ـ همه میمیرند...
ـ او مرد مهربانی است... این کلبه‌ها را اوساخته‌است.
او درشهر زندگی میکرد ، اما یکروز از زندگی در شهر بتنك آمد، دست زن وبچه‌اش راگرفت وبا چند نوکر وکلفت‌خود باینجا آمد، دردل کویر، درهمین جا کلبه ساخت ..
ـ اینجا آب دارد ؟
ـ بله... او همه چیز بوجود آورد.. آن زمان‌جوان‌بود... شب‌وروز کار کرد.. اینجا زندگی خیلی خوب بود، اما توفان‌های امسال.. هرروز توفان.. توفان.. بازهم توفان.. لعنت باین‌کویر.. آنها به تنك آمدند و پدر بزرك را ترك کـــردند . . پدران آنها نوکران او بودند.. ولی چاره نداشتند.. توفان نگذاشت در کنار پدربزرك زندگی کنند.
خورشید غروب کرده بود .. جیر جیرك‌ها از دیوار کلبه‌ها بالا میرفتند و صدای آنها مانند خنجری بودکه تن سکوت‌سنگین کویررا می‌شکافت ، دختر گفت،
ـ من هرگزشهر راندیده‌ام ...
ـ کدام شهررا...

شبی که سحر نداشت

ـ مگر دردنیا یك‌شهر بیشترهست:

مرد سیاه خندید:

ـ دنیا خیلی بزرك است ... صدها شهر در گوشه و کنار دنیاست که آدمهای جور واجوری در این شهرها زندگی‌می کنند. آدمهای سیاه، سفید، زرد...

ـ اوه... من‌فکر میکردم فقط یك شهر هست که درآن هم پدربزرگم زندگی می کرد... من اینجا در این کلبه بدنیا آمده‌ام. و اینجا بزرك شده‌ام... خورشید کویررامیشناسم...با ماه وستارگان شبهای آن آشنا هستم... گاهی هم ساربانان را دیده‌ام که ازاینجا رد شده‌اند به‌شترهای‌خود آب‌داده‌اند.. یك‌روز درده ما بسر برده و بعد رفته‌اند... دیگه هیچی ندیده‌ام.

ـ تو درحقیقت دختر کویرهستی؟

ـ آه.. خیلی عجیب است.

ـ چی عجیب است؟

ـ پدر بزرگم نیز مرا باین اسم صدامی کند!

ـ دختر کویر؟

ـ آره...

هردو خندیدند، گوئی دختر دردهای خودرا فراموش کرده بود، اما ناگهان بیماری و تنهائی پدربزرگش رابخاطرآورد، گفت:

ـ من باید سری باو بزنم.

بدرون کلبه رفت، چند لحظه بعد بازگشت مردسیاه گفت:

ـ حالش خوبه ؟

ـ نمیدانم.. آخر اوکه حرف نمیزنه!

مردسیاه اندیشید:

ـ این دردناك‌ترین سرنوشت است... آدمی دچار دردشود ونتواند‌از آن سخن بگوید...

ماه برسینه آسمان کویر میخزید... دختر گفت:

ـ ماه خیلی زیباست... شبها من باو می نگـرم تاآنزمان می‌نگرم که از نگاهم خسته می‌شود وبمن می گوید بروبخواب!

ـ ماه اینرا بتو می‌گوید...
ـ آره ...
دختر خندید:
ـ من با ستارگان هم حرف میزنم.
ـ چی‌میگوئی؟
ـ به آنها میگویم که‌دوستشان دارم ... ستارگان از او بمن خبردادند...
ـ از کی؟
ـ از او که دوستش داشتم .
ـ او کی بود؟

دختر ساده و صمیمی بود . آنچه در دل داشت بر زبان میراند. ازچیزی پروا نداشت زیرا ساده وپاك بزرك‌شده بود.. او لبخندی زدو گفت :

ـ من‌واودر کنارهم بزرك شدیم...همدیگررادوست‌می‌داشتیم، یك روز بمن گفت که بشهر خواهد رفت‌تا هدیه‌یی برایم بیاورد... درست بخاطرم هست. تابستان سال گذشته بود ... من باو گفتم : چیزی نمیخواهم، درکنار من بماند ... اما چون عروسی‌ما نزدیك بود قبول نکرد... براه افتاد .

ـ تنها؟
ـ آره. او پسر کویر بود.. کویررا می‌شناخت ...
ـ چرا بازنگشت...

ستارگان بمن گفتند او درکویر گمشده است. پدر بزرگم بمن‌گفته بود مانع رفتن او شوم... امااو مغروربود، مانندخورشید کویربود... غرور او را داشت... من شب وروز گریستم . آنوقت مردم ده درکویر بدنبال او سرگردان شدند... کویر خیلی بزرك است.. پایان ندارد... واو رادرگوشه‌یی یافتند.

ـ گمشده بود؟
ـ آره... اما ...
ـ اماچی؟

ـ او را کشته بودند!
ـ کی کشته بود؟
ـ یك ساربان...
ـ چرا...
ـ آن ساربان یکشب همراه سایر ساربانان بده ما آمدند او مرا دید و عاشق شده بود... اما نمیدانست که‌من نامزددارم‌از پدربزرگم مرا خواستگاری کرد . پدر بزرگم باو گفته بود ما با غریبه‌ها بریده‌ایم او مال مردی از قبیله‌ی خودمان است ... و او گفته بود: من کینه‌ی شتری دارم . . من هرکس سر راه او باشد خواهم کشت..

ـ ساربان ازکجا میدانست که او ده را ترك گفته است؟

ـ اینرا نمیدانم.. ولی وقتی جسد او را دیدم خنجری‌در قلبش فرورفته بود، این خنجر مال‌آن ساربان‌بود.. آنرابر کمرش دیده بودم .

ـ این دلیل نمی‌شود...

ـ من آنچه را یکبار ببینم‌فراموش نمی‌کنم...من‌ستارگان آسمان را تك‌تك می‌شناسم... میدانم چه‌وقت برسینه‌ی آسمان‌پیدا می‌شوند وکدامیك زودتر ازبین میروند...

ـ خوب‌بعد چی‌شد؟
ـ من آنمرد رانفرین کردم..
ـ دیگر اورانديدی؟
ـ نه، اگر او را می‌دیدم می‌کشتم!
ـ اسم او چی‌بود؟
ـ اسم کی ؟
ـ همان ساربان...
ـ سهراب!
ـ چی... سهراب ؟
ـ آره!
ـ عجیب‌است... یك شتر کینه‌توز انتقام‌تراز او گرفته‌است.

ـ تو از کجا میدانی ؟

ـ من باساربانان‌همسفر بودم.. نیمه شب توفان درگرفت، شتری ازشترها خشمگین بود، درمیان توفان براه افتاد ویکی از ساربانان افسار اورا بمچ دست خودپیچید، تا ازفرارش جلوگیری کند اما شتراورا بروی‌زمین کشید.. من باوجود مخالفت‌سردسته‌ی ساربانان برای کمك بسوی او شتافتم اما توفان امان نداد . . . گردباد مرا ازآن نقطه دورکرد.. دو سه روز درکویر سرگردان بودم. روزگذشته ناگهان همان شتر رادیدم.. جسدی را روی‌شن‌ها می‌کشید .. بسویش رفتم، جسد سرنداشت افسارشتر بمچ دست آن پیچیده بود ، شتر کینه‌ورز از او انتقام گرفته و با دندانهای تیزش سر او را ازتن جداکرده بود.. من‌آن‌ساربان رامی‌شناختم. اسمش سهراب بود...

دختر فریاد زد :

ـ راست می‌گوئی ؟

ـ آنچه میگویم عین حقیقت است.

دختر به آسمان نگریست:

ـ خدارا شکر... من به آرزوی خود رسیدم، آرزوی من مرك‌آن ساربان بیرحم بود..

سپس افزود :

ـ تو دنیا را بمن دادی . . من دارم از خوشحالی دیوانه می‌شوم! تو نمیدانی من او را چقدردوست میداشتم. اما آن‌ساربان سنگدل او راکشت.. برای چی اینکار راکرد؟ مگر اونمیدانست که هروقت بچشمه خورشید دست یابد بمن دست خواهد یافت؟

دانه‌های اشك از چشمان سیاه دختر می جوشید . . . مرد سیاه گفت :

ـ من میخواهم امشب را در اینجا بسربرم..

بعد بسوی یکی ازکلبه‌ها روان شد ...

دختر گفت :

ـ بیادرکلبه‌ی ما بخواب ... من دیگر از تونمی‌ترسم!

اما مرد سیاه پیشنهاد او را نپذیرفت.

ـ تو مواظب پدربزرك باش.. من درکلبه‌ی دیگری‌خوابم خوابید... شب به سحرپیوست . . مرد سیاه در خواب سنگینی فرو رفته بود، ناگهان صدائی شنید. چشمانش را بازکرد . این صدای دختر بود :

ـ ببر... ببر...

مرد سیاه از جایش برخاست.. درکلبه را بازکرد . دختر گریه‌کنان خودرا درآغوش او افکند:

ـ پدربزرك نگاه‌نمی‌کند...پدربزرك چشمانش‌بسقف‌دوخته شده است. اونگاه نمی‌کند... نگاه نمی‌کند..

اینك دخترکویر ، چهره‌اش مانند خورشید بود که درپس پرده‌یی از ابر نهان گشته بود ... غم چهره‌ی مسی رنك اورا فرا گرفته بود ... این غم آنچنان بزرك ، سنگین و شکننده بود که درنگاه دخترموج میزد...

او ، در آن سرزمین داغ ، درکنار پدر بزرك، بزرك شده بود... سالها با او زیسته بود... واینك او نبود، او وجود نداشت که بروی دخترکویر لبخند پرمهر ومحبت‌اش را بپاشد ...

«مردسیاه» بسوی کلبه دوید ...: واردکلبه‌که شد شتابزده پیرمرد رانگریست ... چشمان پدربزرك ، انگار روزنه‌یی درسقف می‌جست تاخورشید کویر را بار دیگر ببیند ...

مرد سیاه خم شد ، در نگاه او زل زد . بعد دست نیرومند خود را درازکرد وپلکهای او را ، بانوك انگشتانش ، رویهم‌قرار داد ...

دخترکویر نیز وارد کلبه شد :

ـ دیدی ، او نگاه نمی‌کند ...

مرد سیاه گفت :

ـ این سرنوشت همه‌ی ماست ...

و بعدافزود :

ـ باید اورا دفن‌کرد ...

دختر فریاد کشید :
ـ نه بی او نمیتوانم زندگی کنم... مراهم در کنار او بخاك بسپار !
ـ پدربزرك تو هرگز باین امر راضی نخواهد شد ...
ـ او همیشه از تنهائی وحشت داشت ... می‌گفت نمیخواهم تنها بمیرم .
ـ آرام باش ... گریه نکن!
ولی او چطور میتوانست قرار و آرام بگیرد ... پدربزرك مرده بود ، پدر بزرك دیگر وجود نداشت ... بدنیای ناشناخته‌یی گام نهاده بود که همیشه از آن وحشت داشت ...
و شاید دختر بتنهائی خود می‌گریست ...
مرد سیاه خیلی تلاش کرد او آرام بگیرد ، اما دختر فریاد زد :
ـ مرا تنها بگذار ... خواهش می‌کنم !
و او ساعتها در زیر خورشید داغ کویر اشك ریخت . . . روز داشت به‌پایان می‌رسید مردسیاه گفت :
ـ باید اورا چال کرد ...
ـ نه !
ـ روح‌اش از تو ناراضی خواهد بود. . . جسد او دارد بو می‌گیرد !
و علیرغم میل دختر ، جسد پدر بزرك را بدوش کشید ... دختر گفت :
ـ اورا در کنار کلبه دفن کن ، این آرزویش بود ...

***

کویر ، آغوش بروی تاریکی گشود ، شب همره سکوت فرارسید ... دختر کنار کلبه بر مزار پیرمرد نشسته بود ... مرد سیاه دست او را گرفت :
گوش کن دختر کویر ، توباید اورا فراموش کنی ...
ـ تو از اینجا برو ... مراتنها بگذار ..

شبی که سحر نداشت

ـ من فردا صبح حرکت خواهم کرد ... تو تنها نمیتوانی در اینجا زندگی کنی. همراه من بیا ...

ـ اینجا سرزمین پدر بزرك است . . . من اینجا زندگی خواهم کرد. اوهم اینجاست، اینجازیر شنها خفته‌است ...

ـ من گرسنه‌ام ...

ـ درون کلبه گندم است !

شب زودگذر و ناپایدار بود ... و آندو خسته و غمزده ، دختر درکنار گور پدربزرك خوابید ... ولی مردسیاه درکلبه ... صبح که شد مرد سیاه چوبدستی خود را برداشت و از کلبه بیرون آمد ...

دختر هنوز درخواب بود. موهای سیاهش روی شنها ریخته بود... مردسیاه اورا از خواب بیدار کرد ، دختر برخاست، بسوی کلبه دوید ، وقتی بیرون آمد فریاد زد :

ـ پدربزرك نیست !

گوئی همه چیز را فراموش کرده بود ، اما این یك لحظه بود ، لحظه‌یی دیگر بیاد آورد آنچه را که در آن سرزمین رخ داده بود :

ـ پدربزرك آنجاست ... آنجا زیر شن ؟...

ـ بیا از اینجا برویم ...

دختر سربزیرافکند :

ـ من جائی را ندارم ... کجا بروم ؟

ـ من هم مثل تو آواره‌ام . باید گام در جاده‌ی سرنوشت نهیم ... دنیا خیلی بزرك‌است ... توشهرها و آدمها را ندیده‌یی ..

ـ آنها بدهستند !

ـ نه همه آدمها بدنیستند ... بیا برویم !

اما دختر نپذیرفت. مردسیاه اصرار ورزید . ولی بزودی دریافت تلاش او بیهوده است ... از او خدا حافظی کرد :

ـ ترا بخدا می‌سپارم !

و براه افتاد ... هنوز خورشید طلوع نکرده بود ... کویر

مثل همیشه آرام بود ...

مقداری از کلبه ها دورشده بود که ناگهان صدایی شنید، سر برگرداند و دختر کویر را دید ... دختر دوان دوان بسوی او آمد :

ــ نمیتوانم اینجا تنها زندگی کنم ... منهم با تو میایم :

ــ خوشحالم ... بیا ..

ــ اما باید آب همراه داشته باشیم .

بسوی کلبه ها باز گشتند ... وقتی بار دیگر براه افتادند یك مشك آب مرد سیاه بدوش افکنده بود . . . و دختر مقداری گندم همراه داشت ...

تا نیمروز در کویر ره‌سپردند... نیمروز که خورشید داغ‌تر از همیشه بود روی شنهای گرم نشستند . دختر گفت :

ــ از این میتوانیم سایبان درست کنیم !

و آن زیلوی کوچکی بود. مردسیاه آنرا گرفت. چوبدستی رادرشن فروبرد وزیلو را از آن آویخت . سایه‌یی کوتاه بوجود آمد ... در این سایه می‌توانستند بیارامند ...

چندین روز زندگی آندو در کویر گذشت . . . شبها راه می‌رفتند . . . ساعتی می خوابیدند ... و باز ره می‌سپردند ... از زندگی خود برای هم قصه ها گفتند . . . انس والفتی در میانشان بوجود آمد ... و تار وپود طلائی‌عشق درقلب دختر کویر بادست سرنوشت تنیده شد ... اما او بی‌خبر از ماجرای «قیزل‌قیز» بود ، اینرا مرد سیاه باو نگفته بود . . . هرگز باو نگفته بود : دختر سپید زرین موئی در شهر تبریز ، دل باو سپرده است ... وبخاطر او ، خود را قربانی کرده است ... سرنوشت اینسان میخواست که دختر وحشی کویر . پس از عشق توفان زده‌اش با عشق دیگری مواجه گردد ... عشق شوم و نافرجام !

سرنوشت ، تاروپود عشقی‌راکه‌درقلب‌او تنیده بودمحکمتر می کرد . هرلحظه بیشتر... هرلحظه محکمتر ...

اما اوهرگز از این‌عشق سخن نمی‌گفت ... حتی آنرا بـه

شبی که سحر نداشت

نگاهش نیزراه نمی‌داد بااینکه قلب او، مالامال ازعشق آن مرد سیاه گشته بود... قلب‌او فریادمیزد: بگذار بروی توره جویم و با دلدارت سخن‌آغاز کنم.. اما او باین فریادها توجهی‌نداشت‌وبقلب خودفرمان میراند: من‌هرگز این‌جرات‌را نخواهم داشت که بااواز عشق سخن‌گویم .. این اوست که‌باید عشق‌خودرا ابرازکند... تامن بپایش افتم وراز درون باوی درمیان نهم !

پس‌از ده‌روز به‌کرانه‌ی کویر رسیدند.. وقتی چشم آنها باولین درخت‌افتاد انگار از خوشحالی بال‌و پر درآوردند ... در کنار این تك‌درخت، راه باریکی بود .. مردسیاه گفت :

ــ اگر تونبودی من‌درکویر برای همیشه‌آواره‌میشدم..

ــ پدر بزرك بمن آموخته بود چگونه در کویر راه را پیدا کنم ...

گام به‌جاده باریك‌نهادند ... ساعتی بعد به اولین دهکده رسیدند ، دهکده‌ای بود کوچك دورتا دور آن نخلستان بود ... خوشه‌های خرما مانند دانه‌های یاقوت درآفتاب میدرخشید ...

آندو خسته و تشنه.. باولین کلبه‌که رسیدند زنی را دیدند که برای بچه‌اش لالائی سر داده بود ... زن آندو راکه دید بچه‌را بغل‌گرفت وازجایش برخاست.. مرد سیاه گفت :

ــ ما تشنه‌هستیم. ازکویر آمده‌ایم .

زن باتعجب پرسید :

ــ ازکویر؟

ــ بله .

آندو را بدرون کلبه دعوت کرد . آب آورد . . . بعد گفت :

ــ حتماگرسنه هستید ؟

سپس شتابزده ازکلبه بیرون دوید ، جوجه‌ئی‌راگرفت‌وسر برید. برای آنها غذا درست‌کرد .

بعد شوهرش‌که یك‌سبد خرما بردوش نهاده بود آمد. زن گفت :

ـ مهمان داریم ..

ـ مرد، خندید. مانند همسرش ساده و صمیمی بود ... سبد خرمارا وسط کلبه نهاد :

ـ بفرمائید .. خرمای تازه است !

مرد سیاه ودختر خوردند ... شب‌در کلبه‌ی آنها بسر بردند. فردایش از کلبه دیگر پیغام دادند که : امشب بـایـد مهمان ما باشید ...

آندو دوسه‌روز درآن دهکده بسر بـردنـد: همراه مـردم بخرما چینی رفتند .. مرد سیاه از این‌وآن جویا شد :

ـ اینجا کسی بکارگر احتیاج ندارد ؟

باو گفتند :

ـ اینجا هرکس‌کار خودش‌را انجام میدهد ..

روز چهارم ، آندو دهکده را ترك گفتند .. درحالـی کـه اهالی باصرار مقداری خرما وغذا به‌آنها داده بودند تا توشه‌ی‌ره باشد ...

و اینك‌مردسیاه دراندیشه‌ی این‌بود :

ـ این‌دختر چه‌سرنوشتی‌خواهد داشت... خدای‌من اگرقیزل قیزرا نمی‌دیدم .. اگر عشق او بدلم راه نمی‌یافت دست ایـن‌دختر را می‌گرفتم ودر یك‌شهر یا یك‌ده، بااوزندگی میکردم ... اما من چگونه میتوانم قیزل‌قیز را فراموش‌کنم .. چگونه میتوانم درکنار زنی بسر برم و بزنی دیگر بیاندیشم ، نه . ایـن محال است ... ایـن‌دختر بـرای مـن بمنزله خـواهر است . بـایـد کاری کنم که اوخوشبخت شود ... وبعد بسوی سرنوشت خود بروم! مـن نمیدانم سرنوشتم‌چیست.. من شب‌وروز راه خواهم رفت وباوخواهم اندیشید...باوکه دلدارمن‌است..باوکه موهایش همرنك طلا و تنش برنك‌شیری سحرگاه بهار است ..

دریك دهکده مردسیاه‌کاری پیدا کرد. این کار بـرای چند روز بود. بااین‌حال میتوانست اندوخته‌ی ناچیزی داشته باشد.. و دختر نیز به‌چوپانی پرداخت ..

شبی که سحر نداشت

دراین دهکده بود که مرد جوانی‌اورا دید، مردجوان‌پسر کدخدا بود.. وگوسفندان مال‌کدخدا .. باودل بست وپیش مرد سیاه رفت :

ـ این دختر کیست؟

ـ اوخواهر من است. چکار داری؟

مردجوان گفت :

ـ اگر اجازه بدهی مادرم را برای خواستگاری خواهم فرستاد ...

مرد سیاه خوشحال‌شد واندیشید :

ـ این میتواند اورا خوشبخت کند واز آوارگی نجات دهد ..

شب‌ماجرا را بااودرمیان نهاد :

ـ باو گفتم که من‌برادر توهستم . درحقیقت نیز باید مرا برادر خودت بدانی... همانطور که‌من‌ترا خواهرم‌میدانم !

ـ امامن‌نمی‌خواهم شوهر کنم !

ـ چرا ...؟

ـ گوش کن مردسیاه. تو ازعشق‌چه‌میدانی ؟

ـ آه .. ولی باید فراموشش کنی.. اوماهها قبل در کویر مرده است .

ـ من‌اورا فراموش کرده‌ام ..

ـ چه‌بهتر.. این‌مرد جوان زندگی خوبی دارد ... او ترا برای‌گردش بشهر خواهد برد ... برای تو پیراهن‌های قشنگ خواهد خرید. تو عروس کدخدا خواهی شد ..

ـ اما تو ... تو چکار میکنی ؟

ـ من‌میروم .. من‌باید بروم !

ـ کجا ؟

ـ نمیدانم !

ـ منهم‌با تومیایم ..

ـ نه، این‌حرف‌را نزن.. من‌درجاده‌ی سرنوشت‌گام‌مینهم..

توهرگز نمیتوانی همراه من بیائی ..
ناگهان دختر گریست :
ـ من نمیتوانم ترا ترك کنم ...
ـ بزودی مرا فراموش خواهی کرد .
ـ نه، درچشمان من نگاه کن..
مردسیاه، بی‌اختیار درچشمان اونگریست.. برای اولین بار نگاه دختر وحشی کویر با اوسخن میگفت ..
آهسته پرسید :
ـ چی میخواهی بگوئی ؟
ـ درنگاه من چی دیدی ، بگو ...
ـ من چیزی جز محبت ندیدم !
ـ اینرا درنگاه هرانسانی میتوان دید ..
ـ گوش کن دختر ، تو خواهر من هستی... من..
ـ من ازتو چیزی نمیخواهم ... اما اصرار نکن با کسی ازدواج کنم ...
ـ مگر تو نمیخواهی خوشبخت شوی ..
دختر گریه‌کنان گفت :
ـ من فقط درکنارتو خوشبخت هستم ..
وناگهان فریاد زد :
ـ برای اینکه ترا دوست میدارم . . . دیوانه‌ی تو هستم مرد سیاه !

ومرد سیاه خندید :
ـ تو... تو عاشق من شده‌یی.. من بتو گفتم که یك برده بودم من بتو گفتم که یك برده مثل یك سك است .. کمتر ازسك، تو باید مرافراموش کنی ..
ـ هرگز نمیتوانم..من نمیخواستم راز خودرا باتوبگویم اما دیدم چاره‌یی جزاین ندارم ..
هردوساکت شدند، دختراندیشید : ایکاش هرگز این مرد سیاه راه به کویر نمی‌جست...من آنجا بازندگی خود خوگرفته بودم..

باماه وستارگان حرف میزدم. ازآنها دلدارگمشده‌ام رامیخواستم..
ناگهان این‌مرد آمد، من‌از اوگریختم ...
دختر سربلندکرد :
ـ تو میخواهی برای ابد تنها زندگی‌کنی ..
وپیش ازآنکه مرد سیـاه، پاسخ گوید افزود :
ـ من‌حرفی ندارم .. اما بگذار من باتو بیایم. خواهر تو باشم. باتو زندگی کنم... من هرگز بتو آزار نخواهم رسانـد ... کنیز تو خواهم بود .
مردسیاه ، چشمانش پراز اشك شد:
ـ ترا بخدا آرام باش ..
وفریادزد :
ـ لعنت براین‌سرنوشت ...
ـ آه ... تو اینقدر ازمن‌متنفری، چرا اصرار میکـردی کویررا ترك‌کنم. من‌آنجا میماندم ومیمردم ... چرا نـگـذاشتی تنها باشم ...؟
ـ نه. من‌ازتو بیزار نیستم... تو دختری‌هستی‌مانند آفتاب دست‌نخورده وپاك... امامن پیش ازتو ماجرائی‌داشتم ..
ـ چه‌ماجرائی ...؟
ـ اگر مرا مسخره نکنی‌همه‌چیز را شرح خواهم‌داد...
مرد سیاه داستان عشق خودرا برای او شرح داد ... دختر کویر سراپاگوش بود ... وقتی قصه‌ی‌او به‌پایان رسید دخترچهره‌ی خودرا درمیان دستهایش پنهان‌کرد وبا گریه‌گفت :
ـ اما اومال دیگریست !
ـ بقلب‌من خنجر نزن ..
ـ این‌حقیقت است ..
ـ اما من منتظر خواهم بود .. من بامرك‌خواهم جنگید .. تا آنروزکه او مال‌من‌باشد .
ـ اما ...

دختر ، دنباله ی حرف خود را نگرفت ... آنشب برای آندو،

ارونقی کرمانی

شب‌دردناکی بود ... شبی‌بود دیرپا که در هـر لحظه آن‌درد نهفته بود ..

فردایش‌مادر مرد جوان بخواستگاری آمد. اما دختراورا ازکلبه‌راند ...

مردسیاه ، آنروز بی‌خبر ده را ترك گفت ... رفت ودیگر بازنگشت ... باخود فکرکرد :

ـ سرانجام او با پسرکد خدا ازدواج می‌کند!

دختر تاتنك غروب درانتظار بازگشت او بود . اما وقتی مرد سیاه بازنگشت دیوانه وار سراغ او را گرفت ... یك دهاتی باو گفت : آنمرد را دیده است که داشت از ده میرفت . . . در صحرا بسوی کوهستان روان بود ...

و دختر وحشی کویر سربدنبال او گذاشت ... دوان دوان درصحرا بدنبال معشوق‌گریز پایش می‌گشت . درحالی‌که میدانست این عشق و این جستجو بیهوده است . اگر هم او را بیابد مرد سیاه عشق او را نخواهد پذیرفت ...

مرد سیاه همچنان راه میرفت ... او سپیده دم بیك آبادی کوچك رسید ، مقداری نان و پنیر برای خود خریـد و باز براه افتاد... خواب ازچشمانش‌گریخته بود ... دلش میخواست همچنان راه برود. وقتی راه میرفت بهتروبیشتر به«قیزل‌قیز» میاندیشید... هرگام‌که برمیداشت چنك بخاطرات شیرینش می‌زد. از میان آن، یکی را برمیگزید ... و آنوقت سراسر وجودش بـاخیال او رنك میخورد ...

آفتاب ، بر پهنه‌ی صحراگسترده بود که اوبیك‌کاروانسرا رسید کنار دیوار نشست ... و در حالی که باو فکر میکردخواب به چشمانش راه یافت ...

دوسه ساعتی گذشته بودکه دو سوار وارد کاروانسراشدند. اسبهای آنان تشنه بودند ... سرچاه که در وسط کاروانسرا بود رفتند . یکی از آندو فریاد زد :

ـ کسی نیست از چاه‌آب بکشد ...؟

شبی که سحر نداشت

از اتاقی که درگوشه‌ی کاروانسرا واقع بود مردی بیرون آمد . اما وقتی آندو سوار رادید رنك از رویش پرید زیرا آندو را می شناخت، آندو از راهزنان دسته‌ی «گرك کوهستان» بودند... مرد چند بار آنها راکه برای غارت اموال مسافران هجوم آورده بودند همراه سایر راهزنان دیده بود ...

مرد جلو رفت . سطل را در چاه افکند ... اسب یکی از سواران‌شیهه کشید... وشیهه او، مردسیاه را از خواب بیدار کرد. چشمانش را مالید واز جایش برخاست ... وارد کاروانسرا شد... سرحوض رفت تا دست و رویش را بشوید، یکی از آندو راهزن اشاره بدیگری کرد و بعد بیخ گوش او گفت :

ــ همان کسی است که دنبالش می گردیم . . . او بود که سردسته‌ی مارا کشت !

سپس افزود :

ــ تویادت نیست ... این مرد سیاه دریکشب تاریك رئیس ما را بقتل رساند ... گرك کوهستان بما وعده داده است هرکس او را بکشد و سرش را برایش ببرد یك کیسه سکه‌ی طلا خواهد داد ... او مارا نشناخته‌است . باید بسویش حمله‌کنیم !

اما دوست اوگفت :

ــ صبرکن !

«گرك کوهستان» که پس از مرك سردسته‌ی سابق ، رئیس راهزنان شده بود برای اینکه بسوگند خود وفاکند به آنان‌گفته بود: من سوگند یادکرده‌ام قاتل رئیس را نابود کنم . . . هر جا می روید سراغ اورابگیرید... اگر بال وپر درآورد، عقاب‌شودو برفراز کوهستان ها به پرواز درآید او راخواهم یافت . . . اگر ماهی شود و بعمق دریا برود باز اورا بچنك خواهم آورد . . . تا همه بدانند وقتی‌گرك‌کوهستان سوگند یادمی‌کند انتقام میگیرد... اما سعی کنید اورا زنده دستگیر سازید تامن بااین دستهایم اورا نابود کنم ...

کاروانسرادار ، دوسطل آب ازچاه کشید ، مردسیاه‌که در

حوض آب ندیده بود یکی ازسطل هارا برداشت، یکی ازراهزنان گفت :

ـ به آن دست نزن . برای اسبهای ماست !

مردسیاه گفت :

ـ من دست ورویم را می‌شویم !

ـ بهتر است از اینگار چشم بپوشی ...

بعد هردو راهزن دست بشمشیر های خود بردند . . . مرد سیاه سر بلند کرد . بقیافه های خشن و موهای ژولیده‌ی آندو نگریست و گفت :

باشه دست نمیزنم ، من با کسی سرجنك ندارم !

یکی از راهزنان گفت :

ـ برای اینکه ترسو هستی ...

مرد سیاه خندید :

آره ...

ورفت لبه حوض نشست ، همان راهزن گفت :

ـ تو آنشب شانس آوردی ؟

ـ کدام شب ؟

ـ لابد همه چیز را فراموش کرده‌ای .. آنشب که سردسته مارا کشتی !

مرد سیاه تازه متوجه منظور آنها شد ... اما از جایش تکان نخورد و خونسرد و آرام گفت :

ـ حق باشماست ... شانس آوردم !

دو راهزن بروی همدیگر نگریستند یکی ازآندو گفت :

ـ باید با ما بیائی ...

ـ کجا ؟

ـ پیش رئیس ...

ـ رئیس ؟

ـ بله ...

ـ کدام رئیس ؟

شبی که سحر نداشت

ـ توچقدر احمقی رئیس ما اسمش «گرك کوهستان» است.
ـ بمن چه ؟
ناگهان دو راهزن شمشیرهای خود را کشیدند و بسوی او حمله کردند.
کاروانسرادار هراسان‌خودرا کنار کشید اوبوی‌مرك‌بمشامش خورده بود، فریاد زد:
ـ از اینجا بروید ...
ـ اما راهزنان غش‌غش خندیدند ودر حالی که شمشیرهای برهنه‌شان در روشنائی آفتاب برق‌میزد بسوی مـرد سیاه حملـه بردند .. اگر مرد سیاه یك‌لحظه درنك روامیداشت درآغوش سرد مرك می‌خفت. اما اوچالاك‌تر وشجاع‌تر ازآن‌بودکه راهزنان‌فکر میکردند ..
خنجرش را از نیام‌کشید ودریك‌چشم‌بهمزدن آنـرا بسوی یکی از راهزنان پرتاب‌کرد. خنجر برای‌لحظه‌یی‌کوتاه برق زد. واین برق مانند روشنائی زودگذرکه بر سینه‌ی‌آسمان درلحظه‌های توفانی پدید می‌آید بخاموشی گرائید زیرا درقلب راهزن فـرو رفته بود، مرد راهزن فریاد کشید. شمشیر از دستش رها شد، چند لحظه تلوتلو خورد ودرحالیکه خون از سینه‌اش‌فوران میزد ودست بقلب خود برده بود برزمین غلتید. خنجر قلب اورا شکافته و در سینه‌اش فرورفته بود، راهزن دیگر خشمگین حمله‌کرد، مردسیاه شتابزده چوبدستی خود را ازکنار حوض ربود، راهـزن شمشیرش را فرود آورد، اما مرد سیاه فرز وچالاك خـود راکنارکشید و باچوبدستی ضربه‌یی محکم وکاری‌برمچ دست او فرودآورد،شمشیر از دست راهزن رها شد وبرلبه‌ی سنگی حوض خورد و صدایش در کاروانسرا بردیوارهای کوتاه سرخورد ..
مرد سیاه، باخشم ونفرت‌بار دیگر چوبدستی را بلندکرد، اما راهزن خود را بپای او افکند:
ـ بمن رحم کن!
ـ تو مانند یك سك هرزه هستی .. ترا بایدکشت!

ـ رحم کن... مرا ببخش ..
مرد سیاه خندید :
ـ تومرد نیستی .. یك‌مرد هرگز عجز والتماس نمی‌کند، بلندشو ..
راهزن ازجایش برخاست ... راهزن‌دیگر طاقباز کنارحوض افتاده بود ، داشت جان میکند ..
مردسیاه گفت :
ـ جسد اورا بردار واز اینجا برو... اما راهزن دربرابر اوزانو برزمین زد :
ـ من دیگر نمیخواهم پیش اوبرگردم :
ـ کی ؟
ـ گرك کوهستان .. اومانند یك شیطان است . مثل یك گرك درنده‌است، رحم ندارد ... زنان ودختران را می‌کشد، حتی به‌بچه‌ها رحم نمیکند ، من برای همیشه غلام توخواهم بود ..
ـ چی میگوئی‌مرد ؟ من آواره وسرگردان بیابانها هستم. مرد بیکاره‌یی هستم ..
ـ شغال بزرك گنج بزرگی داشت.
ـ اوراکه من‌درآنشب کشتم ؟!
ـ آره .. من‌محل‌گنج‌اورا میدانم ... ترا به‌آنجاراهنمائی خواهم‌کرد . اگراین‌گنج رابدست بیاوریم تاآخر عمر به هیچکس احتیاج پیدا نخواهیم‌کرد .
ـ من‌حالا هم بی‌نیازم !
ـ اما تو میتوانی بااین‌گنج بهمه آرزوهایت جامه عمل بپوشانی !
راهزن مجروح مرده بود ... مرد سیاه‌باوگفت :
ـ لااقل جسد دوستت را چال‌کن !
راهزن اورا بدوش افکند، ازجسدهمچنان خون‌میریخت... سراپای راهزن بخون آغشته شد، بااینوصف جسد را ازکاروانسرا بیرون‌برد ... کاروانسرادار بسوی مردسیاه آمد :

شبی که سحر نداشت

ـ بمن بگو تو کیستی مرد شجاع ؟
ـ من بدبخت ترین موجود روی زمین هستم !
ـ توبا اینهمه نیرو وشجاعت خودرا بدبخت میدانی... نه، بخدا درعمرم هیچ جوانی را ندیده‌ام که قدرت و نیروی بازوان ترا داشته باشد . بیا باهم زندگی کنیم ... من پسر ندارم و در کنار زن و دخترم زندگی میکنم ... کارمن رونق دارد... واگر توهم باما زندگی کنی ...

مردسیاه توی حرف اودوید :

ـ من نمیتوانم دراین کاروانسرای کوچك زندگی کنم... در دشت‌ها ، کوهستان‌ها وشهرهای بزرك قلب من میگیرد و خود را پرنده‌یی احساس میکنم که اسیر قفس باشد ... چطور میتوانم در اینجا سالهای عمر خودرا بسر برم، نه مرا فراموش کن ..

دراینوقت زن ودختری ازیکی ازاتاق‌های کاروانسرا خارج شدند ، هردو وحشت‌زده وهـراسان بودند ... دختر بسوی پـدر دوید :

ـ داشتیم ازوحشت میمردیم ...
ـ چیزی نشده دخترم !

دختر اندامی کشیده وشکننده داشت ..

مرد روبه‌مرد سیاه کرد :

ـ اما باآن راهزن نرو.. اومیخواهد تـرا گـول بزند ، میخواهد ترا بدست رفقایش گرفتار سازد ،گول اورا نخور زیرا، کشته خواهی شد !

مرد سیاه خندید :

ـ من ازمرك نمیترسم زیرا درجستجوی مرك هستم !
ـ آه ... ازحرفهای تو دیوانه میشوم ... توجـوانی، تـو نیرومند هستی وهرگز من در عمرم ندیده‌ام که یك جوان نیرومند اینقدر ناامید باشدودر جستجوی مرك! چرا میخواهـی بمیری ... چرا ؟ .

ـ اینرا ازمن نپرس ، خداحافظ تو .. مردسیاه چوبدستی

خودرا برداشت واز کاروانسرا خارج شد ، بیادش آمد که خنجرش درسینه‌ی آنمرد آغشته بخون ، باقی‌مانده است.. کاروانسرادار و زن‌ودخترش بدنبال‌او آمدند... دراین‌لحظه صدای‌جیرینك‌جیرینك جرسهای یك‌کاروان ازدوربگوش رسید. کاروانسرادار روبه‌زن و دخترش کرد :

ـ قافله ازراه رسید ... زودباشین بایـد وسایـل راحتی آنان را فراهم‌کنیم .

مرد سیاه دم‌در کاروانسرا منتظر راهزن بود ... چنددقیقه بعد، راهزن بازگشت. خنجر اوراهمراه آورده بود، آنرا بسوی مردسیاه درازکرد :

ـ بگیر رفیق !

مرد سیاه آنراگرفت و گفت :

ـ تو زن‌وبچه نداری ؟..

مرد راهزن لبخند تلخی برچهره‌ی آفتاب زده‌اش دوید:

ـ نه... زنم‌را دزدیدند ؟

ـ کی دزدید ... چرا دزدیدند ؟

ـ زن‌من خیلی زیبا بود ... اینرا همه‌میدانستند ، زیبائی او زبانزد مردم شهرگشته بود ... پسرحاکم عاشق زنم شده بود ، یك‌روز بمن پیشنهاد دادندکه‌زنم‌را طلاق بدهم ، امامن‌اورا دوست میداشتم ... اوهم مرا دوست‌میداشت، گفتم اگر تمام رگهای‌بدنم‌را ببرید ، اگر سراسر وجودم‌را تکه‌تکه کنیداورا طلاق‌نخواهم‌داد.. اما یکشب که بخانه بازگشتم زنـم درخانـه نبود ، ازهمسایگان سراغش‌را گرفتم، اظهار بی‌اطلاعی کردند .. ولی‌مـردی‌از آن‌میان بمن گفت : فراشان‌حاکم بخانه‌ات‌ریختند... می‌گفتند توباراهزنان همکاری می کنی ... دوشبانه‌روز بهردر زدم موفق نشدم او را پیدا کنم ... روز سوم که بخانه باز گشتم با جسد او روبرو شدم ، زنم خودرا کشته بود ... او زنی نبود که تسلیم هوسهای مرد بیگانه گردد... اورا بخاك سپردم وشهررا ترك‌گفتم ... بدسته‌ی راهزنان پیوستم و به « شغال بزرك » داستان زندگی خود را شرح دادم و

سوگند خورده بودم که انتقام بگیرم ... اما پس‌از چندماهی حاکم آن شهر از سمت‌خود معزول‌شد ... ومن اینك درجستجوی پسراو هستم ، من‌تشنه‌ی انتقام هستم ...

ــ و برای این آدمکش شده‌ای ؟...

ــ آره !

ــ نه ، این اشتباه است ... توبشهرخود و یابشهر دیگری برو و زندگی کن .

ــ قرار بود شمارا بمحلی راهنمایی کنم که گنج شغال‌بزرك آنجاست...

ــ من احتیاجی به‌گنج ندارم !

ــ دروغ نمی‌گویم ... بخدا آنچه میگویم حقیقت دارد ... من از اعمال خود پشیمان هستم . من از آتش جهنم میترسم ... دلم‌میخواهد مردی پیداشود تا«گرك کوهستان » را از بین ببرد... این مرد شمائید ... این شمائید که میتوانید او را نابود کنید ... او رحم ندارد ...

مرد سیاه بی‌آنکه توجهی‌بحرف‌های او بکند براه افتاد... مرد راهزن سوار اسب خود شد ودرحالیکه افسار اسب دیگر را نیز بدست‌گرفته بود پشت‌سراو براه افتاد :

ــ بیائید سوار شوید ... بمن اطمینان داشته باشید !

ــ من چیزی از تو نمیخواهم ...

ــ اما من شما را رها نخواهم کرد... اسم من مراد است، بخدا سوگندآنچه اززندگی‌خود برای‌شما تعریف‌کردم عین‌حقیقت است ... آنچه از اعمال و رفتارگرك کوهستان گفتم‌کاهی ازکوه است... باید جلوی اورا گرفت. بایداورا بسزای اعمالش‌رساند... او بقافله ها حمله می‌کند . مردان را می‌کشد ، بچه ها را نابود می‌کند ... زنان و دختران را مورد تجاوز قرار میدهد ، او رحم ندارد ...

مرد راهزن همچنان حرف میزد :

ــ اگر تو او را بکشی سردسته‌ی راهزنان خواهی‌شد ...

مرد سیاه ایستاد ، با خشم بچهره‌ی او نگریست :

ـ خفه شو ...

اما بفکر فرو رفت :

ـ من که در جستجوی مرك هستم ... زندگی من بی‌او چه ارزشی دارد ... سالها باید انتظار بکشم ، شاید هرگز اصلان نمیرد ... نه ، انتظار بیهوده است... لااقل میتوانم کارنیکی‌انجام دهم ... چه عیبی دارد همراه این راهزن به‌کوهستان بروم . هر چند مرك سرراهم کمین گرفته است .

سوار اسب شد و گفت :

ـ باتو میایم... اما اینرا بدان‌اگر در اندیشه‌ی گول‌زدن من باشی بخدا سوگند نوك خنجرم قلب‌ترا خواهد شکافت ...

مراد خندید :

ـ جوانمردی تورا هرگزفراموش نخواهم کرد ... من‌غلام توخواهم بود .

ـ من از کلمه‌ی غلام‌نفرت دارم... زمانی خود غلام حلقه بگوش بودم ...

صدای جرس قافله لحظه‌یی قطع‌نمی‌شد ازپشت‌تپه اولین‌شتر نمودار شد . اشتران مانند حلقه‌ی زنجیربهم پیوسته بودند ...

آرام راه می‌سپردند زنان ودختران سوار شترها بودند ... ومردان درکنار آنان‌گام برمیداشتند... قافله بسوی‌کاروانسرای سرراه میرفت ...

مرد سیاه و مراد از کنار قافله گذشتند . مردان و زنان آندورا می‌نگریستند. قافله‌سالار باآندوسلام و احوالپرسی‌کرد... و ازراه پرسید :

ـ راه امن وامان است ؟

مرادگفت :

ـ آره .. هیچ خبری نیست !

ـ شنیده‌ام راهزنان گرك‌کوهستان بیداد می‌کنند ، لعنت برآنها ... آخه از جان مردم چی میخواهند ؟!

مراد گفت :

ــ آنها رحم ندارند ...

بعد از کنار او رد شدند ... اشتران هر گام که برمیداشتند جرسها بصدا درمی‌آمد و این صدا برسینه‌ی تپه می‌سائید و بردشت می‌پاشید . این صدا ، دلنواز بود . از زنـدگی شیرین مسافران اثر و نشانه داشت اما اگر راهزنان سنگدل امان میدادند ...

***

مرد سیاه و راهزن از راه باریکی که بر سینه‌ی کوهستان پیچیده بود بالا رفتند ... این راه خاکستری ، مانند ماری بود که پیچ میخورد ...

آندو مجبور شدند از اسبها پیاده شوند .. چند ساعت بعد که هوا تاریك شده بود به غاری رسیدند ، مرد راهزن گفت :

ــ شب اینجا بسر می‌بریم ...

بعد او آتش افروخت. خورجینی را که از زین اسب آویخته بود آورد ... درون آن نان پنیر وخربزه بود ... هردوخوردند، مرد راهزن گفت :

ــ من اورا خوب می‌شناسم ... او مثل یك شیطان است . باید غافلگیرش کرد ...

ــ اما من از پشت خنجر نمی‌زنم ...

ــ منظورم این نیست ... بـاید همه‌ی راهزنان را یکجـا جمع کرد ، من به آنها خواهم گفت که او لیـاقت ندارد سر دسته‌ی ما باشد ... خواهم گفت کـه یکنفر باید بـا او بجنگد ، هر کس پیروز شد این مقـام از آن اوست و تـو آنـوقت باید قدم پیش بگذاری ...

ــ آنها دسته جمعی بسوی من حمله خواهند کرد ... منظورت این نیست !

ــ نه ! خوب در چشمان من بنگر ، آیـا نسبت بتو وفـا ندارم ؟

ــ شاید در این لحظه نگاه تو سرشار از وفا باشد . . . اما بعد . . .

انسانها مثل گربه هستند ... وفا و جفـای آنان به‌لحظه‌ها بستگی دارد ...

ـ من سوگند خوردم کـه نسبت بـه تـو وفـادار خواهم بـود .

مرد سیاه ، دراز کشید و درحالیکه به‌آسمان می‌نگریست گفت :

ـ خدایا مرا ببخش، آنان‌که تو خلق‌کرده‌ای همه یکسان نیستند... قیزل‌قیز وفایش را بمن ثابت‌کرد... حتی در عالم رؤیا نیز نمی‌دیدم که‌باچنان‌دختر دلربایی‌آشنا شوم ... او بمن‌نگریست، مرا باعشق آشنا کرد. بمن بانگاه افسونگرش غروربخشید، مراکه یك‌برده بودم، مراکه غرورم راشکسته بودند ، بزندگـی امیدوار کرد... آنچنان امیدوار و مغرورکه این جرأت وشهامت رابدست آوردم و بـاعشق خود با اوسخن‌گفتم... اوبخاطرمن بخانه‌ی‌مردی پناه بردکه از اونفرت داشت!

و مرد سیاه در اندیشه‌ی دختر سپید زرین موی بی‌اختیار اشك ازدیدگانش راه یافت. این اولین بار بودکه او میگریست . دوقطره اشك ازدرگوشه‌ی چشمانش نیش‌زد، بادست خشن‌خودآنرا پاك کرد:

ـ نه، چشمان من، بگذارید قلب من‌بگرید... من‌برای‌او، در قلب خود خون میگریم ...!

وبیاد ترانه‌یی افتادکه مادر سیاهش وقتی او رامیخواباند میخواند :

«چشمانم راکندند،
«تادلدارم را نبینم!
«امامن باقلبم، او را دیدم .
«ازکوچه‌ها گذشتم وبدرخانه‌اش رسیدم.
«ومردم شهر، همه فهمیدند،
«این قلب عاشق است‌که می‌بیند...

شبی که سحر نداشت

***

«اگر قلب مرا از سینه‌ام دربیاورند،
«در آن چهره‌ی یار راخواهنددید...
«قلب من روشنی‌بخش زندگی من است،
«زیرا او را هرزمان احساس می‌کند،

***

«پسرم دیده فروبند...
«بزودی پدر ازمزرعه بازخواهدگشت،
من او را از پشت دیوارها می‌بینم.
«نه‌بادیده، باقلبم می‌نگرم...
«زیرا عاشق او هستم...
«وتو ثمره‌ی عشق ماهستی!

مرد سیاه اندیشید:

ـ هرلحظه او را در کنار خود احساس می‌کنم ... او را با احساسم. باقلبم می‌بینم... وای‌که چی می‌بینم... مردی مانندگرگ بسویش‌حمله‌کرده‌است، اوگریه می‌کند... اومرا میخواهد. آنمرد را من‌می‌شناسم، پسرداروغه است...

ناگهان دیوانه‌وار ازجایش برخاست. سنك بزرگی دم غار بود. با دودست نیرومندش آنراگرفت، ازجاکند وبسوی‌دره‌پرتاب کرد، سنك، سرراهش بسنگهای دیگر خورد ، راهزن وحشت زده بسوی اودوید:

ـ ترا چه می‌شود؟

سنك وسنگهای دیگرکه به‌ته‌دره‌می‌غلتید صدای‌وحشتناکی بوجودآورده‌بود، انگار زلزله‌یی شدید کوهستان‌را تکان‌میداد... راهزن‌دوباره تکرارکرد:

ـ چته، تراچه میشود!

مرد سیاه‌باحالتی‌که‌گریه وخنده درچهره‌اش ونگاهش‌نهفته بودگفت:

ـ چیزی نیست، برو بخواب!

وبعدروی زمین نشست، سعی کرد به آن لحظه‌های دردناك نیاندیشد، اما مگر امکان داشت؟

***

درآن لحظه،درآن‌شهر، جشن‌عروسی بود... عروس‌قیزل‌قیز بود... بزکش کرده بودند...

عروس آنچنان زیبا بود که حتی زن‌ها نمیتوانستند نگاه از چهره‌اش برگیرند.. موهای طلائی عروس. مانند آبشاری از طلا ، ازشانه‌هایش‌ریخته‌بود،همه جایش‌پاشیده بود، روی سینه‌اش ، روی شانه‌هایش وتا کمرش.. چهره‌ی زیبا ومهتابی‌اش غرق دراین‌آبشار طلائی بود ...

نور فانوسها بموهایش ، بچهره‌اش ریخته بود . . . زنها می‌گفتند :

ـ فرشتگان نیززیبائی‌او راندارند!

واسپند دود می‌کردند، گلین خانم دم در اتاق نشسته بود، منقلی پر ازذغال گداخته کنارش‌بود، دوداسپند اتاق راپر کرده‌بود، هیچکدام اززنها ودخترها، برای لحظه‌یی نگاه ازعروس برنمی‌گرفتند، اماعروس آهسته وآرام‌میگریست... برای‌چی میگریست، برای مرد سیاهش ... برای مرد محبوب سیاهش . . . برای او که رفته بود .

اشك وخون درچشمانش می‌جوشید... درقلبش غم روی غم می‌نشست وهرلحظه سنگینی آنرا بیشتر احساس میکرد . . . این غم بسنگینی یك کوه بود... زنان تصور میکردند این اشك‌ذوق‌و شادی است وآنان که ازقصه‌ی دردناك واندوهگین او خبر داشتند می‌گفتند: فراموشش خواهدکرد ...

عده‌ای یقین داشتند او مانند سایر دختران ، شب عروسی دچار هیجان گشته وگریه‌اش زائیده‌ی این بحران است... فردایش خواهد خندید... اما اینطور نبود، اوعروس غم‌بود... او زنده بود برای مردسیاهش... اوعروس بود بخاطر او...

آنروز لوطی مسگر و حیدر خان پیش مجتهد و پیشنماز

شبی که سحر نداشت

محل رفته بودند. لوطی مسگر گفته بود:

ـ مشکلی برای ما پیش آمده ...

پیشنماز پرسیده بود:

ـ چیه، تعریف کنید...

ـ دختری عقدشده اما بدون رضایت قلبی‌خود...

ـ پدر ومادرش راضی بودند؟

ـ مادر ندارد، اما پدرش گفته بوده خودش مختاراست!

ـ اگر خودش‌اختیارداشته‌چراسرسفره‌ی عقدنشسته‌است؟...

لوطی مسگر رك وپوست‌کنده مسئله را مطرح کرده بود و پیشنماز گفته بود:

ـ نه، کارازکارگذشته... شرعاً وعرفاً اوزن رسمی آن مرد است، از دست کسی کاری ساخته نیست...

نه‌مجتهدمحل، نه‌لوطی‌مسگرو نه‌حیدرخان، هیچکس کاری از دستش ساخته نبود و در ثانی آنان که از ماجرا خبردار میشدند آنها را مسخره میکردند... این بنظر مردم سخت‌مضحك ومسخره مینمود که دختری عاشق شود... دختری با اشك وخون سرسفره‌ی عقد بنشیند ویا بخانه‌ی شوهر رود.... دختر نمیبایستی دم بزند، سرنوشت او بدست اونبود... این پدر و مادر بودند که میبایستی تصمیم‌بگیرند...وبنظر عده‌یی‌ازهمسایگان،حیدرخان کفرمی گفت... زشت اندیشه داشت.

اما لوطی مسگر اینطور نمیاندیشید. لوطی مسگر شیفته‌ی اخلاق و رفتار حیدرخان شده بود ...

با اینوصف‌تلاش‌آنها بجائی نرسید، عروس را بزك کردند... حسنجان با چند فراش و باکالسکه‌ی مخصوص حکومتی به دیدار حیدرخان آمد. مرد ازدیدار او اباداشت زیرا ازاو بیزاربود... اما لوطی مسگر گفت:

ـ چاره نیست حیدرخان، چه بخواهی چه نخواهی اواینك پدر دامادتوست.دخترت بخانه‌ی اوخواهدرفت.باید بااوخوش‌وبش کنی تا دخترت را زجرندهد... باید دل او ومادر شوهردخترت‌را

بدست بیاوری...

حسنجان‌قلیان دود کرده‌وچند داستان بامزه وبیمزه تعریف کرده بود ، وقتی هم میخواست برود حیدر خان را بوسیده و گفته بود :

ـ ازفرداکارها روبراه میشود... راستی حیدرخان‌حجره‌ی ترا پس داده‌اند، ازهمین فردا میتوانی بکسب وکار بپردازی...

این برای حیدرخان سخت آزار دهنده بود، گفته بود :

ـ حسنجان من احتیاج بکمك شما ندارم !

حسنجان دستی بسبیلهای خود کشیده بود:

ـ آدم مغروری هستی حیدرخان، من ازغرور و مردانگی توخوشم می‌آید. اینك من وتو باهم نسبت داریم، من پدر داماد هستم و تو پدرعروس... نباید‌بهمدیگر بی‌احترامی کنیم، اینرا بدان دختر تو در خانه‌ی من خوشبخت خواهد شد...

***

زنان سرمه ووسمه کشیده باعشوه وناز میرقصیدند، شلیته‌های آنان هنگام رقص موج پرچین وشکنی داشت . . گلین خانم همچنان اسپند دود می‌کرد، یك زن گفت:

ـ چه خبرته گلین خانم سرمون‌درد گرفت؟

گلین خانم گفت:

بترکه چشم حسود... آخه عروس ما خیلی خوشگله!

دایره دست بدست می‌گشت . . . زنان بر آن می‌کوفتند ، صدایش هیجان آفرین بود ... دست یکدیگر را می گرفتند و با اصرار برقص دعوت میکردند. مادر لوطی‌مسگر بغل دست عروس نشسته بود و او را تسلی میداد:

ـ گریه نکن دخترم ... تو داری بخانه‌ی بخت میروی ، هرکس سرنوشتی‌دارد،زندگی ما دست ما نیست . قضا وقدرهرچی بخواهد همانست!

تنك غروب عروس را سوارکالسکه‌ای کردندکه حسنجان فرستاده بود، این کالسکه‌ی مجللی بود ... چند فراش با لباسهای

سرخ و کلاه مخصوص پشت سر کالسکه ایستاده بودند ، مادر لوطی مسگر و گلین خانم کنار عروس غمگین نشستند ... کالسکه براه افتاد وعده‌ای اززنان آنرا دنبال کردند...

عروسی مجللی بود اما حیف دلخواه دختر نبود ... در آن لحظه بنظرش آمد که اورا بسوی مرك میبرند... این‌عروسی ، این سرنوشت برای او بدتر ازمرك بود ... ناگهان آن زن را بخاطر آورد... آن‌زن راکه یك روز از دست مأموران حکومتی گریخته وبخانه‌ی آنها پناه آورده بود... آن‌زن یك فاحشه بود، موهایش آشفته و سروصورتش خونین بودزیرا مردم شهر می‌خواستند اورا سنگباران کنند، نگاه پرستنده‌ی آن زن راکه یکدنیا مهرومحبت در آن متموج بـود هرگز فراموش نکرده بود . آن زن فریاد زده بود :

ــ قیزل‌قیز!

بعد اوراکشان‌کشان برده بودند ... و بعد اورا از ارك . از آن بالا پرتاب‌کرده بودند ... نگاه آن زن بارها اورا بتفکر و اندیشه واداشته بود و حالا احساس میکرد سرنوشتی بدتراز او دارد... بدتر ازآن زن‌که اسمش گلباجی بود...

هرگز نمیدانست آن زن‌که چنان سرنوشت‌فجیع ودردناکی داشت مادر او بود و اگرمیدانست چه می‌شد؟

خیال آن زن،ازخیالش گریخت... و باز خیال‌مردمحبوبش بمغز او راه‌کشید مردی‌که شجاع بود ، مردی که غرورش را حتی بردگی نتوانسته بود بزانو درآورد، باخودگفت:

ــ خدای من اوکجاست؟ میداند که دارند مرا بخانه‌ی یك مرد بیگانه میبرند، او مرا باعشق آشناکرد اما خود گریخت ... ایکاش اینجا بود، دست مرا می‌گرفت وهمراه میبرد ... هیچکس قادر نبود جلوی او را بگیرد ... همچنانکه مرا از توفان و سیل نجات داد اگر اینجا میبود از دست‌اینها نجاتم می‌داد...!

خانه حسنجان راآذین بسته بودند... اوداروغه‌ی‌شهر بود، ثروتمند بود و نفوذ زیادی داشت ... متملقان وچاپلوسان زیرپای

عروس او گوسفند قربانی میکردند ... سراسر کوچه را فانوسهای رنگا رنك آویخته بودند ، زنها در خانه اجتماع کرده بودند ، هلهله میکشیدند ...

آنزمان که عروس زیبا را از کالسکه پیاده کردند زنها بسویش هجوم بردند. او را در میان گرفتند و بدرون خانه‌هدایتش کردند.. او را بوسیدند، قربان صدقه‌اش رفتند . مادر وخواهر شوهر برایش‌اسپند دود کردند ...

چند لحظه بعد داماد رانیز دوستانش که بحمام برده‌بودند باجلال وشکوه بخانه آوردند ، جشن مجللی بود ... برای شام بره پلوپخته بودند ... زنها ودختر ها خوردند ، زدند و رقصیدند ... اما عروس همچنان گریست... برای مرد سیاهش گریست ... مادر شوهر میگفت :

ــ دخترجان گریه نکن تمام زحمات مشاطه از بین میرود

مشاطه‌ای که او را بزك کرده بودنمی دانست در اثر گریه بلاانقطاع‌او . «سرخاب، سفیداب ، سرمه ووسمه از چهره‌اش شسته وزدوده خواهد شد . . . مادر عروس دست او را گرفت و باتاق دیگری برد که خلوت بود ... گفت :

ــ ببین دخترم ، صد ها دختر آرزو داشتند زن اصلان بشوند ، اما او ترا دید و پسندید ... چرا گریه میکنی ؟

قیزل قیز جواب نداد ... زن افزود :

ــباید مشاطه خبر کنم ... باید دوباره ترابزك کند ...

بعد بدنبال یك مشاطه دیگر فرستاد . . . چند دقیقه بعد مشاطه خوشحال و خندان با یك بقچه که لوازم و اسباب بزك بود بدرون آمد ...

او وقتی قیزل‌قیز رادید ماتش بردو وقتی اسمش رادانست بیشتر تعجب کرد ... این همان زنی بود که «بوغذاخانم» هنگام مرك‌باو ماموریت داده بود آرزوی آن زن بدکاره را که از ارك پرتابش کردند برآورد ... بوغذا خانم زن دلاك باو گفته بود:

ــ من باآن زن در آن دخمه‌ی تاریك گفت وگو کردم...

شبی که سحر نداشت

آن زن سوگند یادکرد سالهاست غسل توبه ریخته است... آن زن بمن گفت دخترش راوقتی بچه‌بود ربودند ، اسم او قیزل‌قیز بود .. موهای سرش سوای موهای سر دختران این شهر بود ... دختران این شهر همه مو سیاه هستند اما او موهایش از طلا بود ، پدرش جهانگردی بودکه بشهر ماآمد وبامن ازدواج کرد ... آندختر را پیداکن و باو بگوکه مادرش بیگناه بود ... اینرا بگو تاروح من آرامش داشته باشد ...

«مشاطه» نیز به بوغذا خانم قول داده بود این ماموریت را انجام دهد و اینك دست‌تصادف او را در برابر قیزل‌قیز قرار داده‌بود ، در حالیکه داشت او را بزك میکرد پرسید :

ــ چته دخترجان ، چرا گریه میکنی ؟

دختر حرف نزد ... مشاطه افزود :

ــ من درحیرتم... شب گذشته بیك عروسی دعوت داشتم ... عروس خون می‌گریست وحق هم داشت ... زیرا آنقدر زشت و بد منظر بود که حتی بزك دوزك من کارگر نیفتاد و از زشتی او نکاست ... در عمرم دختری بزشتی او ندیده بودم ، او برای این میگریست که مورد پسند دامادقرار نگیرد و از خانه‌ی بخت سر-افکنده باز گردد ... و حالا امشب می‌بینم دختری بخوشگلی تو نیز میگرید ... روزگار را تماشاکن ، از دست آن همه‌میکشند...

مشاطه زبان زنان و دختران را می دانست ... او آنچنان ساده وصمیمی حرف میزد وتظاهر بمهرو محبت مینمود که‌عقده‌ی قیزل قیز واشد ، گریه‌کنان گفت :

ــ شانس واقبال بزشتی و زیبائی نیست ... ایکاش من این زیبائی را نداشتم ... من...

اما حرف خود را برید. چسان میتوانست بایك زن غریبه از ماجرای خود، ازمرد محبوب سیاهش آنهم درشب عروسی‌سخن گوید !؟. . . مشاطه پرسید :

ــ مادر تو کجاست ؟

ــ من مادر ندارم !

ـ آه ... فوت کرده ؟

ـ من او را هرگز ندیدم !

مشاطه یقین حاصل نمود این همان دختریست که درجستجویش بوده اما در آن لحظه صلاح ندید از داستان آن زن که با تهام فاحشگی از ارك پرتابش کردند حرف بزند ... لاجرم مهرسکوت برلب زد و چند لحظه بعد از موضوع دیگری سخن بمیان کشید :

ـ دخترم ، مادر برابر سرنوشت ناچیز هستیم ... مثل پر کاهی هستیم درمیان امواج دریا ، من در مدت عمرم باصدها دختر که بخانه‌ی بخت رفته‌اند آشنا شده‌ام ، آنها را بزك کرده‌ام . . . برای بیوه زنان جوان شوهر پیدا کرده‌ام ، عده زیادی از آنها انتظار خوشبختی وسعادت نداشته‌اند درحالیکه خوشبخت شده‌اند... وعده‌ای درعین خوشبختی بدره‌ی ذلت وبدبختی سرنگون گشته‌اند... درد تو چیست ، با من بگو تا شاید آنرا درمان کنم ... حیف است دختری بزیبائی تو اینسان پژمرده شود...

قیزل قیز گفت :

ـ درد من درمان ندارد ...

و دراینوقت خواهر داماد بدرون آمد ، باخنده و شادی فریاد زد.

ـ داماد منتظر است !

در اتاق دیگر داماد نشسته بود ، خوشحال وذوق زده بود زیرا بزیباترین دختر شهر دست می یافت ... مادرش . خواهرش وزنان دیگر باو گفته بودند :

ـ حق داشتی که دیوانه‌ی عشق اوشوی ... آنقدر زیباست که نمیتوان لحظه‌یی بچشمانش نگریست . . . موهایش خرمنی از طلاست و چشمانش مانند ستارگان آسمان می درخشد . یك زن باو گفته بود :

ـ اصلان ، انگار دندانهای اورا ماهیان دریا ، دانه دانه ازصدف چیده‌اند... ولبانش را باگلبرگهای گل‌سرخ رنك‌زده‌اند... وقتی من او را دیدم یك لحظه آرزو کردم ایکاش مرد می بودم و

بوصالش می‌رسیدم !..

گلین خانم برایش تعریف کرده بود :

ــ من او را در حمام دیده‌ام ... تو شیر خورده‌یی اصلان، رنك تنش همرنك شیر است . . . آنچنان سپید است که برف در مقابل آن بسیاهی میزند . . . تن او شکننده است ، وقتی با هم بحمام میرفتیم زنان ودختران دست از شستشوی خود برمیداشتند و بتماشای او میپرداختند . حتی جسور ترین زنان برایش اسپند دود میکردند ... زن دلاك می‌گفت : آنزمان که حمام خلوت است او را بحمام بیاورید زیرا او را نظر خواهند زد ... خود حمامی منقل اسپند را بدرون میاورد و دور سر او میچرخاند... زنان از دیدن پیکر او لذت میبردند ...

و اصلان دراندیشه بود :

ــ آنچه میگویند حقیقت دارد ... یکی دوبار من‌چهره‌ی او را دیدم دیوانه‌ام کرد ... او زیباترین دختر دنیاست !

و اینك مرد هر لحظه بیشتر دچار هیجان می گشت . . . زنان و دختران دراتاق بزرك میزدند و میرقصیدند ... و او لحظه ها و ثانیه‌ها را می‌شمرد ... بخواهرش گفته بود :

ــ دیگر تحمل دوری‌اورا ندارم ...مارادست بدست‌هم بدهیدو روانه‌ی حجله کنید ... وقتی خواهر او بدرون اتاق رفت و گفت :

ــ داماد منتظر است !

مشاطه از جایش برخاست و گفت :

ــ کار من تمام شد ...

و بعد افزود :

ــ این دختر احتیاج به بزك ندارد ... در عمرم دختری بزیبائی او ندیده‌ام . بعد خندید و گفت :

ــ او راباید مانند یك عروسك در طاقچه گذاشت و تماشا کرد !

خواهر داماد دست او را گرفت !

ــ پاشو قیزل قیز !

دختر مانند صیدی بود که اسیر صیاد سنگدلی گشته باشد ، مثل یك آهو بود که بدام افتاده باشد . سر بلند کرد و بچهره‌ی آنزن نگریست ، در نگاهش عجز و التماس بود ، نگاهش فریاد میزد :

ـ بمن رحم کنید ... !

خواهر داماد از نگاه پرعجز و التماس او یکه خورد ، آهسته گفت :

ـ ترا چه میشود ... اینطور بمن نگاه نکن قیزل‌قیز ، آه که قلبم ریش ریش شد !

دراینحال او را ازجایش بلندکرد، زانوان دخترمیلرزید، سرا پای وجودش میلرزید ، قلبش میلرزید . . . زیرا روح توفان زده‌اش ، ذرات وجودش طالب و خواهان آن مرد سیاه محبوب‌بود نه آن‌مردسپید سنگدل... اوعشق خود را می‌خواست، اما سرنوشت این مردرا سرراهش قرار داده بود . . . یك زن بصدای تاپ‌ـتاپ دایره آواز میخواند :

«آفرین برآن مادرکه .
«این دختر را زاده است !
«گونه‌هایش سرخی انار رادارد
«و لبانش نازك تراز برك گل است!
«مبارکباد عروسی تودختر.
«مبارك باد !
«چه‌کسی میتواند بگویدکه زیباتر از او .
«در این دنیا وجود دارد ...
«اگر صحراها ، دریاها و کوهها را بگردید .
«درهیچ قبیله‌ای ، هیچ عروسی .
«بزیبائی او نخواهید یافت ...
«مبارکباد عروسی تو دختر...
«مبارکباد !

شبی که سحر نداشت

***

«بروید بداماد بگوئید منتظر چه هستی .
«گلی بخانه‌ی تو آورده‌اند که همراه او بهار آمده است .
«باو بگوئید عروس تورا فرشتگان بزك کرده‌اند .
«مبارکباد عروسی تو دختر ...
«مبارکباد ...

***

«به آن مادر که ترا زاده‌است هزاران آفرین .
«تو وقتی حرف میزنی بلبلها چهچهه می‌زنند ...
«وقتی میخندی گلها می‌خندند...
«هرگز گریه نکن که ابرها خواهند گریست .
«توزیبائی مانند گل ،
«مبارکباد عروسی تودختر ...
«مبارکباد ...

صدای زن صاف و روشن بود و درگوشها میریخت ، زنان دیگر بااو دم می‌گرفتند : مبارکباد ...

اما دختر غرق در اندوه بود ، جز سیاهی چیزی نمیدید ، چرا در این سیاهی و تاریکی فقط او را میدید : مرد محبوب سیاهش را ... خواهر داماد او را تادم دراتاق آورد ، در اتاق را بازکرد ، داماد که بمتکا تکیه داده بود ازجایش پرید ... مادرش و دوسه‌زن دیگر بسوی عروس دویدند : حسنجان نیز در حالیکه با سبیلهایش بازی میکرد بدرون آمد . او با صدای نتراشیده و نخراشیده‌اش گفت :

ــ عروس قشنگم بخانه‌ی ماخوش‌آمدی ... من باید شما را دست بدست بدهم !

دست پسرش راگرفت :

ــ بیا اصلان ، این عروس زیبای توست !

و در آن لحظه ، درکنار آن‌غار ، درآن کوه دور افتاده ، مرد سیاه در حالیکه چشم بسیاهی دره دوخته بود روی زمین نشسته

بود ... خوابش نمیبرد ، قرار و آرام نداشت ... و بدختر سپید زرین موی میاندیشید ، باو که دوستش داشت ...

«مراد» که درازکشیده بود ، روی زمین غلت خورد ، بعد ازجایش برخاست :

ـ توکه خوابت نمیبرد ، بیا از اینجا برویم ...

مرد سیاه باو جواب نداد، مردسیاه آنچنان غرق درافکارش بود که نه او را میدید و نه سخنانش را می‌شنید ...

ـ رفیق ، سخت نگیر ... زندگی میگذرد ...

مرد سیاه سربرگرداند :

ـ بهتر است توبخوابی ...

ـ من خوابم نمیبرد !

ـ پس حرف نزن، مرابحال خود بگذار ...

مرد سیاه آنشب تاسپیده‌ی سحر مانند یك‌تکه سنك دم غار نشست و از جایش تکان نخورد ...

صبح که شد آندو براه افتادند ... اما مرد سیاه گیج بود، انگار باو الهام شده بود آنشب دردناك ترین حادثه‌ی زندگی‌اش اتفاق افتاده است ...

آندو ازراه باریکه ومار پیچ کمرکش کوه بالارفتند.راهزن ازگنج بزرگی حرف میزدکه از شغال بزرك باقی مانده بود... از جواهرات وکیسه‌های زر سخن میگفت...اما مردسیاه، این‌سخنان برایش جالب نبود ... تا نیمروز آنها در کوهستان ره سپردند . زمانی سوار براسب وگاهی پیاده گام بر میداشتند ... در دامنه‌ی تپه‌یی بزرك که برپیکر آن ، دره‌یی عمیق خفته بود راهزن افسار اسب راکشید وگفت:

ـ پشت این تپه سرزمین راهزنان است.

و پس ازلحظه‌یی افزود:

ـ من غلام جوانمردی و وفاداری تو هستم ببر ... بیا از اینجا بازگردیم.

مرد سیاه گفت:

ـ چرا ، مگر تو نمیخواستی بآنها ملحق شوی ... مگر نمیخواستی به‌گنج شغال بزرك‌دست پیدا کنی؟...

ـ میخواستم. اما آنها پنجاه شصت نفرند. من آنهاراخوب می‌شناسم. اگر در اینوقت روز ما بمیان آنان برویم هم من و هم ترا تکه‌تکه خواهندکرد... شاید مرانکشند، اما تو... توکسی‌هستی که شغال بزرك راکشتی ... گرك‌کوهستان سوگند یاد کرده است ترا مجازات‌کند. .

ـ من ازمرك نمی‌ترسم.

ـ ولی این دیوانگی است که‌بسوی‌مرك بشتابی... مرك‌خود شتاب دارد... برای ازبین‌بردن انسان باعجله بسویش می‌شتابد... ودیگرچه لزومی داردکه ما نیزشتاب‌کنیم!

مرد سیاه خندید:

ـ تو میخواستی مرابدام بیاندازی...

ـ نه ، بخدا قسم اینطور نیست . ما باید درگوشه‌یی کمین کنیم، مانند صیاد منتظرصید باشیم...اگر ما بتوانیم گرك‌کوهستان را بچنك بیاوریم موفق خواهیم‌شد ... زیرا با اینکار راهزنان از ما اطاعت خواهندکرد... من اخلاق آنهـا را میدانم ... راهزنان مردان ترسویی هستند . غالب آنها را ترس وادار میکند که آدم میکشند!...

مرد سیاه‌گفت:

ـ من به‌گنج شغال بزرك توجهـی نداشتم . اما اینك دلم می‌خواهد آنرا بچنك بیاورم، من با این‌ثروت میتوانم خیلی‌کارها انجام بدهم. میتوانم حیدرخان را نجات بدهم... میتوانم معشوقه‌ی ازدست رفته‌ام را بخرم، بله. با پول میتوان همه‌کار کرد ... من اگرکیسه‌های زر وجواهر را بپای حسنجان بریزم او حتی حاضر می‌شود پسرش رابکشد!... گوش‌کن مراد، من اینکار رابایدبکنم، تو مرا راهنمائی کن . . .

ـ باید صبر کنیم . . شب بسراغ گرگ کوهستان خواهیم رفت .

ـ قبول دارم . . .

آندو، کنار یك تخته سنك بزرك از اسبها پیاده شدند .
راهزن گفت :
ـ میتوانیم تا فرا رسیدن شب زیر این تخته سنك مخفی شویم...

***

ساعتها گذشت ، خورشید بال و پرش را از دره‌ی عمیق و کوهستان برچید، آنزمان که تاریکی در آنجا خیمه زد راهزن و مرد سیاه آماده‌ی حرکت شدند راهزن گفت:
ـ دوساعت راه درپیش داریم . باید این تپه بزرك را دور بزنیم تا بمحل راهزنان برسیم ... آنهادر سیاه چادرها زندگی میکنند. چادر سردسته‌ی راهزنان بزرك‌تر ازهمه چادرهاست...
ـ چطور باید اورا بچنك آورد؟
ـ نمیدانم، اما بنظرمن بهترین راه اینست که او رابجنك تن‌بتن دعوت کنیم.
ـ ولی دیگران... راهزنان دیگرچکار میکنند؟
ـ من همکار آنها هستم ، بآنها میگویم تو میخواهی جزو آنها باشی...
ـ اگر نپذیرفتند...
حق باتوست. شایدقبول نکنند... اما چاره نیست . یا باید برگردیم ویا...
ـ نه، پیش میرویم...
ـ دوراه بیشتر نداریم. یامرك یابازگشت ...
ـ شایدپیروز شدیم ...
ـ شاید،..
ـ تو چراپشیمان شدی ؟..
ـ آنها سنگدل و بیرحم هستند ودرعین حال انتقامجو ... بیشتر آنها مانند من برای اینکه از این و آن انتقام بگیرند راهزن شده‌اند... بی‌شك هیچکدام، آنشب‌را فراموش‌نکرده‌اند... آنشب راکه ما به‌کاروان حمله کردیم و تو سردسته‌ی ماراکشتی ... اسبان سرکش و عاصی شده بودند زیرا تشنه بودند،راهزن

می‌گفت :

ـ اسب تشنه ازهمه چیز بیزار می‌شود ...

ناگهان یکی از اسبان شیهه کشید. راهزن فریاد زد:

ـ خفه شو حیوان!

اما اسب باردیگر شیهه سرداد، راهزن روبه‌مردسیاه کرد:

ـ با اینترتیب بدام میفتیم... باید از اسبها پیاده شویم... دیگرراهی باقی‌نمانده‌است.

هردو از اسبها پیاده شدند... ساعتی دیگرراه رفتند...راه باریك ومارپیچ بود... پاسی ازشب گذشته بود که آندو از پشت تپه سردرآوردند، بردامنه‌ی سرسبز وخرم‌آن چندین سیاه چادر بچشم میخورد... راهزن باصدای خفه ولرزانی گفت:

ـ می‌بینی،، آنها در این‌چادرها زندگی می‌کنند...

اینك اوسخت نادم وپشیمان گشته بود... ترس، احساس‌طمع وجاه طلبی را در وجود اوکشته‌بود، دیگر خواهان بچنك آوردن گنج‌بزرك‌شغال‌بزرك نبود... زیرا احساس میکرد داردبمرك نزدیك می‌شود... اندیشید:

ـ به‌آنها می‌گویم اورا بدام انداخته‌ام ...

اما جوانمردی‌وگذشت اورا بخاطرآورد :

ـ نه، اینکار زشت است... بگذار لااقل‌درعمرم‌کاری مانند یك‌انسان واقعی انجام بدهم ...

ـ اما مراد مرك پیش پای توست ... مگر تو زندگی را دوست نمیداری ؟ این‌مرد سیاه برزنگی بچه‌دردتو میخورد ؟.

افکار متضاد ومتباین‌او، روح وروانش‌را دچار دگرگونی کرده بود، بااینوصف سیاه‌چادربزرك را نشان داد :

ـ او آنجاست ...

مردسیاه گفت :

ـ منتظر چی‌هستی، برویم ..

راهزن نالید :

ـ اما...

ـ میترسی ؟
ـ آره !
ـ ازچی‌میترسی... جزمرك چی‌میتواند برای انسان وجود داشته باشد !
ـ آدم‌عجیبی‌هستی مرد سیاه ، بخدا در عمرم مـردی مثل تـو ندیده‌ام ... تو کی هستی ، چی هستی . . . چرا از هیچ چیز نمی‌ترسی . . . آیا این عشق است کـه ترس را از وجـود تـو گرفته است ...

ـ نه . آنزمان که من برده بودم بارها مرك را دیدم، اما مرك ازمن گریخت ... زیرا من از او نمیترسیدم ، مرك از آنـان کـه‌ترس وبیباکی دارندمی‌گریزد ... فکرنکن این‌نوع آدمهـا نمیمیرند ، چرا، آنها هم میمیرند ولی‌نه مانند ترسوها ...

سپس مـرد سیاه از جـایش برخاست و بسوی چادر هـا رفت . راهزن نیز بدنبال او روان گشت ... بر تیرك هر چـادر فانوسی آویزان بود ... اما بسیاری از ایـن فـانوسها خامـوش بود ، دو سه فانوس روشن بود ... آندو خود را بچـادر بـزرك رساندند ..

سکوت همه‌جا را فراگرفته بود ... مـرد سیاه خنجرش‌را کشید ، بچادر نزدیك شد .. نزدیك‌تر ... وبازهم نزدیك‌تر...اما درون چادر هیچکس نبود ، نه درآن‌چادر ونه درچادرهای دیگر کسی نبود .. راهزن گفت :

ـ برای شکار رفته‌اند !
ـ شکار چی ؟
ـ انسان !
ـ لعنتی‌ها ... لابد بیك‌کاروان حمله برده‌اند .
ـ اما یکی دونفر اینجا باید باشند . ماهروقت بشکار می رفتیم دوسه نفر نگهبان می‌گذاشتیم... درآن‌دوچادر که فانوس‌روشن است حتما کسی هست .

مردسیاه بسوی یکی ازآن‌چادرها رفت .. اما نگهبانـان

شبی که سحر نداشت

خواب بودند ، راهزن گفت :

ـ بیا برگردیم ..

ـ توبازمیترسی ..

یکی‌از آندو نگهبان از خـواب بیدار شد ، وحشت‌زده و هراسان شمشیر برهنه‌اش راکه بالای سرش بود برداشت ... مراد گفت :

ـ رفیق سخت‌نگیر ..

ـ تو هستی مراد ؟

ـ آره ..

ـ این‌کیه ؟

راهزن خواب‌آلود ، چشمانش را مـالید ، چند لحظه در روشنائی لرزان فـانوس بـچهره‌ی مرد سیاه خیره شد ، نـاگهان فریاد زد :

ـ من‌اورا دیده‌ام .. من‌این‌مردرا جائی دیده‌ام..

مرادگفت :

ـ کجا ؟

ـ یادم‌نیست ... اما دیده‌ام ..

ـ آنشب‌که شغال بزرك‌کشته شد ؟

راهزن فریاد زد :

ـ آه .. خودش است.. چرا اینجاآمده است ..

ـ او میخواهد جزو ما باشد ، آمـده است به دسته‌ی مـا بپیوندد !

مرد راهزن غرولندکرد :

ـ اما گرك‌کوهستان اجازه نمیدهد ..

اودرهمین حال ازمردسیاه وحشت داشت ، لازم‌نمیدیدقدرت ونیروی اورا بسنجد . زیرا نبرد آنشب اوباشغال بـزرك . معیار نیروی فوق‌العاده‌اش بود .

دراینوقت نگهبان دیگر نیز از خواب بیدار شد . ازاین ماجرا اونیز دچار تعجب‌گشت وگفت :

ـ مراد توباچه‌جراتی یك‌بیگانه‌را باینجا راهنمائی کردی.. گرك کوهستان تورا نخواهد بخشید ..
ـ برای اینکـــه نیرومند ترین مرد جهان با ما همکاری می‌کند !
ـ اما او قاتل سردسته‌ی ماست ... شغال‌بزرك آنچه‌بتاراج میبردیم باصداقت بین‌ما تقسیم میکرد ...
ـ میدانم ، گرك کـــوهستان اینطور نیست ، از وقتی شغال بزرك کشته شده دیگر سهم همه‌ی ما از غارت کم شده است...
ـ این‌حرفها بمن وتومربوط نیست ..
مرد سیاه خندید :
ـ یعنی شماها راضی نیستید من‌همکارتان باشم !
دوراهزن وحشت‌زده بروی همدیگر نگریستند ، یکی از آندوگفت :
ـ باید سردسته‌ی ما تصمیم بگیرد ؟!
ـ کجاست ؟
ـ آنها دوروز است بشکار رفته‌اند .. امشب برمیگردند ..
ـ من‌منتظرش خواهم بود ..
ـ اما اوازتو انتقام خواهدکشید !
مرد سیاه باخشونت پرسید :
ـ چی... چی گفتی ؟
راهزن باترس‌ولرز گفت :
ـ هیچ منظوری نداشتم !
مراد ومردسیاه کنار چادر روی‌زمین نشستند وآندوراهزن درحالیکه ازاین‌حادثه سخت درشگفت مانده بودنـــد ، کنار تیرك چادر ، زیر روشنائی فانوس ایستاده بودند ..
هرچهار نفر ساکت بودند ، سکوت و تـــاریکی شب بهـم آمیخته بود ... اما دراین سکوت همهمه‌بود ... انگار مرك فریاد میکشید ... واین فریاد را آنها میشنیدند ..
دوساعت گذشت ، شب‌از نیمه گذشته بود که نـاگهان صدای

سم‌اسبان بگوش رسید .. دوراهزن خوشحال و ذوق‌زده بروی همدیگر نگریستند . یکی از آندو گفت :

ـ آمدند ...

همهمه‌ای برپاشد ... راهزنان فریادزنان اسب میتاختند . آنها از غارت یك‌کاروان بازگشته بودند .. صدای جیغ‌وفریاد چندزن بگوش میرسید ، اسبان شیهه میکشیدند ..

دریك‌لحظه سکوت که آغوش بروی شب وتاریکی گشوده بود ، مرد .. و جای آن‌را فریاد راهزنان ، جیغ وحشت زده دختران ، شیهه اسبان وصدای سم آنها پر کرد ..

کنار سیاه‌چادرهاراهزنان باقیل‌وقال، باخنده‌های‌وحشیانه، بافحش وناسزاهایی‌که میدادند از اسبان پیاده شدند... دوراهزن بسوی آنها دویدند ، چند لحظه بعد دوباره سکوت بسوی تاریکی یورش برد وباز آغوش بروی آن‌گشود .. اما این سکوت زودگذر وناپایدار بود ..

همه‌ی آنان خاموش شدند ... در تاریکی شب بسوی آن چادرگام برداشتند ، پیشاپیش آنها «گرك کوهستان» بود ... بدنبالش راهزنان میامدند ، چندزن ودختر نیز همراه داشتند. دختران وزنان نیز آرام شده بودند ، سکوت راهزنان آنان را نیز وادار بسکوت‌کرده بود ..

مرد سیاه خونسرد وآرام کنار چادر نشسته بود. اما مراد وحشت‌زده بود، سراپای وجودش میلرزید ... ترس دربندبند تنش راه یافته بود ... آنچنان میترسیدکه زبانش بند آمده بود. اگر میتوانست سخن بگوید بی‌شك فریاد میزد :

ـ این‌مرد سیاه برزنگی را بدام انداخته‌ام. اورا بکشید..

گرك کوهستان در دوسه قدمی مرد سیاه ایستاد ، دیگران نیز باو تاسی‌جستند ..

درچهره‌ی آنان خشم‌ونفرت‌لانه‌کرده بود . آنها خود را مانند عقابهای‌بلندپروازمیدانستندکه برفرازکوهستان لانه‌داشتند، بشکار می رفتند .. وچه کسی‌جرات‌داشت‌به‌لانه‌ی آنها ، بسرزمینشان

گام نهد ..

این‌جسارت و گستاخی را یك‌مرد ـ مـردسیاه ـ مـرتکب شده بود ، سزای او چی‌بود ؟

مرك !

و این‌را تك‌تك آنان برایش درهمان لحظـه حکـم داده بودند ...

ناگهان «گرك کوهستان» فریاد زد:

ـ مرد سیاه توباپای خودت بدام افتاده‌یی.. بمن‌بگو چرا باینجا آمده‌یی ؟

فریاد او وهمهمه‌ی راهزنان مانند صاعقه برای‌چندلحظه‌تن سکوت‌را درید ..

مردسیاه ، بی‌آنکه ازجایش تکان بخورد ، چندلحظه‌بعد که همهمه‌ها بخاموشی گرائید وسکوت برپیکر کوهستان‌خیمه‌برافراشت باصدای خشن‌وشمرده گفت :

ـ من اینجا آمده‌ام که به‌دسته شما بپیوندم..

راهزنان بروی‌همدیگر نگریستند .

گرك کوهستان شتابزده گفت :

ـ مگر توآنشب‌را فراموش کرده‌ای ؟

ـ شبی که شغال‌بزرك‌را کشتم؟

ـ آره ..

باردیگر همهمه راهزنان بلند شد :

ـ اورا قطعه قطعه کنید ...

ـ من چشمانش‌را باخنجر سوراخ خواهم‌کرد ..

ـ او باید طعمه کرکسها شود ..

ـ بهتر است اورا بچهار میخ بکشیم ، بالای کـوهستان ، آنوقت عقابها چشمان اورا خـواهند کند ... قلبش را خـواهند درید ...

هرکدام پیشنهادی‌میدادند... گرك کوهستان باخشم ونفرت فریاد برآورد :

ـ من سوگند یادکرده بودم ، ترا بکشم . اینك تو خود به‌کشتارگاه آمده‌یی .. شکاری هستی درشکارگاه ..!

مرد سیاه خندید، صدای‌خنده‌اش‌همهمه وقیل‌وقال راهزنان راقطع کرد وآنان‌را بسکوت وادار نمود . او غش‌غش‌خندید و آنوقت فریادزد :

ـ مثل‌اینکه مایل‌نیستی من‌باتوهمکاری کنم... وچون‌سوگند یادکرده‌یی مرا بکشی وبی‌شك‌دم ازمردی و مردانگی هم میزنی، دراینصورت حاضرم باتو نبرد کنم. نبرد تن‌بتن ..!

گرك‌کوهستان مانند روباه میاندیشید . مثل شغال بزرك نبود که‌شتابزده‌اقدام کندوخودرا بکشتن بدهد ... سخنان مردسیاه برای او زنك‌خطر بود .. وحشت‌به قلبش پنجه افکند ... درهمان لحظه اندیشید :

ـ اگر خشونت بخرج دهم مجبورم‌با اوبجنگم ، زیرادیگر راهزنان ازمن اطاعت نخواهندکرد .. واگر اورا ببخشم خواهند گفت تو سوگند خورده‌یی ویا مرا ترسو وبزدل خواهند دانست ... باید راهزنان را تحریك کنم تا دسته جمعی بسویش حمله کنند ...

روی این‌اصل . سر برگرداند وخطاب براهزنان گفت:

ـ نگاه کنید ..

یك راهزن‌که از او دل پرخونی داشت فریاد زد:

ـ گرك‌کوهستان، اوترا بجنك تن‌به‌تن دعوت‌میکند ، اورا با دستهایت خفه‌کن !

گرك کوهستان گفت :

ـ اما اوقاتل ..

یك‌راهزن دیگر توی حرف اودوید :

ـ مامنتظریم اورا بکشی !

گرك‌کوهستان باخشم دادکشید :

ـ ساکت باشید ..

و درهمین لحظه اندیشید :

ـ اگر اصرار کنم مرا وادار خواهند کرد به تنهائی با اوبجنگم . اومردی مثل شغال بزرك را بزانو درآورد و مرا براحتی خواهد کشت .

بافریاد ادامه داد :

ـ درست است که اوشغال بزرك راکشته است ... و درست است که من وشما بخونش تشنه هستیم وحتی من سوگند یادکرده‌ام اورا بکشم ، اما اینجا خانه‌ی ماست واین ازجوانمردی بدور است که اینجا اورا بکشیم...

یك‌راهزن خندیدو گفت :

ـ میریم پشت تپه ...

گرك کوهستان گفت :

ـ چه‌فرقی میکند .. باید اینرا درنظر گرفت که اوبامیدی بسوی ما آمده است ودرحقیقت بما پناه آورده ..

وشتابزده روبه مرد سیاه کرد :

ـ چون توخودرا تسلیم کرده‌ای ، چون میخواهی با ما همکاری کنی من حرفی ندارم وسوگند خودرا میشکنم . بخاطر این یك‌گوسفند قربانی خواهم کرد ، اما بشرط اینکه دوستان عزیز من موافقت کنند تاتو باما بشکار بیائی ..

روکرد به‌راهزنان :

ـ دوستان نظر شما چیست ؟

بازهمهمه برپاشد ، عده‌ای موافق بودند وعده‌یی مخالف .. اغلب آنها دل پرخونی ازگرك کوهستان داشتند و چون اطمینان داشتند درنبرد بامردسیاه کشته خواهد شد مخالفت میکردند... اما چون گرك کوهستان خشن وسنگدل بود ورحم‌وشفقت در قاموس او معنی‌ومفهوم نداشت ازترس نمیتوانستند مخالفت خود را صریح وآشکار بازگویند .. اینراهمه‌ی آنان میدانستند که اومانندروباه مکار ومثل گرك درنده ووحشی است ... اوآنان را به‌سکوت دعوت کرد :

ـ ساکت باشید .. بحرف‌های من گوش کنید ..

سپس ادامه داد :

ـ این‌مرد آمده است بدسته‌ی ما بپیوندد . باما سر جنك ندارد ، دشمن ما نیست واز حق‌نباید گذشت که مـردیست بسیار قوی ونیرومند ... درست است او شغال بزرك را کشت، اما نباید فراموش‌کنیم که در جنك تن‌بتن وجوانمردانه اورا بقتل ساند.. من بنوبه‌ی خود مایلم اوباما همکاری‌کند ... شما چطور ؟

دیگر بـه همهمه‌ی راهـزنان تـوجه نکـرد . روبه مـرد سیاه نمود :

ـ بسیار خوب، تو از امشب دوست مـا هستی، با ما بشکار خواهی آمد، مثل سایر دوستان سهم خواهی بـرد ... امـا اینرا بدان اگر فکر خیانت بمغزت خطور کند نوك شمشیرهای مـا تن ترا سوراخ سوراخ خواهدکرد ..

مرد سیاه‌گفت :

ـ ممنونم گرك‌کوهستان... سعی‌خواهم کرد شکارچی خوبی باشم !

گرك‌کوهستان فریاد برآورد :

ـ دوستان ، خوبی باشیم ..

راهزنان پراکنده شدند.. بسوی چادرهای خودرفتند:آنها زنان ودخترانی‌راکه‌همراه آرده‌بودند کشان‌کشان بسوی‌چادرهای خود میبردند ، زنان‌می‌گریستند ، جیغ میزدند ... اما آنهامانند دیوانگان میخندیدند.. گرك‌کوهستان نیز زیباترین دختر قـافله غارت شده راکه‌همراه آورده بود، بسوی چادرش‌برد، دخترمانش برده بود، نه‌حرف میزد ، نه‌جیغ می‌کشید ... ساکت و آرام بود، انگار دراین دنیا نبود...

فریاد زنها وراهزنان درکوهستان پیچیده بود .. راهزنان کوزه‌های شراب‌راسرمیکشیدندوبازنان وحشیانه عشق‌می‌ورزیدند.. گروهی ازآنان در روشنایی لرزان مشعل زن‌جـوان وزیبائـی‌را لخت وعور برقص واداشته بودند ، زن‌بهرسو میدوید، نـوك‌خنجر برهنه میدید ، آنان فریاد میزدند :

ـ برقص... بازهم برقص !

زن میرقصید ، ترس‌ووحشت پوست تـن اورا مثل گچ سپید کرده بود ، سراپای تن برهنه وعریانش میلرزید . . هراسان بسویی میدوید تاراه گریز بجوید ، اما راهزنان که خنجر بدست داشتند، با نوك خنجر تن‌اورا مجروح میکردند.. مرد سیاه که ناظـر این صحنه گشته بود ، با نفرت وانزجار سربرگرداند :

ـ مراد ، اینها همیشه اینطور وحشی هستند ؟

ـ آره ، همیشه یك زن از میان زنان باین‌سرنوشت دچار می‌شود ...

ـ یعنی چه ...

ـ او را وادار میکنند تا صبح ، برهنه برقصد ... بسر و صورتش شراب می‌پاشند تاخوابش نبرد ، هر وقت بخواهد ازمیان حلقه‌ی محاصره آنان بگریزد نوك خنجررا درتنش فرومیبرند... تا سپیده سحر زن باید برقصد . بـا تـن خونین و مجروح بعداو میمیرد ... ویا اورا می‌کشند ... بعضی‌هازودتر میمیرند وبعضی‌ها سپیده سحر !

ـ چرا اینکار را می‌کنند ؟

ـ این رسم شغال بزرك بود ...

ـ آخر این چه رسمی است ؟

ـ شغال بزرك ازتیره‌ی مغول است ... و میدانی‌که مغولان رسوم عجیب و غریبی دارند ... شغال بزرك معشوقه‌یـی داشت که باو خیانت کرده بود ، آنوقت او دوستانش را دریك شب مهتابی گرد آورده و معشوقه‌ی خیانتکار را وادار کرده بود بـرایشان برقصد .. درحضور آنها با نوك خنجر و شمشیر تکه تکه از لبـاس اورا کنده بود . معشوقه‌اش راه گـریز نداشت زیـرا او را خوب می‌شناخت و میدانست که اگرپای بفرار نهد اورا خواهدگشت... دوستان شغال بزرك یکوقت متوجه شدندکه‌معشوقه اوبرهنه است و در اینحال همچنان می‌رقصد ...

هروقت زن آهنك فرار میکرد ویـااز رقص خسته‌می‌شد و

میایستاد ، شغال بزرك نوك خنجر را درتن‌او فرو میبرد...اینکار را آنقدر ادامه داده بود که معشوقه‌اش بزمین غلتیده و در برابر دیدگان او جان سپرده بود ... این بدترین انتقام بود ... او هر وقت بشکار میرفتیم و باز می‌گشتیم، زیباترین زن‌را ازمیان‌زنان اسیر انتخاب می‌کرد ، راهزنان راگردخود فرامیخواند و زن را وادار برقص مینمود... این رسم یادگاراوست !

ـ چه شیطان زشتی بود ...

راهزنان مست ، همچنان فریاد میزدند ، میخندیدند... و زنان و دختران جیغ می‌کشیدند ، مرد سیاه گفت :

ـ آنها بعد این زنان رامی‌کشند ؟

ـ نه ، آنها را میفروشند ...

ـ به‌برده فروشـان ، اینطور نیست ؟

ـ بله ، برده‌فروشان زنان و دختران‌جوان رابقیمت‌خوبی میخرند و دربازارهای برده فروشان میفروشند ...

ـ چقدر کثیف هستنداین انسانها... من‌هم زمانی‌برده‌بودم، تو میدانی برده بودن یعنی‌چه ؟..

ـ نه ، برای اینکه هیچوقت برده نبوده‌ام . شغال بزرك‌از زنان نفرت داشت ، ازآنها بیزاربود ...

ـ من زمانی برده بودم ... من آنزمان‌از همه بیزاربودم، از زن و از مردم ، اما یك مرد مهربان مرا نجات داد ، او مرد خدا بود ... و یك دختر نفرت را از قلب من راند ... آن دختر بمن یاد داد چطور دوست بدارم ... من دوست داشتن را فراموش کرده بودم... نمیدانستم دوست‌داشتن یعنی‌چه... مثل این‌خوکهای کثیف و وحشی بودم ...

در اینوقت نـاگهان دختری جیغ کشید ... مـرد سیاه‌سر برگرداند ، در روشنائی مشعلها و فـانوس‌ها ، دختری را دید که بسوی او میدوید . دختر اورا صدا میکرد :

ـ ببر ... مرا نجات بده ببر !

مرد سیاه بسویش دوید ، دختر خودرا درآغوش او رهـا

کرد ، مرد سیاه گفت :
ـ تو ، تو اینجا چکار میکنی دختره احمق !
دو راهزن بدنبال او می‌آمدند ، وقتی نـزدیك شدند در حالیکه هردومست بودند یکی گفت :
ـ اورا ما شکار کرده‌ایم !
ـ اما او نامزد من است ...
ـ ما اینرا نمی‌فهمیم ... اورا بماپس‌بده والا ...
دست بخنجرهای خود بردند ، مرد سیاه گفت :
ـ صبر کنید ... من این دختر را می‌شناسم ، اودختـر کویراست !
دو راهزن قاه‌قاه خندیدند :
ـ دختر کویر ... دختر کویر ...
و بعد مسخره کردند :
ـ ماهم مردان کوهستان هستیم ...
مراد گفت :
ـ ولش کن ببر...
چند راهزن که همچنان تشنه‌ی خون و ماجرا بودند دور آنها حلقه زدند، آنها بوی خون شنیده بودند، دو راهزن‌راتشویق می‌کردند :
ـ حمله کنید ...
اما آندو باوجود اینکه مست بودند می‌ترسیدند ...دختر التماس میکرد :
ـ مرا بدست آنها نسپار ، مرا نجات بده ..
بصدای آنها « گرك کوهستان » از چادرش بیرون آمد . وقتی نزدیك شد پرسید :
ـ اینجا چه خبر است ؟
دوراهزن گفتند :
ـ اینمرد سیاه ، شکار مارا پس نمی‌دهد ...
مرد سیـاه گفت :

شبی که سحر نداشت

ـ او نامزدمن است ...
ـ تو نامزدهم داری ؟
ـ بله ...
ـ اینرا بدان یك راهزن نباید زن ویا نامزدداشته باشد، ماهمه آواره‌ی کوه ودشت هستیم ...
ـ پدرش اورا بمن سپرد ... دستور بده این دختر رابمن بسپارند !
گرك کوهستان بچهره دختر نگریست و آهسته گفت :
ـ عجیب است ، پس چرامن ایندختر را ندیدم ...
بعدافزود .
ـ او زیباتر از همه است ، با اینوصف او را بدست تو می‌سپارم .
سپس روبه دوراهزن کرد :
ـ دوستان ، از او چشم بپوشید... ما بازهم بشکارخواهیم رفت !
دوراهزن مست غرولندکردند، زیرلب فحش وناسزا دادند ودور شدند.. راهزنان دیگر قهقهه میزدند. آنها، همه مست‌بودند وباز شراب میخوردند ...
« گرك کوهستان »بچادرش بازگشت ، ناگهان فریاداورا همه‌شنیدند:
ـ چه شب بدی است امشب ، بیائید جسد این لعنتی را ببرید ...
دختر اسیر ، درغیبت او ، خودراکشته بود ، اونوك‌خنجر را در قلبش فرو برده وبزندگی خود خاتمه داده بود ، این‌همان دختری بود که نه حرف میزد ، نه جیغ می‌کشید ... اوماتش‌برده بود ، شاید در آن لحظه ها بمرك میاندیشید و سرانجام نیز از فرصت استفاده کرده خود را کشته بود ، او نخواسته بود اسیر هوسهای آن مرد راهزن شود... اما همه زنان و دختران مثل او نبودند !

***

مرد سیاه گفت :

ـ من بتو گفتم که با پسر کدخدا زندگی کن ، او ترا دوست میداشت .

ـ اما من اورا دوست نمی‌داشتم ..

ـ آه ... تو دختر دیوانه‌یی هستی ...

ـ دیوانه‌ی تو هستم .. تو بسرزمین خورشید آمدی . . . بسر زمین ما ، تو مرا از کویر برداشتی وهمراه آوردی ... چرا رهایم کردی ، چرا ؟

ـ من بتو گفتم که نمیتوانم ترا شریك سرنوشت خود کنم ، من سرنوشت بدی دارم ... نمیدانم کجا بروم وچه کنم ... بگوچی شد ، چرا ترا اسیر کردند .

ـ بی‌خبر رفتی ... منهم بدنبال تو آمدم . هر کس‌رامیدیدم سراغ ترا می گرفتم ... از آنها پرسیدم : شما مرد سیاهی را ندیده‌اید ... آنها بمن می‌خندیدند، مسخره‌ام می کردند ، بعضی‌ها می گفتند : سیاهان در جشه هستند .. به آنجا برو . . . سر انجام بیك قافله برخوردم ، باآنها همراه شدم تا ترا جستجو کنم . . اما این دیوانه‌ها به‌قافله حمله کردند مردان را کشتند ... بچه ها را تشنه و گرسنه رها کردند ، کاروان هرچی داشت ، غارت کردند ... و زنان و دختران جوان را برترك اسبان نشاندند و باینجا آوردند ... آنها پیرزنان را بیرحمانه کشتند . . . در آن لحظه که سر دسته راهزنان باتوحرف میزد من ترا دیدم . . . اما ساکت ماندم ، ترسیدم اگر حرف بزنم ترا بکشند . . . دو راهزن مرا بچادر خودبردند ، دیگر نتوانستم تحمل کنم ، ازدست آنها گریختم ...

دراین لحظه یك راهزن بطرف مردسیاه آمد :

ـ گرك کوهستان ترا میخواهد ...

مرد سیاه روبمراد کرد :

ـ مواظب این دختر باش ، من برمی گردم . دختر کویر

گفت :

ـ نه، مرا بدست هیچکس نسپار، اینها دیوانه‌هستند. اینها مثل گرگ وحشی‌هستند ...

ـ او دوست من است ، باو اطمینان داشته باش ، من زود برمی گردم!

مرد سیاه بسوی چادر گرگ کوهستان رفت ... واردچادر که شد چند لکه خون دید ... این خون تن آن دختر بود که روی زمین ریخته بود . خون گرم قلب‌او ...

گرگ کوهستان گفت :

ـ بشین !

خودش روی پوست ببر نشسته بود ، دور تا دور چادر انواع پوست پهن کرده بودند ، مرد سیاه نشست ، گرگ کوهستان از او نفرت داشت ، از او میترسید ، با اینوصف لبخندی زد و گفت :

ـ همانطور که قوی هستی ، زرنك هم هستی ... خوب فکر میکنی ...

ـ منظورت چیست ؟

ـ تو آدم جسور و بی پروائی هستی ، من اگر جای تو بودم هرگز باین جا قدم نمی نهادم . . . بهر حال اگر بامن دوست باشی ، دوست واقعی ، سعی خواهم کرد ترا معاون خود کنم ...

بعد کوزه‌ی شراب را برداشت . چند جرعه نوشید و آنرا بسوی مردسیاه‌دراز کرد :

ـ بنوش !

مرد سیاه نیز چند جرعه نوشید، گرگ کوهستان گفت :

ـ غروب فردا با برده فروشان ملاقات داریم... همه‌ی‌این زنان و دختران را به آنها تحویل خواهیم داد ...

ـ اماجز یکی ...

ـ نه ، اینرا دوستان من قبول نخواهندکرد ، او هم باید

به برده فروشان فروخته شود ... میدانی یك زن جوان و زیبا را برده فروشان چقدر میخرند ؟ هر زن ده سکه ی طلا ارزش دارد ...

ـ شما او را بمن بخشیدید ...

ـ این درست ، اما نه برای همیشه . . . فقط برای امشب . . .

ـ من بعد از این سهم خودرا از شکار بشما خواهم‌داد ... اورا بمن بفروشید .

گرك کوهستان خندید :

ـ مردسیاه دیوانه ، پس‌توعاشق اوهستی ؟ باشد ، پیشنهاد ترا قبول دارم ...

مرد سیاه از جایش برخاست :

ـ میتوانم بروم ؟

ـ البته ...

دومرد، چند لحظه‌باخشم ونفرت بروی همدیگرخیره‌شدند، و بعد لبخند زدند ...

گرك کوهستان گفت :

ـ من وتو سرنوشت جالبی خواهیم داشت ...

مرد سیاه گفت :

ـ سرنوشت همه جالب است !

گرك کوهستان غش‌غش خندید :

ـ اما سرنوشت تو جالب‌تر خواهد بود ...

مرد سیاه از چادر بیرون آمد ... کمی دورتر، زنی‌برهنه بابدن خونین در روشنائی مشعلها و فانوسها میرقصید ، راهزنان مست دور او گرد آمده بودند ، اسبان شیهه می‌کشیدند . . . راهزنان می‌خندیدند فریاد میزدند ، فحش و ناسزا میدادند ... زن خسته و ناتوان شده بود ، در روشنائی لرزان مشعلها ، فانوسها ، چهره‌ی مرگ را می‌دید ، هر لحظه مرك باو نزدیك می‌شد .

شبی که سحر نداشت

مرد سیاه با نفرت و انزجار این صحنه را مـــی‌نگریست خشم در قلبش می‌جوشید ناگهان دست بخنجرش برد :

ــ پست فطرت‌ها ...

اما اندیشید :

ــ من نمیتوانم باهمه‌ی آنها بجنگم ...

دستی را بروی شانه‌اش احساس کـــرد ، سربـــر گرداند و « گرك کوهستان » را دید ، گرك کوهستان گفت :

ــ این زن‌هم سرنوشت جالبی‌دارد ... بامن بیا ...

دست مرد سیاه را بدست گرفته بود ... بحلقه‌ی محـــاصره راهزنان مست نزدیك شدند ... زن چنان خسته و درمانده بود که داشت از پای میفتاد . موهایش روی چهره‌اش پاشیده بود ... تنش در روشنائی مشعلها. انگار می‌سوخت، ازسینه‌اش خون می‌چکید... این خون تن‌اورا رنك زده بود ، این خون از زخم نوك خنجرها سرچشمه گرفته بود ...

گرك کوهستان آرام خنجرش را از نیام کشید. ناگهان‌یك لحظه خنجر در فضا برق زد ، مانند تیری که از چله کمان رهـــا شود ، سینه ی تاریکی شب و روشنائی لرزان مشعلها و فانوسها را شکافت . . . و درست وسط سینه‌ی زن فرو رفت ، زن جوان فریاد دردناکی کشید و مانند شمعی که اسیر تند بـــاد شود ، خـــاموش شد و بر زمین غلتید راهزنان همهمه کردند ، گـــرك کـــوهستان گفت :

ــ دوستان ، همه‌ی ما خسته‌هستیم ، بهتر است بخوابیم ...

سپس روبه مرد سیاه کرد :

ــ دیدی سرنوشت او چقدر جالب بود !؟

مرد سیاه با خشم و نفرت ، بچهره ی خشن و شیطانی آن مرد سنگدل و بیرحم نگریست . . . چند لحظه نگاه آندو درهم گره‌خورد، درنگاه‌هردو نفرت موج‌میزد هردو تشنه‌ی‌خون‌همدیگر بودند .. گرك کوهستان خندید و گفت :

ــ من بدوستانم وفادار هستم و از دشمنـــانم سخت انتقـــام

میگیرم !

بعد افزود :

ـ وتازه آن زن دشمن من نبود . یك اسیر بود !

نگاه مرد سیاه سرشار از نفرت و خشم ، همچنان درچهره وچشمان او میخکوب گشته بود ... از این نگـاه مرد راهـزن ناراحت شد، دستی بشانه‌ی اوزد، غش‌غش خندید و گفت :

ـ مرد سیاه ، برو بخواب . امیدوارم تو همیشه دوست من باشی . !

سپس براه افتاد ، پاهایش را مثل یك روبـاه زخمی روی زمین می‌کشید ، مرد سیاه پیش مراد و دختر کویر بازگشت . . . ازهمه‌چیز متنفر وبیزارگشته بود ، مرادگفت :

ـ چی شده دوست من ؟ !

ـ اینها وحشی‌تر از گرگهای درنده‌هستند ... رحم‌ندارند، زنان و دختران را زجر می‌دهند ، می‌کشند ... واززجر آنها لذت میبرند ، چرا اینها ، اینطورهستند، چرا ...؟

ـ من که بتو گفتم ...

ـ و تو میخواهی من با اینها همکاری‌کنم !

ـ من چه وقت این پیشنهاد را کردم .

ـ اما من اینکار را خواهم‌کرد ... من این دسته‌ی مرك را از میان خواهم برد ...

آنشب « دختر کویر » در چادر خوابید و مـراد و مرد سیاه بیرون چادر خوابیدند اما مرد سیاه خواب بچشمـانش راه نمی‌یافت... مرك آن زن باآن وضع فجیع و دردناك، او را آزار می‌داد... با خود می‌اندیشید:

ـ انسان از هرحیوانی پست‌تر است .. و ناگهان افکار و تخیلاتش، مثل‌همیشه‌بال وپر گرفت، آنشب رابیاد آوردکه‌راهزنان بکاروان‌حمله کردند... آنهامیخواستند «قیزل‌قیز» راهمراه‌ببرند. درد قلبش را پر کرد :

ـ اگراوراهمراه‌میبردندچه سرنوشت بدی‌داشت ... مردان

گرگ‌صفت باو رحم نمی‌کردند. زیرا زیبائی او هرمردی‌را دیوانه می‌کرد... آه، نه، خوب‌شد که خدارحم کرد..

سئوالی بمغزش راه کشید:

ـ او حالا چکار میکند؟

باهمه‌ی شجاعت وجسارتش، جرئت نداشت‌باین سئوال‌پاسخ دهد. این برای او سخت دردناك بود که بگوید:

ـ محبوبه‌ام اینك درخانه‌ی آنمرد است . . ازدور زوزه‌ی شغال‌ها بگوش میرسید، ودرمیان زوزه‌ی‌آنها، گاهی صدای‌حیوانات دیگری‌طنین اندازمی‌شد. این صدای‌کفتارها بود، انگار بوی‌خون شنیده بودند. بوی لاشه بمشامشان رسیده بود...

مرادکه بصدای‌زوزه‌ی شغالها بیدار شده بود گفت:

ـ تو هنوز نخوابیده‌ای ؟

ـ نه، خوابم نمیبرد!

ـ این شغالهای لعنتی...

ـ زوزه‌ی آنها را می‌شنوم !

ـ بوی‌مرده‌شنیده‌اند ...

هرلحظه زوزه‌ی شغالها نزدیك‌تر می‌شد، نزدیك‌تر وبازهم نزدیك‌تر.. ناگهان مردی فریادزد :

ـ شغالها آمدند..

یکدسته شغال بسوی چادرها هجوم آوردند ... چند تن از راهزنان‌از توی‌چادرها بیرون ریختند، شغالها فرارکردند.. وباز زوزه سردادند ...

«دخترکویر» خودرا کنارچادر رساند:

ـ چه خبر است ببر!

مرد سیاه نیم خیزشد:

ـ چیزی نیست. بخواب !

ـ اما من میترسم!

ـ من اینجاهستم... نترس!

و آنوقت «دخترکویر» به‌آرامی گریست . . برای عشق خود

گریست زیرا اینك پی برده بود که هرگز باو دسترسی نخواهدداشت.
به سرنوشت بدخودلعن و نفرین میفرستاد:
ـ تف براین سرنوشت، اگرقبل ازآن دختر سرراهش قرار می گرفتم، او مال‌من بود، ایکاش اینمردسیاه به کویر قدم‌نمی‌نهاد ومرااسیرخود نمی‌کرد...
مردسیاه صدای گریه‌ی اوراشنید:
ـ برای‌چه‌گریه می‌کنی؟
دخترجواب‌نداد. مرد سیاه تکرار کرد:
ـ باتو هستم... چرا گریه می‌کنی؟
دختر گفت:
ـ برای پدربزرك!
ـ فراموشش کن...
ـ ایکاش تومیفهمیدی...
ـ میدانم اورا دوست میداری،اما اوحالا وجودندارد!

سحر که شد شغال‌ها رفته بودند ، چند کفتار کنار تپه چشم بچادرها دوخته بودند ومنتظربودند... جسد زن برهنه‌کنار چادر افتاده‌بود، بادموهای‌سرش‌رابازی‌گرفته بود... چنك بموهای‌سراو میزد... سینه‌ی برهنه‌اش خونین بود... اما ازدوربنظر میرسید که او آرام خفته است. درانتظار معشوقش است...

راهزنان خواب بودند . . زنهای اسیر خسته و ناتوان در چادرها افتاده بودند.

دو راهزن نگهبان قدم میزدند . . . وقتی کنار جسد زن رسیدند، یکی از آندو گفت:
ـ حیف‌بود، نمیبایستی اورا می‌کشتند!
راهزن‌دیگر گفت:
ـ بایداورا ببریم‌پشت تپه... این مال‌کفتارهااست !
ـ آره‌همیشه کفتارها سهمی دارند ..
ـ گرك کوهستان‌اینطور دستورداده...، اگر کفتارها شکمشان سیرباشدروز بروز بیشترخواهند شد، هیچکس از ترس‌آنها باینجا

نخواهد آمد ...
ـ آخه کی از کفتار می‌ترسد !
ـ گرك کوهستان از کفتارها خوشش می‌آید، میگوید آنها نگهبانان سرزمین ماهستند ...
ـ این‌حرف احمقانه‌ایست !
ـ اوه، پوزه‌ات را ببند !
ـ باشد ، من حرفی‌ندارم ..
جسدزن را بدوش کشیدند وازمیان چادرها گذشتند، کفتارها آندورا که دیدند، بغار کوچکی که لانه‌شان بود گریختند، دوراهزن جسد را خیلی دورتر ازچادرها، کنار تپه قرار دادند وباز گشتند، وقتی پشت سرخود را نگریستند کفتار ها را دیدند که پوزه های خود را بخاك میمالیدند و بسوی جسد زن میرفتند ...
آنزمان که خورشید ازپشت کوهها سربرآورد و مانند یك کاسه‌ی آتش برسینه‌ی آسمان خزید ، راهزنان از خـــواب بیدار شدند... انوار طلائی خورشید روی چادرها ریخته بود ومنظره‌یی بود بسیار زیبا اما آغشته وآلوده بازشتیهای انسان‌ها... مردسیاه همچنانکه دراز کشیده بود و به آسمان صاف و روشن مینگریست با خود اندیشید:
ـ حیف از اینهمه زیبائی..
وبرپیکر برهنه‌ی آسمان بازنقش‌چهره‌ی دلدارش رادید... هرجا می‌نگریست، بهرچه میاندیشید باز همه چیز را در خیال او ووجود او می‌یافت... او زندگی‌او بود...
گرك کوهستان ازچادر بیرون آمد. فریاد اوبلندشد:
ـ هنوز این‌جسد را نبرده‌اید...
واین جسد آن دختر بودکه با خنجر بزندگی خود خاتمه داده بود تا مورد تجاوز سردسته‌ی راهزنان قرار نگیرد ... جسد پشت چادر بود، دو تن ازراهزنان بسوی آن دویدند...
مرد سیاه ازجایش برخاست:
ـ مراد من باید این دختر را ازاینجا دور کنم ...

ـ ولی لازم است از گرگ کوهستان اجازه بگیری...
ـ آره میدونم...
مرد سیاه بسوی چادر گرگ کوهستان رفت، وقتی سردسته‌ی راهزنان او را دید خندید:
ـ توئی دوست سیاه من!
ـ گوش کن رئیس، من اورا باید از اینجا ببرم!
گرگ کوهستان خمیازه کشید، به آسمان نگریست و پس از چندلحظه گفت:
ـ چی گفتی، متوجه نشدم!
ـ گفتم باید او را ازاینجا ببرم!
ـ گوش کن دوست من، هرگز نگو باید ... من ازاین کلمه خوشم نمیاید، پیشنهادی داری بگو اما بدون کلمه باید ...
ـ میخواهم او را از اینجا ببرم.
ـ کجا؟
ـ بیك ده...
ـ چه وقت برمیگردی...
ـ بعد ازظهر ...
ـ من بتو اطمینان دارم. اماسوگند بخور بازخواهی گشت!
ـ قول میدهم. مگر قرار نیست باشما همکاری کنم؟
ـ آه. حق باتوست دوست سیاه من، منتظرت خواهم بود... اما اگر اینجا هم باشد کسی مزاحم او نخواهدشد... من این را بهمه دستور خواهم داد ..
ـ نه، او مایل نیست!
ـ بمن نگو «نه»، من ازکلمه‌ی «نه» هم خوشم نمی‌آید!
بعد خندید:
ـ بالاخره خواهی فهمید بامن چگونه حرف بزنی...میتوانی بروی، اما پیش از تنك غروب بیا، امروز بابرده فروشان ملاقات داریم.

شبی که سحر نداشت

***

مردسیاه، دختر کویر را بر ترك اسب نشاند و همراه مراد سرزمین وحشی مردان وحشی را ترك گفت ... دختر کویر ساکت و آرام بود زیرا میدانست که باید بردامان سرنوشت بیاویزد ... و جز این برایش چاره‌یی نیست.

آنان بتاخت ازدره‌ها، صحراها ورودخانه‌ها گذشتند . . تا نیمروز بر پیکر اسبان شلاق کشیدند ، ظهر درحالی که اسبان آنها عرق کرده وخسته بودند، بکنار دهی رسیدند... دختر کویر گفت :

ــ مرا کجا میبری؟

ــ به‌آن ده... آنجا که پسر کدخدا عاشق توشد!

دختر کویر گفت:

ــ تا آنجا راه زیادی درپیش‌داریم... آنجارا نگاه کن.. یك کاروان کوچك ، کنار ده ، رحل اقامت افکنده بود ، دختر گفت :

ــ مرا بدست آنها بسپار... بتوقول میدهم پیش او خواهم رفت و زن او خواهم شد!

مراد گفت :

ــ راست می‌گوید... فراموش نکن تو به‌گرك کوهستان‌قول داده‌یی همین امروز بازگردی...

دختر باز اصرار کرد، سوگند خورد به‌آن‌ده خواهدرفت و مردسیاه ازکاروانیان مقصدشان راپرسید، ازکنار آن ده‌عبورمی‌کردند، او رابدست آنهاسپرد، یك زن گفت:

ــ این دختر خیلی زیباست.. مرا بیاد دخترم میاندازد... وبعد گریست ، کاروانیان گفتند : دختر او چند سال قبل مرده است... وآن زن پیشنهاد کرد :

ــ من زن تنهائی هستم، حاضرم اورابفرزندی بپذیرم !

مردسیاه گفت:

ــ اگر خودش مایل باشد من حرفی ندارم...

و بعد از او خداحافظی کرد . . . وقتی او و مراد بتاخت

بازگشتند دختر کویر باردیگر برای او گریست . زیرا میدانست که دیگر او را نخواهد دید...

عصر آندو به آن سرزمین وحشی رسیدند . روی تپه چند کفتار دیدند که پوزه بخاك میمالیدند.. مرد سیاه گفت :

ـ آنها درخاك چه میجویند ؟

ـ مرده!

ـ اما آنجا مرده نیست!

ـ عادت کرده‌اند... من کثیف‌تر از آنها ندیده‌ام!

ـ من دیده‌ام...

ـ آنها کدام حیوانات هستند ؟

ـ دوستان سابق تو، راهزنان !

ـ آه.. مرد سیاه. میترسم توسرخود و مرا برباد دهی ..

گرك کوهستان وقتی او را دید غش‌غش خندید :

ـ آدم عجیبی هستی... فکر نمی‌کردم بازگردی !

ـ من همکار شما هستم..

ـ البته...

سپس فریاد زد:

ـ باید حرکت کنیم..

راهزنان‌در چندلحظه اسبان را آماده‌کردند...سوارشدند، مراد ومرد سیاه نیزسوارشدند.. وآنوقت‌حرکت کردند..پیشاپیش آنها گرك‌کوهستان بود. راهزنان زنان ودختران جوان‌را برترك اسبان نشانده بودند، آنها دیگرجیغ نمی‌زدند.. همه مغموم‌وگرفته بودند. نمیدانستند سرنوشتشان چیست؟

ساعتی ازکمرکش‌کوهها راه رفتند.راه، سنگلاخی بود، از کنار دره هولناکی‌گذشتند. دره‌یی که زیرپای آنها بود، مانندیك اژدها برای‌طعمه دهان گشوده‌بود..

... این راهی بود بس خطرناك ، ناگهان یکی اززنها جیغ زد، راهزنی‌که او را برترك اسب نشانده بود، فریادکشید:

ـ خفه‌شو !

شبی که سحر نداشت

اسب شیهه کشید، پایش از کناره‌ی راه باریك که مانند هره بردیواره‌ی آن دره‌ی مهیب بود، لیزخورد، اسب، زن وآن‌راهزن پرت شدند.. مانند سه تکه سنك غلتان، غلتیدند، بر تخته سنگها خوردند ، فریاد کشیدند و در مقابل چشم وحشت زده‌ی راهزنان در اعماق دره ناپدید شدند. گرك کوهستان داد زد:

ـ مواظب باشید... این پنجمین قربانی «دره‌ی‌مرك»است!

مراد که پیشاپیش مرد سیاه میرفت سربرگرداند:

ـ این دره‌ی مرك است.. خیلی باید احتیاط کرد!

تنك غروب از کمرکش کوه که مشرف به دره مرك بود گذشتند و به آنسو رسیدند در آنسو برده فروشان منتظر آنها بودند . . .

برده فروشان دور آتش نشسته بودند ، چهره‌های زشت و منحوس داشتند، همه آنها ازجای خود برخاستند. گرك کوهستان‌با یکایك آنها خوش و بش کردکنار آتش نشست، سردسته‌ی برده‌ـ فروشان گفت:

ـ ما باید شب حرکت کنیم!

راهزنان زنان ودختران را وادارکردند که صف بکشند، سردسته‌ی برده فروشان تك‌تك آنها را از نظرگذراند . . خندید و گفت:

ـ لباسهای همه پاره است!

گرك کوهستان هم خندید:

ـ ما که لباس نمی‌فروشیم!

ـ اوه... میدانم، اما مثل اینکه گرك‌ها لباسهای آنهارا پاره کرده‌اند؟

ـ آنها اسیرما بودند..

ـ میفهمم ...

ـ خوب نگاه‌کن، خیلی جوان وخوشگل‌هستند.ازمیان‌یك قافله بزرگ انتخاب کرده‌ام.. پیرزنان راکشتیم و اینها را انتخاب

ـ چند نفرهستند؟
ـ ۱۸ نفر...
ـ شکارخوبی بتورتان‌خورده بود؟
ـ قافله‌ی بزرگی بود.. پنج تن ازدوستان من کشته شدند!
ـ میارزد...

دومرد سربیخ گوش همدیگر گذاشتند وپچ‌پچ کردند ، مرد سیاه روبه‌مراد کرد:

ـ برده‌فروشان، اینها راکجا میبرند؟
ـ میبرند بازار برده فروشان!
ـ میدانم... اما محل آنها کجاست؟
ـ من خبر ندارم... این بمن و تو مربوط نیست !

دختران وزنان مثل بید میلرزیدند ، وحشت زده بودند ، آنان سربزیر افکنده بودند... لبخند در چهره‌شان مرده بود . و راهزنان هنوز هم با هوس و اشتیاق ابدان نیمه برهنه‌ی آنها را مینگریستند... چند دقیقه بعد مرد برده فروش صندوق کوچکی را که بغل دستش بود بازکرد، آن یك‌صندوق چوبی بود ، چندکیسه درآورد وبسوی گرك کوهستان‌درازکرد، سپس‌روبه‌دستیارانش کرد:

ـ باید حرکت کنیم...

زنان و دختران را سوارکجاوه‌ها کردند ، وقتی حرکت کردند انگار یك قافله‌ی کوچك براه افتاد، راهزنان بازگشتند، اما این بار نه ازدره مرك ، بلکه آنرا دورزدند هر چند راهشان دورتر بود ...

اینرا میدانستند که در تاریکی عبور ازآنجامقدور نیست... وقتی به‌سرزمین‌وحشی‌خودرسیدند گرك کوهستان بهر کدام‌چندسکه‌طلا داد وبعدروبه مرد سیاه ومرادکرد:

ـ شما دوتا سهمی ندارید، زیرا دراین شکارباما نبودید..

دفعتاً فکری بخاطرش رسید:

ـ مراد...

مرادگفت:

ـ بله !
ـ دوست تو چی شد؟
ـ کدام دوست من؟
ـ قراموشش کرده‌یی؟ «قیراق» را می گویم... شما دو تا با هم رفتید تا جای پای شکار پیدا کنید و آنوقت تو با مرد سیاه باز گشتی..
مرد سیاه گفت:
ـ من او را کشتم ...
ـ چی گفتی.. تو اورا کشتی؟
ـ آره!
راهزنـان که با سکه بازی میکردند و از صدای جرینك ـ جرینك آن دلخوش وشاد بودند، ناگهان ساکت شدند، گرك کوهستان با خشم گفت:
ـ چرا؟
ـ او بمن حمله کرد..
ـ چرا...؟
ـ میخواست مرا بکشد !
ـ چرا ...؟
ـ میخواست انتقام بگیرد...
ـ انتقام کی را؟
ـ شغال بزرك را ...
ـ پس چرا مراد رانکشتی ؟
ـ مراد حاضر شدمرا بحضورشما بیاورد تا باشماهمکاری کنم!
ـ تو این پیشنهاد را کردی ؟
ـ آره!
ـ گرك کوهستان بفکر فرورفت، بعد سر بلند کرد و گفت :
ـ پس اینطور...
وادامه داد:
ـ تو مرد شجاعی هستی مردسیاه !

سپس رو به سایر راهزنان کرد :

ـ دوستان من ، پیش از آنکه شغال بزرك بمیرد ، مرا بجانشینی خود انتخاب کرده بود ، منهم «ببر»را انتخاب می کنم، در غیاب من او بشما فرمان خواهد داد . پس از مرك من او سر دسته‌ی شما خواهد بود.

راهزنان همهمه کردند ، گرك کوهستان که بی‌شك از این انتخاب ، هدفی داشت و مانند یك روباه مکار ، نقشه‌ی پلید و شیطانی طرح کرده بود فریادزد:

ـ ساکت شوید... اودوست ماست...

واز حق نباید گذشت مردیست شجاع ، هرکس با این امر مخالف است می‌تواند بااو بجنگد... شما میدانید طبق رسم دیرین ماکسی میتواند این مقام‌رابدست بیاورد که نیرومندتر ازدیگران باشد .

یکی از راهزنان نیرومند که هیکلی درشت و چهره‌یی وحشتناك داشت و سیاه مست بودگفت :

ـ من درشجاعت اوشك دارم !

این راهزن که داعیه‌ی تصرف مقام جانشینی سردسته‌ی راهزنان را داشت گام پیش‌نهاد، همه باوخیره شدند. مردراهزن که‌موسوم به «شیرخان» بود پس از چند لحظه سکوت که با نگاهی پراز غرور بسایر راهزنان وبچهره‌ی گرك کوهستان نگریسته‌بود، ادامه داد :

ـ من بااو کشتی می گیرم !

گرك کوهستان خندید :

ـ چراکشتی ، آیا شمشیر بهتر نیست ؟ اما در همان‌لحظه اندیشید :

ـ شیرخان نیروی یك گاو وحشی را دارد . او میتواند گردن و یا کمر این مرد سیاه مزاحم را بشکند و مرا ازشر او نجات دهد.

روی این اصل افزود:

شبی که سحر نداشت

ـ این بمن مربوط نیست .. کشتی بگیرید مشت و سیلی بسر و صورت همدیگر بکوبید و یا با خنجر و شمشیر بجان هم بیفتید...هر کدام قوی‌تر باشد او جانشین من خواهد بود ...

وبعد روبمرد سیاه کرد:

ـ تو چه میگوئی ؟

مرد سیاه خندید:

ـ هنوز برای من زوداست که این افتخار نصیبم شود !

ـ آه ... نه ، تو یك مرد شجاع هستی ، نکند از شیرخان میترسی ؟

ـ شاید ...

ـ پس اگر مایل نیستی ، او جانشین من‌خواهد شد...

مردسیاه گفت ؟

ـ حالا که اصرار دارید حرفی ندارم !

راهزنان دورتادور حلقه‌زدند ، مشعل‌ها برافروخته بود... زوزه‌ی شغالها ازپشت تپه بگوش میرسید .

گرك کوهستان کنار چادر خود ، روی پوست ببر نشسته و بمتکا تکیه داده بود ، راهزنان دورتادور باکوزه های شراب و سکه های طلابدست ایستاده بودند سکه های طلا در مشت آنان بود، این‌خونبهای یك‌مشت دختروزن‌جوان بودکه ازبرده‌فروشان، نصیب‌شان گشته بود... انگار این سکه‌ها باخون آغشته بود، لزج خون آنها رابهم چسبانده بود ...

دومرد در برابر هم قرار گرفتند . شیرخان باهیکل درشت و استخوانی در روشنائی مشعلها ، مانند یك غول بنظر میرسید . راهزنی که‌درکنار مراد ایستاده بودگفت :

ـ کفتار ها بوی مرده شنیده‌اند ، دوست توجان سالم بدر نخواهدبرد، توشیرخان رامی‌شناسی ؟

ـ آره ...

ـ ومیدانی اوزمانی از پهلوانان معروف دوره گرد بود ... شنیده‌یی‌اودربرابرچشم‌صدها نفرگردن‌یك‌گاووحشی راشکسته‌است.

اگر او دستهایش به کمر دوست تو قفل بزند ، صدای شکستن استخوانهایش را خواهی شنید.. اگر گردنش رابچنگ آوردصدای آنهم بگوشت خواهد رسید .

ـ اما تو هنوز مرد سیاه را نمی شناسی .

ـ شاید او شمشیرزن ورزیده ای باشد اما نمیتواند با شیرخان کشتی بگیرد .

مراد دردل گفت :

ـ خدای من باورحم کن ، من او را دچار دردسر کردم !

شیرخان مانند یك‌شیردرنده و وحشی بغرید... دندانهای سپیدش برق میزد ... چنان مینمود که با این دندانها شکارش را خواهد درید...

آندو در میدان کوچکی که بوجود آمده بود دورمیزدند. هر دو آماده حمله و دفاع بودند ناگهان شیرخان حمله کرد . . دست‌هایشان بهم قفل شد، داشتند نیروی همدیگر رامی‌سنجیدند .. شیرخان دفعتاً دستهایش راکشید و باسرعت و مهارت دستهایش را دورکمر مردسیاه حلقه زد .

گرگ کوهستان . چشمانش از فرط خوشحالی برق زد ، یك راهزن فریاد کشید :

ـ ساکت باشید . . . هم‌اکنون صدای شکستن استخوانهای مردسیاه را خواهید شنید ! مرد سیاه چنان بنظرش رسید که کمرش درزیر تخته‌سنگی بزرك‌دارد می‌شکند ، هرلحظه شیرخان برنیروی بازوانش میافزود . فشار بازوان او داشت استخوان های کمر مرد سیاه را خرد می کرد . . . دستهای مرد سیاه بجائی بند نبود، اما او مردی بود فرز و چابك . . سریع و باهوش . مانند یك ماهی لغزنده ، از میان دستهای قفل شده‌ی آن مرد لیز خورد ، خود را پائین کشید و وقتی‌سربلندکرد، پاهای اورا بچنك آورده بود، اورا از جا کند و بر زمین کوفت . شیرخان نالید ، اما شتابزده ازجابرخاست ، اینك پی‌برده بود که درهیچ پهلوانی نیرو وقدرت اوراسراغ نگرفته بود... احساس کرده بود این مرد سیاه ، قوی‌تر

شبی که سحر نداشت

از یك گاو وحشی وسریع‌تر از یك آهوی رام‌نشده است، درحالیکه نفس نفس میزد حمله کرد ، مردسیاه مچ دست‌او را گرفت، دومرد خشمگین بهم پیچیدند .. راهزنان ساکت بودند ، حتی‌دیگر زوزه شغالها ، قطع شده بود ، گرك کوهستان با نفرت مرد سیاه را می‌نگریست :

ـ کاش آنشب که شغال بزرك را کشت باو امان نمیدادم ، آنشب راهزنان خشمگین بودند... اما او مرا بجنك تن‌بتن‌دعوت می‌کرد، اگر میپذیرفتم کشته می‌شدم و اگر قبول نمی‌کردم، مرا بزدل و ترسو میدانستند و دیگر نمیتوانستم سردسته‌ی آنها باشم. این مردلعنتی مرا در بن‌بست عجیبی قرار داده است ، نه میتوانم او را نابود کنم ونه میتوانم با او دوست‌باشم !

چند دقیقه‌ی‌دیگر آندومرد ، دست وپنجه نرم کردند ...

راهزنان مست ، سکوت را شکسته بودند :

ـ شیرخان ، توگردن یك گاو وحشی را شکسته‌یی ...

ـ شیرخان ، گردن اورا بشکن ..

دراین میان بعضی‌ها مرد سیاه را تشویق می‌کردند :

ـ نترس مرد سیاه ، تو قوی‌تر از همه هستی ...!

یکبار دیگرمردسیاه ، آنمرد قوی‌هیکل ودرشت‌استخوانی را روی دست بلندکرد و درمیان فریاد و همهمه‌ی راهزنان او را برزمین کوفت ... ناگهان در تاریکی خنجری برق کشید .. ودر کناردست شیرخان افتاد ، معلوم نشد آنرا کی انداخت . . . آنچه مسلم بود یکی از دوستان شیرخان خنجر را بسویش پرتاب کرد .

شیرخان دست بسوی خنجر برد ، ولی مردسیاه با سرعت پای خودرا روی مچ دست اوقرارداد وگفت :

ـ نه !

انگشتان دست شیرخان مانند یك مرغ سربریده ، تکان میخورد، تلاش میکردتا دسته خنجر را بدست‌بگیرد... امامردسیاه خم شد خنجر را برداشت و بگوشه‌یی انداخت. عده‌یی ازراهزنان

همهمه کردند :

ـ کی این خنجر را انداخت... چرا اینکار را کرد ؟

شیرخان دوباره از جایش برخاست . سریع حمله کرد و اینبار گردن اورا بچنك آورد .... اما مرد سیاه باو امان‌نداد . بار دیگر او را از جاکند ، روی دو دست بلند کرد .. و اینبار او را مانند یك تکه سنك ، از آن بالا بگوشه‌ی میدان پرت کرد . . .

مرد نالید . . . فریادی از درد کشید و دیگر از جایش تکان نخورد . . . وقتی بربالین او رفتند . دیدند از لاله های گوشش خون میریزد ... و دهانش نیز پراز خون بود ...

او چند بار تگان خورد ... سعی کردنیم‌خیز شود ، انگار باتمام نیروی تنش بامرك می‌جنگید ، اما مرك قوی‌تر بود .. مرك برویش آغوش گشوده بود و فرار وگریز از آغوش مرك ، برایش میسر و مقدور نبود ..

یك راهزن مشعلی را برداشت ، خم‌شد ودر روشنائی آن . اورا صدازد :

ـ شیرخان !

مرد نالید :

ـ همه‌جا سیاه است ...

ـ مرا نمی‌بینی شیر خان . . . در روشنائی مشعل نگاه کن . . .

ـ من روشنائی نمی‌بینم . . . همه‌جا سیاه است . . . سیاه است !

و بعد خاموش شد ... دهانش نیمه‌باز بود و خون از شیار هائی که بوجود آورده بود ازکنار گردنش بزمین می‌چکید ... او مرده بود ...

کرك کوهستان از جایش برخاست، کوزه‌ی شراب رابرداشت و باخشم سر کشید ... تاآخرین قطره آنرا نوشید و بعد کوزه را بزمین‌انداخت ، روبه‌مردسیاه کرد .

شبی که سحر نداشت

ـ تو لیاقت جانشینی مرا داری ..
و خطاب به راهزنان گفت :
ـ درغیاب من او سردسته‌ی شماست !
مرد سیاه بی‌آنکه حرفی بزند ، از میان راهزنان گذشت، از کنار سیاه چادرها رد شد ... شغالهازوزه سر داده بودند... در تنهائی اندیشید :
ـ گرگ کوهستان ازمن بیزار است ، به‌خون من تشنه‌است، اما چرا میخواست من جانشین او باشم ؟
بخود جواب داد :
ـ میخواست بدست شیرخان کشته شوم . اما تیرش بسنگ خورد ... من این دژخیمان مرگ را از بین خواهم برد ... من‌شر آنها راازسر کاروانها وقافله‌ها کم خواهم کرد.. اینهامثل گرگهای وحشی هستند ... مردان رامی کشند ، قافله‌هارا غارت می کنند ... و زنان و دختران را مورد تجاوز قرار داده و به بـرده فروشان می‌فروشند ... من از بردگی نفرت دارم من این گروه مـرگ را باید نابود کنم . . . امـا بتنهـائی چکـاری از دست من ساخته است !

ناگهان قلبش مالامال وآکنده از احساس و هیجان شد .. زیرا خیال « قیزل قیز » به خیالش راه جسته بود ... هروقت باو می‌اندیشید هیجان سراپای وجودش را می‌آغشت . . . قلبش بشدت میزد و خود را دردنیای دیگری می‌یافت ... دنیای‌زیبائی که پراز احساس‌بود ... پراز رنگ بود... رنگهای دلفریب... وپراز امیدو شادی بود...

چهره‌ی او را بخاطر آورد . . . با آن چشمان جذاب و نگاه ساده و بیریا و نگاهی که فریاد میزد . صاحب آن مـانند فرشته‌هاست ، زشتی وگناه در وجودش و در خیالش رخنه نکرده است . .

درآنشب توفانی‌که اورا از رودخانه لجام گسیخته نجات داد موهای طلائی دختر روی بازوانش پاشیده‌بود . . . این موها

نرم تر از حریر و سبك تر از نسیم بهاری بود ، هر زمان که نسیم میوزید بازویش را جلو میبرد تا آنرا احساس کند ، آنرا مانند رشته‌های طلائی موی آندختر احساس نماید . اما حتی نسیم بفریبندگی آن نبود .

هروقت باو می‌اندیشید دلش میخواست گریه کند و فریادی درگلویش می‌شکست :

ـ قیزل قیز ...

دلش میخواست بگوش آندختر زیبا زمزمه کند :

ـ قیزل قیز بخدا دوستت دارم . . . آنچنان دوستت دارم که اگر یك روز بمن بگوئی بمیر... آنروز ، روز مرك‌من‌خواهد بود . . . قیزل قیز ، اگر تو مال من باشی دلم میخواهد ترا در یك قفس طلائی ، مانند یك پرنده محبوس کنم تا حتی خورشید چهره ی ترا نبیند . . . نسیم موهای زرین ترا . . . و اندام بلورینت را نوازش نکند زیرا من حتی به نسیم حسادت خواهم ورزید . بدر و دیوار اتاق غبطه خواهم خورد . . قیزل قیز آرزو دارم ترا درباغ بزرك و دراندشتی قرار دهم . . باغی که دیوار ـ های آن سربفلك کشیده باشد . . . ، آه ، قیزل قیز ، پرندگان آن باغ را خواهم‌کشت تا هرگز ترا تماشا نکنند ، تو فقط مال من باشی ...

با خود فکر کرد :

ـ باید فراموشش کنم ..

اما ناگهان مشتهایش را گره زد ، بی اراده بسینه‌اش کوبید :

ـ چی میگوئی مرد ... آنروزکه اورا فراموش‌کنی‌خواهی مرد ...

سربه‌آسمان کرد :

ـ ای‌ستارگان ، شما اورا می‌بینید... شما که هرشب‌رهروی سینه آسمان هستید اورا می‌بینید ... از او بمن بگوئید .. ازاو برای من تعریف کنید .. باو بگوئید مردی سیاه که زمانی برده

بود و پدر تواورا آزاد کرد ، هرجا میرود ترا در کنار خود احساس می‌کند... به‌او بگوئید : حتی آنزمان که می‌جنگد و با مرگ روبرو می‌شود ترا می‌بیند و ترا احساس می‌کند .. آیا این سخنان راباو خواهید گفت ..

ستارگان آرام بودند . . . و ماه از پشت تکه ابری سر برآورده بود ، نور نقره فام آن بدشت میریخت . . . بکوهستان ، بدره‌ها می‌پاشید ... مرد سیاه بماه خیره گشت :

ـ همه ترا می‌بینند . . اوهم ترا می‌بیند ... اما او زیباتر از توست ای‌ماه . . . او مانند تو بیگناه و معصوم است . . . وقتی بتو می‌نگرد باو بگو : یك مرد آواره، ترا دیوانه‌واردوست دارد ... بگو : این مرد آواره‌ی دشت و بیابان است مرا بیاد او بیانداز ...

سر بزیر افکند :

ـ دارم دیوانه می‌شوم . . . نه ستارگان نه ماه، هیچکدام قادر نیستند پیغام مرا باو برسانند . . . من باید بشهر او باز گردم ...

ـ چی میگوئی مرد ... توازآن شهر گریختی ... آن شهر برای تو نفرین شده است... دلدار ترا آنجا گرفتند ... نه، هرگز نباید گام به‌آن‌شهر نهی ...

ـ اما نمیتوانم بی‌او زندگی کنم ... میروم واورا میدزدم، همه چیز را زیر پا می‌نهم ... نیمه شب‌اورا از خانه‌ی آنمرد کثیف میربایم .

ـ شاید او راضی نباشد ؟

ـ شاید ...

و آنوقت مرد سیاه ، چنك بموهای سیاهش‌زد :

ـ خدای من ، پس چکار کنم ...

صدای پای یکنفر را شنید ، سر برگرداند ، مرادبود :

ـ ترا چه میشود مردسیاه ...

ـ مرا تنها بگذار ...

ـ آمدم بتو تبریك بگویم ، اگر گرك کوهستان بمیرد تو سردسته خواهی بود .
ـ اما من یك راهزن نیستم ..
ـ میدانم ... ولی من و تو هدف دیگری داریم ... اینراهم میدانی که گنج شغال بزرك را گرك کوهستان بچنك آورده است .
ـ مهم نیست !
ـ چطور مهم نیست ... من و تو برای‌این‌منظور آمدیم... من‌امشب اینرا فهمیدم ...
ـ مراد ، ترا بخدا برو ، بگذار من در تنهائی باو بیاندیشم .
ـ آه ... این عشق ترا دیوانه خواهدکرد !
ـ گفتم ولم‌کن ...
مراد راه خود را کشید و رفت . . . و مرد سیاه‌تاسپیده‌ی سحر به آوای ناهنجار شغالها گوش داد . بستارگان نگریست ...و باو اندیشید ، به قیزل‌قیز .

***

۱۰ ـ ۱۵ روز گذشته‌بود، راهزنان‌میخوردندومیخوابیدند.. گاهی در کوهستان بشکار میرفتند ... شبها همه سیاه مست‌می‌شدند، آوازمیخواندند. فریادمیزدند..وازشکار انسانها وحیوانات‌داستانها تعریف میکردند . یك‌روز ، دوراهزن بتاخت ازکنار تپه گذشتند وبسیاه چادرها نزدیك‌شدند آندو خودرا بچادر «گرك کوهستان» رساندند .. چندلحظه بعدگرك‌کوهستان ازچادر بیرون آمد و فریاد زد :
ـ ببین ...
مرد سیاه را خبرکردندکه گرك‌کوهستان اورا کار دارد ، گرك‌کوهستان وقتی اورا دیدگفت :
ـ شکار بدام افتاده ، اینبار نوبت توست .
بعد افزود :

شبی که سحر نداشت

ـ عده آنها بیش‌از بیست ـ سی‌نفر نیست! ، بااینوصف ۸ـ۹ دختر وزن‌همراه دارند ..

بعد رو به راهزنان کرد :

ـ ۲۰ نفر باید همراه بمن بروند ...

مرد سیاه بسرکردگی این دسته براه افتاد ، آنها ازدره‌ی مرك عبورکردند .. ازدامنه‌ی چندکوه ودره گذشتند .. وچندساعت بعد بجلگه‌یی رسیدند ... یکی از راهزنان که خبر شکار را آورده بود روبمرد سیاه کرد :

ـ آنجارا نگاه کن ...

درگوشه‌یی زیردرختان سه‌چادر زده بودند ... مـرد سیاه گفت :

ـ باین‌قافله‌ی کوچك باید حمله کرد .

ـ آره !

داشت کم‌کم ازخودش نفرت میکرد ؟ درست‌در همان‌لحظه قیزل‌قین درخیالش راه یـافت :

ـ تو داری یك آدمکش می‌شوی ... آنشب را بیاد داری که راهزنان حمله کردند ... آنها چقدر زشت و وحشی بـودند... وتو اینك باآنها همکاری‌می‌کنی ... تو داری آدم می‌کشی ...

جواب داد :

ـ نه‌قیزل‌قین ... من‌نمیخواهم یك‌آدمکش باشم !

ـ اما داری بیك‌قافله حمله میکنی ..

ـ مجبورم ...

ـ برای چی مجبوری ، برای بدست آوردن گنج؟..

ـ نه، میخواهم این‌گروه مرك‌را نابود کنم .

ـ توبتنهائی ؟ اینکار از عهده‌ات ساخته نیست ... آنشب که آن دختران و زنان را به برده فروشان فروختند یادت هست ... میدانی سرنوشت آنها چیست ؟آنهارا به‌بازار برده‌فروشان‌میبرند، بمردان پولدار میفروشند ، مردان وحشی صاحب آنها میشونـد . مرك وزندگی آنها، بدست آنهاست، مگر تـو میتوانستی جـلوی

راهزنان رابگیری که دختران‌وزنان رابه‌برده‌فروشان ،نفروشند.. فکرکن من‌جای یکی از آن دختران بودم ... آنشب را بخاطر می‌آوری که میخواستند مرا همراه ببرند.. نه ، تو نباید با آنها همکاری‌کنی .. توهم‌اکنون میخواهی دست خودرا بخون بیگناهان آغشته‌کنی ... نه، نه، این‌کار را نکن !

راهزنان گفتند :

ـ منتظر چی‌هستی ، باید حمله‌کرد !

و پیش‌از آنکه او حرفی بزند نهیب به اسبان سرکش خود زدند ، اسبان شیهه‌کشیدند .. و راهزنان بتاخت ، مانند دژخیمان مرك بسوی آن سه‌چادر حمله‌کردند ... مرد سیاه نیز پابپای‌آنها بتاخت درآمده بود ..

فریاد راهزنان وحشی، شیهه‌ی اسبان سرکش و صدای سم آنها، مانند خنجر های تیز وبرنده برتن سکوت‌که برصحراخیمه زده بود فرو رفت وآنرا از هم‌درید ...

آن سه چادرمال«ایلدرم‌خان» بود، اووقتی فریادراهزنان را شنید، وحشتزده وهراسان ازجایش برخاست، فریاد زد :

ـ آماده‌ی نبرد باشید...

زیر دستان اویکمشت برده‌ی ناراضی بودند... و نیز ده‌ـ دوازده برده‌ی سیاه بتازگی ازبازار برده‌فروشان خریده بود ... آنان دور او حلقه زدند ودیواری ازگوشت بوجود آوردند . . . راهزنان بی‌آنکه منتظردستور مرد سیاه باشند، همچنانکه بتاخت حمله‌کرده‌بودندباشمشیرهای برهنه‌بجان برده‌های سیاه افتادند... بردگان تازه خریداری شده دفاع میکردند... آنها شمشیر بدست داشتند... ولی راهزنان قوی وورزیده بودند، مانند دژخیمان‌مرك بودند... و از مرك بیم نداشتند ...

شمشیرهای برهنه‌ی آنها، سینه وکتف چند برده را درید ، فریاد مرك درصحرا پیچید... ایلدرم‌خان با چشمان‌ازحدقه‌درآمده داد میزد:

ـ مرا نکشید... هرچی بخواهید میدهم !

اما کسی بفریاد او توجه نداشت... هنوز چند برده از او دفاع میکردند ودور برش ایستاده بودند، مرد سیاه خطاب به راهزنان گفت :

ـ اینها رانکشید... اینها برده هستند!

اما راهزنان که خون جلو چشمشان را گرفته بود وعطش‌ـ زده‌ی خون بودند،همچنان شمشیرهای خودرادر هواجولان میدادند، ازلبه‌ی شمشیرهای آنان خون میچکید...

بزودی دیوار گوشت فرو ریخت... ایلدرم‌خان خنجر بدست با وحشت وهراس بهرسو میگریخت تا راه گریز جوید راهزنی در برابرش سبز می‌شد او در میان آنها مرد سیاه را دیدفریادزد:

ـ ببر... یك زمان توبرده‌ی من بودی...

اما یك راهزن امان نداد اوحرفهای خود را دنبال کند . نعره‌یی زد وشمشیر را برگردن او فرودآورد ، ایلدرم‌خان حتی نتوانست فریاد بکشد، سرش آویزان شد، با اینوصف یکی دوقدم راه رفت وبرزمین غلتید. مرد سیاه فریاد زد:

ـ باشما هستم . امان بدهید...

وچون یك راهزن بسوی چندتن برده که باقی مانده بودند حمله کرد، مرد سیاه پیش تاخت، دهنه‌ی اسب اوراگرفت وگفت:

ـ اگرکسی ازفرمان من سرپیچی کند ، خواهمش کشت !

راهزنان به‌چادرها حمله کردند ... چند زن و دختر ـ که آنها نیز برده بودندـ درون چادرها کز کرده بودند...

بدین ترتیب وقتی آنها ازشکار بازگشتند، چند تن زن و دختر و۹ تن برده‌ی مرد همراه داشتند... از درون چادرها نیزیك صندوق کوچك پرازسکه‌های طلا بدست آورده بودند...

راهزنان اصرار میکردند:

ـ برده‌های مرد را بکشیم.

اما مردسیاه باخشم میگفت:

ـ نه آنها دوستان خوبی برای ما خواهند بود .

ـ تو میگوئی ما با برده‌ها همکاری کنیم؟...

ـ چه عیبی دارد. منهم زمانی برده بودم...
شب هنگام به سیاه چادرها در کوهستان رسیدند ... گرگ کوهستان مرد سیاه رادرآغوش کشید :
ـ دوست شجاع من، شکار خوبی کردی...
آنوقت به‌چهره‌ی ۹ مرد سیاه نگریست،
ـ اینها را برای چی آوردین؟
راهزنان همهمه کردند :
ـ ما میخواستیم آنها رابکشیم اما مرد سیاه نگذاشت ... او سیاههای وحشی را همراه آورد!
مردسیاه گفت:
ـ اینها برده هستند... گوش کن گرگ کوهستان ، روز بروز از افراد توکاسته میشود. در هرشکار، مرگ آنها را درو میکند... اینها، این مردان سیاه. شجاع، نترس وقوی هستند، میتوانندخوب شمشیر بزنند، حمله کنند وفرمانبردارباشند...
ـ چی میگوئی ، میخواهی اینها جزو دسته‌ی ما باشند ؟
ـ چراکه نباشند...
گرگ کوهستان بفکرفرورفت. بعدسربلندکرد:
ـ من باید بیشترفکر کنم... صبح در این مورد تصمیم‌خواهم گرفت !
سپس به‌چهره تك‌تك دختران اسیرنگریست:
ـ اما اینها... آه، مثل اینکه برده هستند !
وباخشم فریاد زد:
ـ همه‌اش برده... شما به‌برده‌ها حمله‌بردید، هان؟
دو راهزن که خبر شکار آورده بودند گفتند :
ـ ماکه نمیدانستیم برده هستند...
ـ برده‌ها نفرین شده هستند ... نمیدانیدکه ما هیچ دختر برده‌ای‌را اسیرنمیکنیم...
مرد سیاه گفت :
ـ ارباب اینها مردی بود باسم: ایلدرم‌خان...

شبی که سحر نداشت

ــ اوه... پس تو او را میشناختی ؟
ــ بله او یك‌زمان ارباب من بود .
ــ توهم برده بودی ، نیست ؟
ــ آره !
ــ وبدینجهت آنها را نکشتی...
مرد سیاه گفت :
ــ امارویهمرفته شکار خوبی بود، نگاه کن ...
در جعبه را باز کرد . وقتی چشم گرك کوهستان به‌سکه‌های طلا افتاد سخت خوشحال شد:
ــ حق با توست دوست من...
مرد سیاه گفت:
ــ من سهمی از این بابت نمیخواهم... آنها را بمن‌ببخش!
ــ کیها را ...
ــ این دختران وزنان را ...
ـ ولی آنها را میتوانیم به‌برده فروشان بفروشیم ...
ــ اما گفتی اینکار بدیمن است.
گرك کوهستان بفکر فرورفت:
ــ آره، ماهرگز برده را اسیر نمیکردیم . . . بهتر است آنها رابکشیم.
ــ ومیتوانیم‌آزاد کنیم !
ــ آزاد ؟
ــ بله...
واو باز بفکر فرو رفت، وقتی سر بلند کرد خندید :
ــ مرد باهوشی هستی، آنها را بتو می‌بخشم.
بعد افزود :
ــ اما با این مردان سیاه چه باید کرد؟
ــ من بشما گفتم ، آنها دوستان خوبی بــرای ما خواهند بود . ما وقتی بشکار می‌رویم . آنها از چادرها محافظت خواهند کرد... حتی‌آنهامیتوانند چادرها را تمیز کنند، غذا تهیه‌نمایند...

کار کنند...

ـ بدفکری نیست!

و بعد بدرون چادر خود رفت ، درحالیکه می‌اندیشید :

ـ مرد سیاه، تو یك شیطان هستی ، اما هرگز نمیتوانی با من در افتی، من شیطان‌تر از تو هستم . . . یك شیطان واقعی من هستم. شیطانی‌که ترا نابود خواهدکرد... اما مرد سیاه ازکرده‌ی خود نادم وپشیمان‌گشته بود :

ـ من دارم یك راهزن می‌شوم... خواه ناخواه حمله می‌کنم، می‌کشم.. ولو اینکه در این شکار ، شمشیرم بخون بیگناهی آغشته نشد... اما من به‌آنهافرمان میدادم.من همراه آنان‌بودم...

در سیاهی و تاریکی آنشب. که‌راهزنان مست افتاده‌بودند مرد سیاه باهمدستی مراد دوتن نگهبان را کشت.. و در حالیکه شغالها مثل همه شب زوزه سرداده بودند ، مردان سیاه و دختران را ازخواب بیدارکرد، به‌آنها گفت تك تك درسیاهی شب ، بسوی تپه‌بروید، آنجا منتظر من‌باشید... بعد تعدادی از اسبان راهزنان را برداشت... وبدینسان ازلانه‌گرك کوهستان‌گریخت ... آنزمان که سپیدی سحر زد آنها از کوهستان گذشته بودند و اینك راه نزدیکترین شهررا در پیش داشتند...

آن زمان که آسمان‌کوهستان رنك شیری گرفت و سیاهی شب در سپیدی سحر آغشت، راهزنان پی به‌ماجرابردند ... گرك کوهستان آنشب نقشه‌ی مرك ونابودی مردسیاه راطرح‌کرده بود، زیرا احساس می‌کرد اوبرایش خطرناکتر ازهمیشه است اماوقتی از فرارش اطلاع یافت، خطررا بیشتر احساس‌کرد:

ـ بایدهرچه زودتر اورابچنك آوریم .. من اورا تکه‌تکه خواهم‌کرد. وسپس راهزنان براه افتادند ... آنها مانندسایه‌های مرك بودند، همه خشمگین وعاصی، همه تشنه خون... تشنه‌ی خون مرد سیاه ...!

***

اینك همه چیز آماده بود ، در اتاق بزرك زنان میزدند ،

میرقصیدند ومیخندیدند. یك زن دایره بدست آوازمیخواند . . .
حسنجان برای آندو سعادت و خوشبختی آرزو کرده بود :
ـ دخترم، این خانه‌ی تست.
«قیزل‌قیز» خود را بدست سرنوشت سپرده بود زیرا دیگر چاره نداشت ، اصلان هیجان زده در انتظار بود که دست او را بگیرد وباتاق زفاف ببرد ...
صدای زنی که آواز میخواند بگوش میرسید:
«بروید ای مردم،
«درشهر بهمه بگوئید...
«عروس‌ما، خوشگلترین‌عروس دنیاست.
«وداماد ماجوانی است رعنا...
«بگوئید: آنها بچه‌های زیبائی بدنیا خواهند آورد.
«بچه‌هائی مانند غنچه‌گل...
«اسپند دودکنید ، برای عروس زیبای ما،
«وبرای جشن بزرك ما...
«حسود چشمهایت رابببند.
«اینجا خانه‌ی سعادت یك مرد ویك زن است ...
مادر اصلان، ازغم و اندوهی که برچهره‌ی عروسش‌می‌دید، سخت ناراحت بود...اما ناگهان‌حادثه‌عجیبی‌اتفاق افتاد، این‌حادثه‌یی بود ساخته و پرداخته‌ی سرنوشت هیچکس قادر نبود جلوی آنرا بگیرد ...
یك زن هراسان واردخانه شد، فراشان حسنجان جلوی او را دم درگرفته بودند، اما اوگفته بود:
ـ من خبری برای حسنجان دارم...
امـا آن‌زن، یکراست بسراغ مادرلوطی مسگررفت ، او را بگوشه‌یی کشید وبیخ گوشش حرفهایی‌زد... مـادر لوطی‌مسگر گفت:
ـ ولی چطور باو خبر بدهیم ...
ـ چاره‌نیست ، او در انتظار است، چشم براه است!
مادر لوطی مسگر از اتاق خارج شد، خود را باتاق دیگر

رساند، سر بیخ گوش حسنجان گذاشت... حسنجان گفت :
ـ عجیب است !
قیزل‌قیز که مات ومبهوت گوشه‌یی ایستاده بود و بسر نوشت دردناك خود میاندیشید گفت:
ـ چی‌شده ... پدرم...
مادرلوطی مسگر گفت:
ـ اما ...
ـ چرا من شنیدم که گفتید حیدرخان ... آره ، اسم او را برزبان آوردید، بگوئید پدرم چی شده...
مادرلوطی مسگر گفت:
ـ او میخواهد ترا ببیند...
ـ پس مرا پیش او ببرید ...
حسنجان گفت:
ـ همین کار راخواهم کرد!
اصلان که خود را آماده‌ی شب فراموش نشدنی زفاف کرده بود. او که درهیجان زایدالوصفی بسرمیبرد دست پدرش را گرفت :
ـ پدر...
پدر بیخ گوش او حرفهایی زد، اصلان ناراحت شد:
ـ اما ...
ـ چاره‌نیست پسرم، صبرداشته باش!
حیدرخان سکته کرده بود ... مرد بی‌پناه زیر بار اینهمه غم، تاشده بود، قلبش نتوانسته بود فشارغم راکه بسنگینی یك کوه بود تحمل نماید،.. در آنحال گفته بود :
ـ لوطی مسگر، آرزویم اینبود که به‌بستر بیماری نیفتم و مرك ناگهانی بسراغم بیاید . . . اینرا همیشه از خدا میخواستم . واینك تنها آرزویم اینست که‌قیزل‌قیز راببینم... من‌بایدرازبزرگی را برای او فاش‌کنم... بدنبال اوبفرست، بگو اینجا بیاید...
قیزل‌قیز را از جشن عروسی بخانه‌ی لوطی مسگر بردند ، جشن بهم خورد، هزاران شایعه بوجودآمد، بعضی‌ها گفتند:

ـ او دختر نبود...
قیزل‌قیز وقتی وارد اتاق حیدرخان شد واورا درآن حال دید وحشت برش داشت. در این دنیای‌پهناور او کسی را نداشت‌جز حیدرخان ... فریاد زد:
ـ پدر، پدر مهربان‌من ...
واورا در آغوش کشید، حیدرخان گفت :
ـ خواهش میکنم مرا بادخترم تنها بگذارید...
لوطی مسگر و مادرش از اتاق بیرون رفتند . قیزل قیز گریست :
ـ پدر من باعث ناراحتی تو شدم؟
ـ نه دخترم...سرنوشت من این‌بود... ما نمیتوانیم‌دربرابر سرنوشت قدعلم کنیم ...
ـ اما پدر... چی شده..
ـ آرام‌باش قیزل‌قیز!
بعد او افزود:
ـ نمیدانم تو تحمل شنیدن یك راز بزرك راداری یا نه ..
ـ چه رازی پدر؟
ـ من نمیخواستم هرگز این راز را با تو درمیان نهم .
اماچاره‌ندارم، توبایداین‌رابدانی‌والامن درگورآرام نخواهم‌خفت!
ـ نه‌پدر، تو نباید بمیری !
ـ بگذار حرف بزنم دخترم ... هیچکس را ازمرك گریز نیست .
ـ ولی نه... تو نباید بمیری !
ـ قیزل قیز از تو خواهش میکنم آرام باش ... چاره‌ای جز این ندارم‌که راز وحشتناکی را برای توفاش‌کنم .
ـ چه پدر؟
و حیدرخان درحالی‌که چشمانش رابسته بود گفت:
ـ تودخترمن نیستی!
ـ چه میگوئی پدر...

ـ آنچه میگویم حقیقت است. حرف مرا قطع نکن ... من بزحمت حرف میزنم بگذار همه‌چیز رابرایت تعریف کنم... وبعد حیدرخان داستان خود واو را شرح داد... باو گفت که هرگز پدر و مادر او را نمی‌شناسد ... باو گفت فکر میکند آن زن را که از ارك پرت کردند، مادر او بوده...

حسنجان و اصلان پشت در ایستاده بودند . لوطی مسگر اصرار میکرد:

ـ داروغه، اینجا بداست!

ـ لوطی مسگر عروس من آنجاست!

ـ بیائید توی اتاق. چائی بخورید،قلیان بکشید ...

اما داروغه خشمگین‌وناراحت بود و باخودمیاندیشید:

ـ آبرویم بربادرفت، جشن عروسی پسرم بهم ریخت ... در شهر چی‌خواهند گفت ... مردم صدها شایعه خواهند ساخت . . چرا اینطور شد.. آه که دارم دیوانه میشوم ... این مرد بهتر بود فردا سکته میکرد، آخرچرا امشب؟!

ودر اینوقت فریاددختر راشنید:

ـ پس من دختر تو نیستم. چرا اینرا قبلا نگفتی چرا ...

داروغه گوش‌هایش را تیز کرد. باورش نمیشد ، ناگهان در رابازکرد وعلیرغم مخالفت لوطی مسگر پای بدرون اتاق‌نهاد... قیزل قیز متوجه ورود او و اصلان نشد... حیدرخان گفت:

ـ نمیتوانستم اینرا بتو بگویم ، برای اینکه ترا دوست میداشتم، ترا ازجان خودم بیشتر دوست‌میداشتم... آنزمان که‌بچه شیر خواره بودی یکنفر ترا دزدید و بخانه‌ی من آورد . من ترا بزرك کردم... من ترا آنچنان دوست میداشتم که امشب‌غم‌سرنوشت بدتو، مرا باین روز افکند ، وقتی ثروتم را از دست دادم ، بخدا چندان ناراحت نبودم، اما وقتی ترا ازدستم گرفتند ... دیوانه‌شدم خون بسرم زد... قیزل‌قیز، شاید پدر تو زنده باشد . . . من اینرا نمیدانم... اما از من بشنو، به‌لوطی مسگر اطمینان داشته باش ، اوبرادرتوخواهدبود، هر وقت در زندگی ناراحتی‌داشتی باوبگو..

او جوانمردی است که بتو کمك خواهد کرد بی‌آنکه انتظار پاداشی داشته باشد...

قیزل‌قیز بی‌اراده فریاد کشید :

ـ اما تو نمیّر ... من تنها خواهم ماند ! و بعد بیهوش در کنار حیدر خان بزمین غلتید... حسنجان واصلان با تعجب وحیرت بروی‌همدیگر نگریستند، مادرلوطی مسگر قیزل قیز را بغل گرفت وباتاق دیگر برد... لوطی مسگر که خود را بربالین حیدر خان رسانده بود، گفت:

ـ الان حکیم می‌آید...

ـ نه‌لوطی مسگر،از این حرف‌ها گذشته‌است... من‌هرلحظه بمرك نزدیك میشوم، زندگی ازدرونم میگریزد ...

حسنجان گفت:

ـ من از قضیه سر در نمی‌آورم ، حیدر خان مگر تو پدر قیزل‌قیز نیستی ؟

حیدرخان تلاش کرد نیم خیز شود اما مرك دست و پای او را بزمین دوخته بود، نیرویش را از او باز ستانده بود... مرد هرگز فکرنمیکرد مرك آنچنان قوی و نیرومند باشد ، اما اینك احساس میکرد در برابر مرك هیچ است .

بنظرش می‌آمد در دریائی ازمه دارد غرق میشود . مه بالا می‌آید . بالا وبالاتر او را دربر میگیرد . باصدای خفه‌یی گفت :

ـ نه ، او دختر من نیست !

ـ و بعد افزود :

ـ لوطی مسگرباران می‌بارد؟! .

لوطی مسگر جوابداد :

ـ نه !

حسنجان گفت :

ـ آنچه گفتی حقیقت است قیزل‌قیز دختر تو نیست ؟

ـ نه ... نه ... او دختر من‌نیست ، اما من او را از جانم بیشتر دوست میداشتم ... او روح من‌است !

سپس اضافه کرد :

ـ مه همه جا را گرفته . . . من دارم در دریای مه غرق میشوم !

درزدند ، حکیمباشی بود او پیرمردی بود ریش سفید که شال سبز به کمر بسته بود ، وقتی خود را بر بالین حیدرخان رساند زانو برزمین‌زد، دست برد وپلکهای شکسته وروبهم‌نشسته‌ی اورا بازکرد... مردمك چشمان حیدرخان بسپیدی گرائیده بود . حکیمباشی سربلندکرد ...

اینبارنبض او را گرفت و بعد سرش رابعلامت تاسف‌تکان داد . حیدرخان تکانی خورد ، حکیمباشی آهسته گفت :

ـ درحال احتضار است !

او دیگر نمی‌شنید. در دریائی‌از مه‌فرورفته‌بود. این‌دریای مرك بود ... و رهائی ازآن غیرمقدور !

اصلان خشمگین و ناراحت بدیوار تکیه‌داده بود. برشانس بد خود لعنت می‌فرستاد :

ـ داشتم به آرزویم میرسیدم که این مردلعنتی مرد...آخه مگرلازم بود همین امشب بمیرد ، وقتی بهتر از این برای مرگ نبود ...

و حسنجان غرق در اندیشه بود ، اندیشه اینکه آبرویش برباد رفته است عروس او پدر ومادرندارد ... وشاید هم مادرش یك زن روسپی بوده ...

بمغزش فشار آورد کلمه‌ی «ارك» در مغزش جان گرفت ، این کلمه را از پشت دراتاق شنیده بود ... حیدرخان درآستانه‌ی مرك بی‌پروا سخن گفته بود :

ـ فکر میکنم آن زن را که از ارك پرت‌کردند، مادرت بود... من‌این رانمیدانم !

حسنجان از خود سئوال‌کرد :

ـ آن زن یك فاحشه بود... پس عروس من دختریك‌فاحشه خواهد بود ، نه ، این غیر ممکن است ... من باید تحقیق کنم ...

شبی که سحر نداشت

حکیمباشی بار دیگر پلکهای شکسته و رویهم نشسته ی او را کنار زد . بچهره ی لوطی مسگر که غم زده و اندوهگین ، ایستاده بود ، نگریست و گفت :

ـ تموم کرد !

اشك دور چشمان لوطی مسگر حلقه زد. با دستهایش چهره‌ی خود را پوشاند ودر اینحال گفت :

ـ مرد نازنینی بود حیف شد !

حسنجان رو به اصلان کرد:

ـ پسرم ما اینجا کاری نداریم ...

اصلان گفت :

ـ اما قیزل‌قین...

ـ خفه شو پسر... مگر نمی‌بینی پدرش مرده‌است بیا برویم...

او دست پسرش را گرفت و بی‌آنکه خدا حافظی کند خانه‌ی لوطی مسگر را ترك گفت . همسایگان لوطی مسگر وقتی از مرك حیدرخان خبردار شدند ، درخانه‌ی او اجتماع کردند ... چندتن بدنبال گورکن رفتندو تابوت آوردند. آنان معتقد بودند مرده را باید زودتر بخانه‌ی ابدی‌اش برد . . . کسی که مرده است ماندن او درخانه‌ی آنان که زنده هستند خوش یمن نیست ...

جسد او را برتابوت نهادند ، رویش قالیچه کشیدند و بعد مردان از چهار طرف گوشه‌ی تابوت را گرفتند بلند کردند . . . مردی فانوس بدست پیشاپیش گام برمیداشت ... و دیگران تابوت بدوش بدنبال او بسوی گورستان میرفتند .

شب خاموش و نهفته بااسرار بود . برای لوطی مسگر چنان مینمود که شب از راز مرك آگاه است ... و در سکوت آن و در همهمه های خاموش شده‌اش بس رازها نهفته‌است ...

گورکن، گور آماده داشت.. آنان که تابوت او را بدوش کشیده بودند میگفتند :

ـ سبك بودوچنان مینمود که بال وپر درآورده است!

میگفتند :

ـ بیگناه بود و بارگناه برتابوت او سنگینی نمی کرد .
می گفتند :
ـ چون بسوی خدایش می‌رفت شاد بود . زیرا وقتی جسد او را می‌شستند و غسل میدادند . لبخندی بر چهره‌اش نقش بسته بود ...

ازگورستان بازگشتند... لوطی مسگر ازفردفرد همسایگان خیر که خواب شیرین نیمه شب را رها کرده و در تدفین آنمرد یاری کرده بودند، تشکر وسپاسگزاری کرد. قدم بخانه که گذاشت صدای گریه قیزل‌قیزرا شنید... قیزل‌قیز وقتی او رادید فریادزد :
ـ او را کجا بردین ؟
لوطی‌مسگر گفت :
ـ آبجی ، آرام باش . او بسوی خدا رفت ، این سرنوشت همه‌ی ماست !

ومادرش ، دختر پریشان وآشفته حال را در آغوش گرفت.
ـ قیزل‌قیز، تودیگر بچه نیستی... تواینرا بایدبدانی مرك، سرنوشت همه‌ی ماست. گریه‌نکن دخترم...
اما چسان میتوانست‌اوآرام‌بگیرد ... در قلبش دردی روی درد تلمبار شده‌بود:
ـ خدای من ، چرا سرنوشت من اینطور بود ؟
شب تاسحر ، مادر لوطی مسگر بربالین او نشست . او را دلداری داد .... وشب تا سحرلوطی مسگر دراطاق دیگر ، قلیان دودکرد و بسرنوشت دردناك این دختر زیبا اندیشید :
ـ عروسی‌اش باخون و اشك آمیخت ... و بماتم انجامید ! خدایا توهرچه صلاح میدانی آن بهتر است .
و اما در خانه‌ی حسنجان: پدروپسر با همدیگر جروبحث میکردند ، دربین راه ، پدر گفته بود:
ـ باید اورا طلاق بدهی...
ـ ولی من عاشق او هستم ، چرا طلاقش‌بدهم ؟!
ـ پسره‌ی بیشعور . او پدرندارد ...

شبی که سحر نداشت

ــ من با پدرش کاری ندارم .
ــ احمق . معلوم نیست پدر او کیست ... شاید مادرش یك فاحشه باشد !
ــ نه ، حیدرخان دروغ می‌گفت ، او راضی باین ازدواج نبود و دردم مرك زهرش را ریخت .
ــ او مردی نبود که دروغ بگوید ، من بخاطر تو ، در حق او خیلی ظلم کردم ، پیش وجدانم ناراحتم ... اما حالا کار از کار گذشته .. تو چاره‌یی جز این نداری که قیزل‌قیز را طلاق‌بدهی...
ــ اجازه بده اورا بخانه بیاورم و یکی دوماه بعد طلاقش بدهم !
ــ واقعاً که توبیشعوری، بعدازاینکه او بچه‌دار شد؟
ــ اما من دوستش دارم !
پدر وپسر بخانه رسیدند ، هنوز مجلس عروسی گرم بود...
حسنجان گفت :
ــ بخانمها بگوئیدجشن عروسی‌بشب دیگری‌موکول شده... بگوئید پدرعروس دچار حادثه شده است !
همهمه و پچ‌پچ آغاز شد ... اما هرچی بود ، بزودی زنها آن خانه را ترك گفتند.. ولی یك زن آنجا بود ، او شیرین‌خانم بود ، او وقتی فهمید پدر عروس مرده‌است روبه گلین‌خانم کرد:
ــ حیدرخان ، پدر قیزل‌قیز بود ؟
گلین خانم که گریه می‌کرد گفت :
ــ آره !
ــ امامن فکر میکنم پدرش نبود...
ــ چی... مگراورا می‌شناختی...
شیرین خانم گفت:
ــ گوش کن گلین خانم، اگرقول‌بدهی‌انعام‌خوبی ازاربابت حسنجان برایم بگیری ، راز بزرگی‌را برایشر فاش خواهم کرد!
گلین خانم دست اورا گرفت :
ــ بامن بیا ..

او را پیش حسنجان برد، حسنجان و پسرش همچنان سرگرم بحث و گفت گو بودند گلین خانم گفت :

ـ حسنجان ، این خانم ازراز بزرگی خبردارد... اماانعام میخواهد که آنرا فاش کند...

ـ حسنجان گفت :

ـ چیه مادر ؟

شیرین خانم گفت:

ـ من هنوز سی‌سال بیشتر ندارم!

حسنجان عصبانی شد :

ـ من که نگفتم مادرم هستی . . . خوب آبجی راز تو در مورد چیه ؟

ـ قیزل‌قیز !

ـ چی، قیزل‌قیز ؟

ـ بله...

حسنجان از جایش برخاست :

ـ خوب تعریف کن ...

بعد وقتی دید زن سکوت کرده است ، دست در جیب برد ویك سکه طلا درآورد و گفت :

ـ اما اگر دروغ بگوئی ، پس میگیرم .

زن درحالیکه دستش.درزیر چادر سیاه‌بود، بسوی‌حسنجان دراز کرده‌سکه راگرفت‌وگفت :

ـ شما بوغذا خانم را می‌شناختید ؟

ـ نه !

بعد شیرین خانم ماجرای بوغذاخانم را تعریف کردوگفت که : چگونه آن زن بدکاره راکه ازارك پرت‌کردند، دیده بود و آن زن ازاو قول گرفته‌بود که دخترش قیزل‌قیز راپیداکند.

شیرین‌خانم تمام ماجرا را باآب و تاب تعریف کرد و در پایان افزود :

ـ وقتی من برای بزك‌کردن قیزل‌قیز آمدم ؛ اوراشناختم

ولی نخواستم حرفی بزنم. اما حالا که پدرش مرده ، خواستم شما را در جریان امر بگذارم ، آخر شما داروغه شهر هستید . مقام بزرگی دارید، فکر نمی‌کنم مناسب باشد عروستان دختریك زن...

حسنجان حرف اورا برید :

ــ بسیارخوب ، من‌از شما ممنونم .

سپس روبه‌پسرش کرد:

ــ شنیدی باید اورا فردا طلاق بدهی، این دستور من‌است اگر ازدستورم سرپیچی کنی، دیگر نباید باین خانه قدم‌بگذاری، فهمیدی ؟!

اصلان پدرش را خوب می‌شناخت ، می دانست‌او تاچه حد خشن و کینه‌توز است ، بدینجهت بی آنکه اعتراض کند از اتاق بیرون رفت ...

***

سپیدی سحر که زد، گلین‌خانم بزن‌همسایه که‌آمده بود از آب انبار خانه‌ی حسنجان آب‌ببرد، ماجرارا شرح داد... ونیمروز که شدآن محله ازاین رازآگاه گشته بود ... شب کــه شد شهر از دختری حرف میزدکه مادرش یك‌فاحشه بود ... واورا ازارك‌پرت کرده بودند . .

دوروز بعد،لوطی‌مسگر دردکان خود سرگرم‌کار بودکه‌یکی از دوستانش گفت‌که درشهرهمه ازقیزل‌قیز حرف میزنند .. همه از داروغه سخن میگویند .

لوطی‌مسگر گفت :

ـ چی میگویند .. چی دارند بگویند ؟

ـ میگویند اودختر یك‌زن‌بدکاره است !

لوطی مسگر خشمگین شد :

ـ پست‌فطرتها .. نالوطی‌ها .. آخه‌یك‌دخترچه گناهی کرده‌است! اما نه لوطی مسگرونه‌هیچکس‌قادرنبود جلوی دهان‌مردم‌رابگیرد.. شهر پراز حرف بود زیرا پراز آدم بود .. وآدمها میبایستی‌حرف بزنند ولواینکه این‌باعث رسوائی یکدختر می‌شد !

این بآن گفت .. وان به‌دیگری .. وشهر پرشداز یك‌ماجرا، از ماجرای عروس داروغه.. وهمه اینرا هم میدانستند :

ـ داروغه پسرش‌را وادارکرده اورا طلاق بدهد ..اوچه‌مرد متعصبی است . بارك‌اله داروغه !.. آفرین برداروغه !

قیزل‌قیز، نمیتوانست حیدرخان‌را فراموش کند ، اوبرایش یك‌فرشته بودواینك، آن‌فرشته، زیرخاك خفته‌بود. از سوی دیگر به رازی‌میاندیشید که‌حیدرخان‌درآستانه‌مرك، برایش فاش کرده‌بود ..

به‌آن روز وبه‌آن زن فکر میکرد :

ـ ناگهان فریاد اورا شنیدم. از درنیمه باز بدرون آمد. موهایش‌پریشان‌وسروصورتش‌خونین‌بود،از وحشت‌میلرزید. بچهره‌ی من‌نگریست... اومرا میشناخت او ... او... مادرم بود .. آه‌خدای من پس مادرمن یك‌زن بدکاره بود ؟!

واین‌دردی دیگر بود ، انباشته شده بردردهای دیگر او.. واین درد ، بزرگتراز دردهای گذشته‌اش بود ... بیکسی و بی ـ خانمانی از یك‌سو.. وفکر آن زن که‌از ارك پرتش کرده بودند از سوی دیگر اورا آزار میداد ..

مادر لوطی‌مسگر می گفت :

ـ تودخترمنی .. قیزل‌قیز لبخند بزن . حیف‌ازاین چشمها نیست که همیشه پراز اشك‌وخون باشد !

اینك چندروز ازمرك حیدرخان گذشته بود.. و اصلان در اثر اصرار وابرام پدرش اورا طلاق داده بود، دختر از این حیث شاد بود، یك‌روز مادرلوطی‌مسگراورا بحمام برد. اما زنان وراج ووقیح بلائی بسر دختر آوردندکه تاعمر داشت فراموش نکرد.یك زن بافیس وافاده گفت :

ـ این‌دختره راکی باین‌حموم راه داد ؟

مادرلوطی‌مسگر بروی خود نیاورد ، آن زن که چهره‌یی زشت داشت وشاید زیبائی خیره کننده‌ی دختر عقده‌ای چرکین در همان‌لحظه برایش بوجود آورده بود ، تکرار کرد :

ـ آخه خجالت داره .. این‌حموم جای این‌دخترها نیست،

کی این‌دختره را باین حموم راه داد ؟
واشاره به‌قیزل‌قیز کرد ... زنان دیگر همهمه کردند.. با آن زن وقیح همصدا شدند ... رنك روی قیزل‌قیز پرید ، وحشت کرد، خجالت کشید ... وبی‌اختیار جیغ‌زد و گریست !
زنان دیگرجری‌شدند، اورا بیشتر هو کردند : بیشتر ناسزا دادند ..
ودختر شرمگین وخجلت‌زده گریخت.. لباسش‌را پوشید و دراینحال مادرلوطی‌مسگر درحالی‌که آنها را فحش وناسزا میداد باومی‌گفت :
ـ دخترم، من میدانم اینها ازچی دلخورند، واسه اینکه مثل توخوشگل نیستند ... من‌جنس زن‌را خوب میشناسم ... اینها که جانماز آب میکشند ، بدترین زنها هستند ..
اورا بخانه برد. اما دختر قراروآرام نداشت، دختر در شهر رسوا شده بود . .
شب‌لوطی‌مسگر که بخانه‌آمد مادرش بطور خصوصی ماجرا را برایش شرح داد .
لوطی‌مسگر اشك درچشمانش حلقه زد :
ـ مگر اینها از خدا نمی‌ترسند ... مگر اینها خدا را نمی‌شناسند .. وای براین مردمان دروغگو وریاکار ...
بعد پرسید :
ـ مادر، تومیگی چکار کنیم ؟
ـ نمیدانم پسرم . اورا رسواکرده‌اند، من‌شنیدم زنی‌باسم شیرین‌خانم‌از ماجرا خبردارد ..اوراپیدا کنیم ..
ـ باشه‌مادر . اما من‌معتقدم دوسه ماهی بمسافرت برویم..
ـ کجا ، پسرم ؟
ـ بیك‌ده .
ـ بدفکری نیست ... میترسم دختره از دست برود . روز بروز پژمرده‌تر میشود .. تو نمیدانی زنان کثیف وبددهن‌درحمام چه‌بلائی بسرش‌آوردند .. دادمیزدند :

ـ این‌دختر یك‌فاحشه است. اورا هم باید از ارك پرت کرد ...

ـ نگومادر ... نگو . . . نفرین بر این زنها. نگو، دیگه نگو . . .

لوطی‌مسگر آنشب خوابش نبرد فردایش دست مادرش‌را گرفت وبسراغ «شیرین‌خانم»رفت. پرسان‌پرسان خانه‌ی اوراجست. اورا همه میشناختند . زیرا مشاطه بود وبخانه‌های مردم‌رفت‌وآمد داشت ..

شیرین‌خانم وقتی لوطی‌مسگر ومادرش‌را دید دستپاچه‌شد. وقتی‌فهمید که برای چی‌آمده‌اند ازترس بی‌آنکه انتظار پاداش داشته باشد ، ماجرا را تعریف‌کرد :

ـ بوغدا خانم زن دلاکه ، زیرآوار مانده بود . او از من قول‌گرفت که ماموریتش را انجام‌بدهم .. بوغدا خانم آن زن‌راکه اسمش «گلباجی‌خانم» بود قبل‌ازآنکه از ارك پرتش کنندديده وبا اوسخن‌ازماجراهای‌خود گفته‌بود ، باوگفته بود :

بهمه بگوئید من‌بی‌گناه هستم ... اگر مردم مرا گناهکار بدانند مهم‌نیست اما دخترم... نه، اوست‌که باید بداند مادرش بی‌گناه بود .. یك‌مرد لعنتی بمن‌چشم‌دوخته بود، میخواست بوصال من‌برسد وچون ناامید شد تهمت‌زدودیگران‌را نیزمجبورکردکه علیه‌من‌شهادت بدهند، آنها ازخدا نترسیدند ...

شیرین‌خانم افزود :

ـ بوغدا خانم دردم‌مرك بمن‌گفت: اول‌از آن زن نفرت می‌کردم اماوقتی مطمئن‌شدم بی‌گناه است، دلم برایش سوخت، باو قول دادم دخترش‌را پیداکنم وهمه‌چیزرا برایش بگویم ... ولی می‌بینی اجل‌مهلت نداد، تواینکار را بکن..

لوطی‌مسگر گفت :

ـ پس‌چرا اینکاررا نکردی ؟..

شیرین‌خانم گفت :

ـ پیدایش‌نکردم !

شبی که سحر نداشت

مادر لوطی‌مسگر گفت :

ـ حالا تو باید همراه‌ما بیائی .. وآنچه راکه میدانی‌برای قیزل‌قیز تعریف کنی ..

لوطی‌مسگر گفت :

ـ لازم است مادر ؟

ـ بله، قیزل‌قیز شب وروز بیك سئوال میاندیشد: مادرم او بود که از ارك پرت شد... چرا اینطور بود؟ شبها درخواب این سئوال‌را باصدای بلندمی‌گوید ... بله پسرم‌لازم است !

آندوشیرین‌خانم‌را همراه‌بردند ، زن‌آنچه‌راکه اززبان‌زن دلاك شنیده بود شرح داد وسوگند یادکرد که بی‌کم‌وکاست این ماجرای مادرش است ..

شیرین‌خانم سپس‌افزود :

ـ من‌آنشب که شمارا بزك‌می‌کردم خواستم همه‌چیزرا بگویم امافکر کردم عروسی‌بهم میخورد . .

قیزل‌قیز آهی‌کشیدو گفت :

ـ مادرم.. اورا دوست میدارم .. اما اورا بیگناه‌کشتند.. آنروزکه اورا دیدم احساس‌کردم بی‌گناه است. سرنوشت این بود که اورا درآن‌حال ببینم . .

بعدافزود :

ـ من باوافتخارمیکنم ... خدا انتقام اوراخواهدگرفت .

قیزل‌قیز برای اولین‌بار احساس‌کرد غم او سبك‌میشود ، شادی‌روح‌اش رافرا می‌گیرد .. اندیشید :

ـ بگذار مردم شهر هرچی دلشان‌می‌خواهد بگویند.. این منم که میدانم مادرم بیگناه بود.. مادرم پاك بود.. واین‌منم‌که اورا دوست میدارم و خاطره‌ی دردناکش را فراموش نخواهم کرد ...

واینك پس‌ازمدتها، باردیگر خیال مرد سیاه بخیالش‌راه جسته بود :

ـ راستی سیاه محبوب من‌کجاست؟ اومیداندکه سرنوشت

مرا ازچنك یك گرك درنده نجات‌داده است ؟.. میداند که انتظارش را خواهم کشید ؟

او در خانه‌ی لوطی مسگر شب و روزش را با خیال مرد سیاه بسر میبرد ... باو میاندیشید و باز هم باو میاندیشید.. خیال مرد سیاه باو امید می‌بخشید ، اورا تسلی میداد ، شاد میکرد . . . و یا غم عشق در قلبش می‌پاشید . . . اما این غم سوای غمها و غصه‌های دیگرش بود . این غمی بود رنك خورده از عشق ...

از خانه بیرون نمیرفت زیرا اززنان یاوه‌گو میترسید از آنها سخت وحشت داشت ...

یك‌روز مادر لوطی‌مسگر اصرار کرد که به روضه بروند ، مادر فکر میکرد زنان آن ماجرا را فراموش کرده‌اند . . . اما اینطور نبود ، دختر وقتی وارد اتاق شد سر و صدای زنان خوابید ، در سکوت دهها جفت چشم ، باو خیره گشتند . نگاهها سرشار از شماتت بود ، نفرت بود ، و استهزاء بود ... دختر تاب تحمل نیاورد ، از آنجا گریخت و بخانه رفت . باز هم گریست ..

آنروز ، لوطی مسگر برای ورزش بزورخانه رفته بود . پس از آنکه ورزش کرد ، بدکان خود بازگشت ، یکی از نوچه‌هایش خبر آورد که مادرش خواهش کرده هر چه زودتر بخانه برود ...

بخانه رفت، مادر اورا که دید گریست .

– چیه مادر ؟

– نفرین‌شده‌ها هنوز فراموش نکرده‌اند ؟

– من گفتم که اورا همراه نبر... حالا کجاست؟

– میخواست خودش را بچاه بیندازد ، مانع شدم ... اما میترسم کاری دست خود بدهد !

– مادر باید اورا برد ... فردا بده حرکت میکنیم .

– اما دکان تو... کسب‌وکار تو ..

شبی که سحر نداشت

ـ این مهم نیست مادر شاگردانم آنجا را اداره خواهند کرد. باید این دختر را نجات داد .. حیدرخان اورا بدست من سپرده است . اگر شهررا زیرورو کنم ، نخواهم گذاشت کسی او را آزار دهد ...

روز بعدآنها بده رفتند، دختر آنچنان بامادرلوطی‌مسگر انس گرفته بود که اورا «مادربزرك» میخواند ...

یك ماه ، در ده بسر بردند ... لوطی مسگر حوصله‌اش سررفته بود اما بخاطر دختر ، برای اینکه مردم شهر اورا و آن ماجرا را فراموش کنند ، صبر و تحمل میکرد . . . روزها در قهوه‌خانه ده می‌نشست و قلیان میکشید .. . و یا بجالیز میرفت ، دلش برای زورخانه ، برای شهر ، برای نوچه‌هایش تنك‌شده‌بود.. اما بروی خود نمی‌آورد ...

سرانجام پس‌از دوماه بشهر بازگشتند . تا حدی همهمه‌ها خوابیده‌بود ... دختر نشاط وطراوت خودرا بازیافته بود. اما باز یکروز درحمام یك‌زن‌وقیح اورا هوکرد ، زن دیگر نیز با او همصدا شدند ...

آنشب وقتی مادر ، ازرسوائی زنان درحمام برای لوطی مسگر شرح میداد، مردفریادزد :

ـ حیف آنهازن‌هستند ... اگر مرد بودند به آنها نشان میدادم که تهمت زدن بخانواده‌ی لوطی مسگر چه عواقب وخیمی دارد ...

پسر و مادر ساعتی‌دراین باره حرف زدند . سرانجام‌لوطی مسگر تصمیم خودرا گرفت :

ـ از این‌شهر برای‌همیشه میرویم ...

ـ کجا ؟

ـ بیك شهر دیگر . . . باید این دختر را نجات داد ، مادر تو میدانی تهمت زدن چقدر وحشتناك است . . . ما چاره نداریم ...

علیرغم مخالفت نوچه‌هایش،اودکان‌مسگری‌خود رافروخت..

خانه‌اش را هم‌فروخت ... و در یك روز پائیزی تبریز را تـرك گفت ... هیچکس نفهمید او همراه قیزل قیز و مادرش بکدام شهر رفت . . . او برای سعادت دختر اینکار را کرد ، از زندگـی درشهری که درآن زاده شده بود دست شست و با نفرت آنجا را رها کرد ..

اما قیزل‌قیز مغموم واندوهگین بود، او درآن شهرانتظار میکشید ، انتظار مرد سیاه را ... میدانست یك‌روز او باز خواهد گشت ... اماحالاکه ازآن شهر میرفت، اطمینان‌داشت دیگرهرگز اورا نخواهد دید ... اویك دختر تنها بود، خود را سربار لوطی مسگر ومادرش احساس کرد ، ونمیتوانست در برابر تصمیم آندو مخالفتی نماید ..

اوحاضر بود تهمت مردم را بشنود . نگاه هـرزه وشماتت بار زنان را تحمل کند ... درانتظار مرد سیاه بسر بـرد ... چشم بدر بدوزد. گوشهایش را تیز کند تاصدای پای مـرد محبوبش را بشنود ...

اما با این‌سفر که برای او وداع باانتظار بود ، همه چیز برایش تمام میشد ، همه چیز ... سرنوشت حتی‌انتظـار کشیدن را ازاو گرفته بود ..

واین قصه‌یی بود پرغصه ... این دردی بود بی‌درمان :

- من چگونه به‌آنها بگویم از این شهر نروید ... من در انتظار بازگشت مرد سیاه هستم ... میدانم یك روز او باز خواهد گشت ... عشق اورا بسوی من‌خواهد آورد ..

«قیزل‌قیز» چاره نداشت جز اینکه‌خود را بدست سرنوشت بسپارد . از دامان آن بیاویزد ... فکر میکرد :

- شاید در راه ویادرآن‌شهر اورا به‌بینم ... شاید تقدیـر اینطور خواسته که من‌بسوی اوبروم ..

اماخودش نیز میدانست این‌اندیشه بیهوده وعبث‌است... و تقدیر بابیرحمی اورا از مرد سیاه دور میکند . . . دور . . . و دورتر !

***

سایه های مرك اسب میتاختند . . . خون در رگه های چشمانشان جوش میزد و خشم همانند توفان در پیکرشان راه یافته بود ... مرد سیاه دختران و برده‌ها را همراه برده بود ... و این برای او گران تمام میشد ... آنها ، راهزنان ستمگر و سنگدل . همه انتقامجو بودند ، همه تشنه‌ی خون بودند ... و از گستاخی و جسارت آن مرد سیاه ، دل پر خونی داشتند ...

***

مرد سیاه به‌بردگان سیاه گفت :

ـ از این به‌بعد شما آزاد هستید، اما اگر بخواهید بامن زندگی کنید ، این‌را باید بدانید که از دیرزمانی من شیطان و شرارت را از وجودم رانده‌ام، من هدفم اینست که راهزنان ، این شکارچیان انسانها را نابود کنم ... واگر شما بخواهید دراین‌راه مرا کمك کنید دسته‌یی تشکیل‌خواهیم داد و تاپای جان درنابودی آنان خواهیم کوشید ..

بردگان سیاه ، بااوهمراه گشتند ... او به‌آنها قول‌داد که درفرصت مناسب فنون جنگاوری را به‌آنها بیاموزد ... و ازآنها مردانی شجاع. نیرومند، سرسخت‌و مصمم بسازد !

گریز اوهمراه بردگان ودختران دردشت‌ها و کوهها سه شبانه‌روز بطول انجامید ... این گریزی‌بود پراز دلهره واضطراب زیرا آنان میدانستند راهزنان مانند سایه‌های مرك بدنبالشان هستند ... قرار وآرام نداشتند ووحشت‌زده وهراسان بفرار خود ادامه میدادند...اسبان آنها خسته بودند . تشنه‌وگرسنه بودند و یك‌یك‌از پای درمی‌آمدند ... اما مرد سیاه همچنان بفرار ادامه میداد زیرا میدانست درنك وغفلت. موجب‌مرك‌او وهمه‌ی دختران وبردگان خواهد شد ..

روز چهارم قافله‌یی دیدند . . . اما شتابزده از کنار آنها گذشتند . . . و این قافله‌یی بود که بسوی شیراز ره

میسپرد . . . بـا این قافله قراولان کریمخان زنـد همـراه بودند ...

کریمخان اینك پس از نبردهای شدید که مزه‌ی شکستها و پیروزیها را چشیده بود برایران حکمروائی میکرد ... او درسال ۱۱۶۶ با آزادخان درنزدیك قزوین جنگید ، اما چنان‌شکستی ازاو خورد که‌حتی ازشیراز نیز عقب نشینی کرد ... اما سرانجام در «کمارج» که راهی‌است باریك درکمرکش کوه ، با آزادخان‌مصاف داد . این نبردی بود وحشتناك که در آن تمام لشگر آزادخـان نابود شد .

واینك پس‌ازنبردهای شدید، پس‌از شکستهـا و پیروزیها، کریمخان فارغ‌البال وآسوده‌خاطر گشته بود ..

واین‌قافله که بسوی شیراز میرفت، همراه آن، باج وخراج بود ، دوصندوق پراز سکه‌های طلاوجواهرات ..

راهزنان که‌در تعقیب‌مردان‌سیاه بودند باین‌قافله برخوردند نبردی شدید درگرفت، ماموران حکومت یك‌یك ازپای درآمدند. هرچندتنی چنداز راهزنان رانیز بخاك‌وخون کشیدند. اماسرانجام پیروزی با سایه‌های مرك بود/، وقتی «گرك کوهستان»، درصندوقها را بازکرد، چشمانش برق زد. فریادکشید :

– نگاه کنید... این‌بزرگترین شکارماست !

یکی‌از راهزنان گفت :

– ولی آنها ماموران حکومتی بودند ..

– این‌مهم نیست... مگر تومیترسی.

راهزن گفت :

– نه، من‌ازچیزی بـاك ندارم !

گرك کوهستان چنك بسکه‌های طلازد، آنـرا دوبـاره در صندوق ریخت، صدای جرینك‌جرینك سکه‌های‌طلا، بـرای آنها . لذت‌بخش بود ... آنها دیگر بفکر تعقیب مرد سیاه نبودند... از همانجا بازگشتند. اما دراین‌میان پس‌ازرفتن آنها یکی‌ازماموران که‌نوك‌شمشیر کتف‌اش‌را شکافته بود، سوار براسب شد وبتاخت راه

شبی که سحر نداشت

شیراز را درپیش گرفت . او سرراه به‌مردسیاه و یارانش برخورد، ماجرا را تعریف کرد ... مردسیاه برزخم اومرهم نهاد. زخم را بست وبعد بسوی‌شیراز براه افتادند ..

شیراز هرگز مثل آنزمان‌شادنبود شهری بود زیبا که رنك غم هرگز درودیوار آنرا نمی‌آغشت ...

سحر که میشد شهر یکپارچه شور ونشاط بود ... و غروب دلپذیر آن‌را هیچ‌شهر ودیاری نداشت ... شیراز با غم بیگانه بود وباعشق آشنا .. نیمروز مرد سیاه ویارانش همراه با آن مامور بدروازه شیراز رسیدند، دروازه‌بانان با تعجب وحیرت آنهارا از سرتاپا ورانداز کردند، ده‌مرد سیاه، چنددختر وزن‌زیبا... ویك مامور مجروح وخونین. همه‌آغشته به‌گردراه !

رئیس‌دروازه گفت :

ـ ازکجا میآئید ... شما کی‌هستید ؟

مامور ماجرا را شرح دادو گفت :

ـ من‌باید هرچه زودتر گزارش بدهم!

مرد سیاه گفت :

ـ منهم باید بحضور وکیل شرفیاب شوم .

ـ تو برای‌چه ؟

ـ عرایضی‌دارم درخور اهمیت !

کریمخان زند مردی بود مهربان ، غالبا لبخند بر چهره‌اش نقش بسته بود او وقتی مرد سیاه و سیاهان دیگر را دید ، بی‌اختیار خندید ، مامور ماجرا را شرح داد و بعد مرد سیاه داستان زندگی خود را نقل کرد . . . کریمخان گفت :

ـ یعنی تو اینقدر شجاع هستی !

ـ جان‌نثار ازشجاعت دم‌نمیزند .. هدف جان‌نثار اینست که این‌گروه مرك را نابودکنم ... بیست‌مرد جنگجو در اختیارمن بگذارید تادسته‌ی راهزنان را ازبین‌ببرم ..

ـ واما اینها.. این‌مردان‌سیاه ..

ـ آنها را برای نبرد تربیت خواهم کرد. اگر این افتخار را بمن ودوستانم بدهید ، برای همیشه غلام حلقه بگوش خواهیم بود... من دلم میخواهد درقشون نام‌نویسی کنم.. برای عظمت‌ایران بجنگم ، دشمنان را نابود کنم ..

کریمخان قاه‌قاه‌خندید، دستور داد ازمردسیاه و یارانش پذیرائی کنند ، در نگاه او ، یکدنیا صداقت و صفا دیده بود ...

برای کریمخان چندین بار از وحشیگری راهزنان خبر آورده بودند ، اما هرگز کسی از لانه و آشیانه‌ی آنها خبر نداشت ... و این مرد سیاه بود که داوطلبانه میخواست گام به لانه راهزنان نهد !

سرکرده‌های قشون کریمخان اورا آزمودند ... سوار کار ، تیرانداز و شمشیر زن ماهری بود . . . به کریمخان گزارش دادند :

ـ این جوان سیاه ، میتواند سرباز دلیری باشد ..

وپس‌از بیست‌وپنج روز که‌مرد سیاه درشیراز بسربرده بود، همراه بیست‌تن چنگجو و ۹ تن‌مردان سیاهش شیرازرا ترك گفت... این‌ماموریتی بود مطابق‌دلخواه او...

آنها ده‌مردسیاه بودند وبیست‌مردسپید ... مردان سیاه در اینمدت کوتاه فنون جنگاوری را آموخته بودند .. همه‌نیرومند و قوی بودند زیرا ایمان داشتند ..

۳۰ مرد جنگجو که مراد نیزهمراه آنان بود، چندین شبانه روز ره‌سپردند. ازدشت‌ها، رودخانه‌ها وکوه‌ها گذشتند . . . فرمانده آنها مرد سیاه بود.. سرانجام در شبی تاریك بسرزمین شغالها گام نهادند .. زوزه‌ی شغالها بگوش‌میرسید ..

شب تاریك بود ... سینه‌ی آسمان را ابرهای سیاه پوشانده بود... ماه وستارگان پشت‌ابرهای سیاه خفته‌بودند ..

راهزنان‌مانند همه‌شب مست‌بودند .. در روشنائی مشعلها ، در کنار سیاه چادرها شراب مینوشیدند و عربده می‌کشیدند . . .

شبی که سحر نداشت

ناگهان زوزه شغالها قطع شد و صدای سم اسبان بگوش آنها رسید...

گرگ کوهستان فریاد زد :

ـ هشیار باشید ... آماده شوید !

وبعد قاه‌قاه خندید :

ـ مثل‌اینکه مهمان داریم ..

اما مردان‌شجاع‌امان‌ندادند،حمله‌ی آنها تند و سریع‌بود... وصبح که شد سیاه چادرها باخون آغشته بود... خون آنها رارنك زده بود... کفتارها بردامنه‌ی کوه پوزه برخاك میمالیدند . زیرا بوی خون ومرده بمشامشان خورده بود... وشغالها بربالهای کوه زوزه سرداده بودند...

سی مرد شجاع وجنگجو، سایه‌های مرك را مانندخوشه‌های گندم دروکرده‌بودند، همه‌ی آنها راکشته بودند...شکارچیان‌قافله هاوانسانها، نیمه‌شب شکارشده‌بودند...گرك کوهستان در روشنایی مشعل مرد سیاه رادیده بود:

ـ میدانستم تو مانند یك شیطان هستی. اما جان سالم‌بدر نخواهی برد... ومرد سیاه باو امان نداده بود ...

از ۳۰ تن‌مرد، دوتن‌کشته شده‌بودند... وآنها وقتی‌بشیراز باز می‌گشتند چندصندوق پر ازسکه‌های طلا، پارچه‌های‌ابریشمین و آنچه راکه راهزنان غارت‌کرده بودند ، همراه داشتند ... این گنجی بود بزرك، مراد مرد سیاه را وسوسه میکرد:

ـ میتوانیم‌با این‌گنج‌تا آخر عمر خوشبخت زندگی کنیم... بیا فرارکنیم... با آنچه بدست آورده‌ایم، برویم ...

ولی مـرد سیاه هدف دیگری داشت . او برای آینده‌اش نقشه‌ها طرح‌کرده بود:

ـ یك روز به تبریز بازمیگردم‌که مرد پرقدرتی باشم... وجای حسنجان رابگیرم!

کریمخان وقتی ازماجرا آگاهی یافت، او را مورد تشویق قرار داد :

ـ مرد سیاه، روز اول که ترا دیدم ، گفتم شجاع هستی ... توشجاعت خودرا نشان دادی...

اواینك‌با نه‌مرد سیاه دیگر،درقشون کریمخان‌مقام ومنزلتی یافته بود، کریمخان توجه زیادی نسبت باو مبذول میداشت...

مأموریت دیگری باو دادکه ازآن نیزپیروز بازگشت ... وسرانجام پس ازچند ماه ، او بعنوان یکی از ماموران مخصوص کریمخان عازم آذربایجان شد...

در این سفر آنها بیست تن بودند ... مردان سیاه همراه اوبودند باچند جنگجوی دیگر...

این سفر طولانی ودیرپا بود... و هر لحظه قلب مرد سیاه بیشتر وشدیدتر می‌تپید ... قلب او که پر از احساس و آکنده از عشق دخترسپید تن زرین‌مو بود، مانندپرنده‌ای سرکنده برقفسه‌ی سینه‌اش کوفته میشد هر لحظه بیشتر دچار هیجان میگشت . . . اندیشیده بود :

ـ او آنجا زندگی میکند... درشهرزیبای تبریز ... بوی او را خواهم شنید... و او را بیشتر ازهمیشه دوست خواهم‌داشت!

اما وجود او پراز درد میشد وقتی که فکرمیکرد:

ـ دلدار من‌در خانه داروغه‌زندگی‌میکند درکناراصلان...

واین بس دردناك بود ... آنچنان‌که مرد سیاه ، جرئت و شهامت خودرا از دست میداد وهمانند بچه‌یی تنك خلق وبهانه‌جو میگشت ...

شب دروازه‌ی شهربسته بود، او با مردانش دم دروازه‌رسید به دروازه‌بان پیغام داد... دروازه‌راگشودند واوگام درشهرنهاد...

صبح بحضور حاکم باریافت وپیغام کریمخان را رساند... وبعد بسراغ قیزل‌قیز رفت... تنها سوار بر اسب درکوچه‌های شهر میگشت ...

گزمه‌ها به‌حسنجان ورود مرد سیاه را خبرداده بودند اما او باورش نمیشد:

ـ چطور امکان دارد اودر این مدت‌کوتاه به‌چنین‌مقامی

دست یا بد؟!

وداروغه را ترس برداشته بود:

ـ شاید ازمن انتقام بگیرد.. روزاول که اورا دیدم‌احساس کردم مردیست بس لجوج وخودکام ...

مردی ازمردمان شهر ، از همسایگان لوطی مسگر به مرد سیاه گفت:

ـ حیدرخان مرد، پسرداروغه پیش ازآنکه‌عروسی‌سر گیرد عروس را طلاق داد ...

مرد سیاه شتابزده پرسید :

ـ قیزل قیز کجاست؟

ـ من نمیدانم... لوطی مسگر او راهمراه برد.

ـ کجا رفتند ؟

ـ هیچکس این را نمیداند...

اما مرد سیاه باورش نشد، بجستجویش ادامه داد، باو گفتند:

ـ زنی باسم شیرین از ماجری با خبر است...

شهر را وجب بوجب زیرپا نهاد وآن زن‌راجست، سکه‌یی طلا بسوی زن‌پرتاب کرد زن داستان‌تلخ قیزل‌قیز رابرای‌او تعریف کرد، آنچه راکه ازبوغدا خانم شنیده بود.. باو گفت :

ـ مردی باسم‌یوسف بمادر قیزل‌قیز تهمت‌فاحشگی‌زده‌بود... این مرد صاحب یك‌حمام است.

ونیز اضافه‌کرد:

ـ وقتی حسنجان از این موضوع باخبرشد، پسرش راوادار کردکه او را طلاق بدهد... بعد زنان شهر ازماجری باخبرشدند، طفلك دختررا هوکردند درحمام در مجالس روضه خوانی، هرجا که دختررفت موردشماتت قرارگرفت تا بالاخره بخاطر او ، لوطی مسگر دکان و خانه‌اش را فروخت و از این شهر رفت ... بکسی نگفت کجا رفت.

مرد سیاه فریاد زد :

ـ لعنت باین زنها . . . آن دختر از یك فرشته پاکتر و

مهربانتر بود !
چند روزی در تبریز بسر برد... مأموریت خود را بانجام رسانده بود. حسنجان بوسیله گزمه‌هایش اورا تعقیب میکرد. زیرا از او وحشت داشت... یکروز در شهر خبری دهان بدهان و گوش بگوش منتشرشد:

ـ یك مردحمامی، در حمام رك دستهایش را با نیشتر قطع کرده است.

ـ آن مرد کیست؟

ـ یوسف...

«یوسف» همان مرد مؤمنی بود که یك زمان بخاطر هوس ، زنی باسم گلباجی را مورد تهمت قرار داده بود...

«یوسف» هرگز فکر نمیکرد یکروز برسد که‌حکم قتل‌خود راصادر کند. با نیشتر. رگهای دستهایش راقطع نماید ...

اما مکافات، سزای بدی و نیکی،همه چیز دراین دنیا بود... آنروز او متوجه شده بود دخترش که تازه بیوه شده بود از راه راست منحرف شده است. مرد، چسان‌میتوانست بمردم شهر بگوید: این دختر بد است... باید اوراازارك پرت کرد... چسان‌میتوانست علیه دخترش شهادت بدهد ...

آنوقت، آن زن بیگناه و بی‌پناه رابیاد آورد ... زن باو عجز و التماس کرده بود :

ـ بمن رحم کن... تو میدانی که من بیگناهم بمن تهمت نزن.

وهنگام مرك‌زن. آنزمان که‌اوراازارك پرتاب میکردند . ناظر بود و اینك که چهره‌ی گریان آن زن در مقابل دیدگانش جان‌گرفته بود مرك را درقطرات‌کدر اشك او، میدید ...

آنروز که یوسف پی‌برد دخترش منحرف شده است ، این ، آنچنان ضربه‌ای باو زد که تا شب درکوچه‌ها سرگردان شد ، شب هنگام بحمام خود رفت، لخت شد وبدرون حمام‌گام نهاد...بکارگر خودکه درحمام می‌خوابید. سپردکسی را بدرون راه ندهد، بعد با نیشتررك مچ دستش را قطع‌کرد... دو سه ساعت بعدکارگر حمام

نگران شد، بدرون رفت و او راغرق درخون یافت . . . او داشت میمرد، گفت:

ــ من گناهکارم... من یك زن بی گناه رابدام‌مرك افکندم. باو تهمت فاحشگی زدم درحالیکه دخترم... آه، دخترم یك‌فاحشه است... من اورا بایك‌مرد غریبه هم‌آغوش دیدم .

این‌خبردهان‌بدهان گشت و بگوش مرد سیاه رسید... بگوش حسنجان رسید، بگوش همه رسید...

زنان‌یاوه‌گو که‌آن‌دختر را مورد شماتت قرارداده بودند، اینك خجلت زده وشرمگین بودند... اما چه‌فایده... دختر ازشهر آنها رفته بود، با قلبی خونین وپراز درد آنجا راترك‌گفته بود...

قاضی شهرنیز ازماجری خبر دار شد...دو شاهد دروغگوی دیگر را دستور داد دستگیر کنند. اماکار ازکارگذشته بود ... یك زن بیگناه بقتل رسیده بود... واین راهیچ‌چیز جبران نمیکرد...

اصلان وحسنجان بازبحث وجدل راآغازکرده بودند:

ــ دیدی پدر... او دختر یك زن بدکاره نبود ، من او را دوست میداشتم و تووادارم کردی که طلاقش بدهم!

ــ اما بدرد زندگی ما نمیخورد، نه پدر داشت ونه‌مادر...

ــ پدر، شنیده‌ام مرد سیاه سراغ اوراگرفته است، شایداورا پیدا کند ...

ــ مهم‌نیست ...

ــ امــا پدرمن اوزا دوست میدارم...

ــ خفه‌شو پسره احمق!

ــ گوش‌کن پدر... تا امروز هر چی‌گفتی اطاعت‌کردم ... من از این شهرمیروم... من بدنبال آن دختر خواهم رفت. او را پیداخواهم‌کرد ...

ــ چی میگوئی... او همراه لوطی مسگر رفته است . تــو لوطی مسگر را می‌شناسی؟

ــ من‌بالوطی مسگرکاری ندارم.

ــ اگرمزاحم آن دخترشوی، ترا میکشد !

اصلان خندید :

ـ من میدانم چکار کنم...

ـ پسره احمق، تو بعد ازمن‌داروغه‌ی این شهر خواهی‌شد.

ـ من فکر نمی کنم برای مدت زیادی این مقام را داشته باشی، این مرد سیاه کار دست توخواهد داد...

ـ توهنوز پدرت را نشناخته‌ای... او امشب کشته خواهدشد.

ـ امشب؟

ـ بله... همین امشب.

ـ چرا میخواهی او رابکشی ؟

ـ برای اینکه او دشمن من است... جوانی است بسیار با هوش ونیرومند چنانکه‌درمدت کوتاهی توجه کریمخان زندرا جلب کرده است. او اینك می‌تواند علیه من توطئه کند ومرا از این‌مقام برکنار نماید ...

ـ این بمن مربوط نیست‌پدر...

ـ اصلان، من هرگز بدی‌ترا نمی‌خواهم. توآینده‌درخشانی داری. توبه مقام ومنزلت خواهی رسید ... ومن دختری زیباتر از قیزل‌قیز ازطبقه‌ی اعیان و اشراف برایت پیدا خواهم کرد . . . حرف مرا بپذیر. من جز تو پسری ندارم وتو امید من هستی ... تمام تلاش من برای اینست که توخوشبخت شوی...

آنشب مرد سیاه مثل همه شب باخیال قیزل‌قیز سرگرم بود، او در درون خوداحساس خوشحالی وسعادت‌میکرد زیراسرنوشت، دلدارش‌را ازدام ازدواج باآن‌مردرها نیده‌بود... هرچندنمیدانست قیزل‌قیز اکنون درکجا زندگی میکند، ولی اومردی نبود که از پای بنشیند... تصمیم گرفته بود بشیراز بازگردد و از قشون‌استعفا بدهد و آنوقت به‌جستجوی قیزل‌قیز بپردازد... بی‌شك در این راه موفق میشد ومی‌توانست اورا درشهری ازشهرهای ایران بیابد ... ولو اینکه اینکار سال‌ها بطول میانجامید...

نیمه شب بود وهنوز خواب بچشمان او ره نجسته بود... با خیال دلدارش راز ونیاز میکرد که ناگهان سایه‌یی دید ... سایه‌ی

شبی که سحر نداشت

مردی که خنجری بدست داشت...

نیم‌خیزشد. مرد نزدیك‌تر آمد. دستش بالا رفت. مرد سیاه ازجایش برخاست ومردی که قصد جان او را کرده بود هراسان و وحشت زده فریاد کشید وپای بفرار گذاشت...

مرد سیاه اورا دنبال کرد... گام بکوچه نهاد... دو تن گزمه سرراه او را گرفتند و مانع‌ازآن‌شدند که اوخودرا بفراری برساند، گزمه‌ها اسم شب‌راازاوخواستند وچون نمیدانست، گفتند بایدهمراه آنان برود...

فردای آنروز مرد سیاه همه‌اش در این اندیشه‌بود:

ـ چه‌کسی میخواست مرا نابود کند؟ من که دشمنی ندارم...

ناگهان بیاد داروغه و پسرش افتاد:

ـ اما آنها ازجان من چه‌میخواهند؟

آنروز پیش داروغه رفت، داروغه سخت‌خشمگین بود زیرا نتوانسته بود اورا ازبین ببرد... وقتی مردسیاه رادید، خشمش را فروخورد. ازجایش برخاست بی‌نهایت باو احترام گذارد...

مرد سیاه گفت؟

ـ دیشب یکنفرقصدکشتن مرا داشت وشما که داروغه‌ی‌این شهرهستید، بایداورا دستگیر کنید...

داروغه پرسید:

ـ برای چی میخواست شما رابکشد؟

ـ نمیدانم ...

ـ مگرشما دشمن دارید؟

ـ نه!

داروغه لبخند تلخی زد وگفت:

ـ شاید از اقوام و آشنایان آن حاجی باشد که شما متهم بقتل‌اش شده بودید ؟

مرد سیاه خندید :

ـ اما همه فهمیدند که من‌اورا نکشته بودم... این شمابودید که مرا متهم به‌قتل اوکردید تاپسرتان با قیزل قیز ازدواج کند ؟

داروغه دست اورا گرفت:
ـ شما جوان هستید. باید مواظب حرف زدنتان باشید ...
مرد سیاه سر بیخ گوش او گذاشت و گفت:
ـ داروغه خوب گوش کن...من انتقامجو نیستم و ترا بخشیده‌ام. اگر بار دیگر قصد جان مرا بکنی نوك شمشیر من در قلبت فرو خواهد رفت. اینرا بتو اطمینان میدهم...

دوروز بعدازآن ، مرد سیاه همراه مردان جنگجویش عازم شیراز شد ، در حالیکه داروغه مضطرب و پریشان بود . . . زیرا میاندیشید :
ـ او ترتیب عزل وی را ازمقام‌داروغگی‌شهرخواهد داد...

مرد سیاه، در سرراه خودبهرشهر وقصبه‌یی که میرسیدسراغ لوطی مسگر را می‌گرفت‌اما همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردندوچنین مردی رانمی‌شناختند. در یك‌شهر مردی باو گفت :
ـ آه... من اورا می‌شناسم...

مرد سیاه هیجان زده پرسید :
ـ کجاست... خانه‌اش کجاست ؟
ـ من ازنوچه‌های او بودم. او در تبریز زندگی‌میکند ...
مرد سیاه با اندوه گفت :
ـ اما از تبریز رفته است...

سرانجام بشیراز رسید، بحضورکریم خان باریافت وپس از آنکه گزارش مأموریت خود را داد، در خواست نمودکه استعفایش پذیرفته شود، کریمخان گفت:
ـ پسر سیاه، تو آینده‌ای درخشان داری... تومی‌توانی‌در آینده یکی از سرداران بزرك من شوی... این رامن مطمئن‌هستم!
بعد افزود:
ـ بگو دردت چیست ؟

مرد سیاه‌رك‌وراست‌قصه‌ی عشق خود را شرح داد، کریمخان قاه قاه خندید و گفت :
ـ داستان جالبی است... برو او را پیدا کن...اما بازگرد،

شبی که سحر نداشت

این دستور من است...

آنزمان کریمخان سرگرم ساختن بازار بزرك و مجللی در شیرازبود... شیراز آنزمان شهر رؤیا وخیال بود... آنچنان زیبا بودکه انگار در رؤیا وخیال، چنان شهری وجود داشت...

شب‌ها ازهرکوی وبرزن صدای‌سازوآواز بگوش میرسید... کریمخان زند غالب شب‌ها، درشهرگام می‌زد...

وقتی ماه انوار نقره فامش را روی شهر میریخت انگار فرشتگان آن را زیربال‌های خودمیگرفتند...وآنزمان پرازشادی و عشق میشد... مردمی بسیار خونگرم ومهربان داشت... مردمی که میدانستند چسان زندگی کنند ودو روزعمرزودگذر وناپایدار را با زیبائی ونشاط سر آورند ... دخترکان شیراز ، شهره آفاق بودند... آنان چشمان سیاه داشتند با بدنهای سپید وبلورین!

شهرپر ازعشق بود... زیبائی بود ... وشور ونشاط بود ... می‌گویند هر شب که ازمحله‌ای صدای ساز وآواز بگوش‌نمی‌رسید، کریمخان از مأموران خود علت را میپرسید:

ــ آیا درآن محله،شخصی فوت کرده است ؟

شبهای شیراز راهیچ شهری نداشت... زیرا این شب‌ها پراز عشق بود. شادی بود... آنچنانکه‌گوئی هرگز در ودیوار این‌شهر با ماتم و غم رنك نخورده است... هرگز بسراغ یکی ازمردم آن نرفته است... وهرگز مرك وجود ندارد...

مرد سیاه دلش میخواست درآن‌شهر زندگی‌کند،اماافسوس میخوردکه دلدارش نبود... میبایست او را پیدا کند. مردان سیاه ومراد میخواستند او را همراهی کنند ، اما وی نپذیرفت و تك و وتنها از دروازه شهر خارج شد...

او بجستجوی عشق خود رفت... بایك دنیا امید رفت...در حالیکه دوستان وهمرزمان سیاهش دم دروازه باوگفته بودند:

ــ درانتظار بازگشت توهستیم... با اوبازگرد!

و این تنها امید وآرزوی مردسیاه بود که‌قیزل‌قیزرابیابد و بااو بازگردد...

***

لوطی مسگر پس از آنکه فرش را در اتاق پهن کرد گفت :

ـ این اتاق قیزل‌قیز است ...

وبعد افزود :

ـ مادر من‌وتوهم، درآن اتاق میخوابیم .. این فرش‌را که بافتی‌ظریف ونقش‌ونگار زیبائی بامتن کرم‌رنك داشت ، نوچه‌هایش بعنوان هدیه داده بودند ... فرشی بودگرانبها و یادگاری ارزنده وبزرك برای لوطی مسگر، درحاشیه آن‌این‌جمله را بافته بودند. تقدیم به‌لوطی‌مسگر، پهلوان جوانمرد تبریز ... و اووقتی آن‌را دیده بود اشك توی چشمانش حلقه زده بود... این‌فرش‌را چندسال پیش باوهدیه کرده بودند. آن‌زمان که پشت‌همه‌ی‌پهلوانان را بخاك رسانده بود وبعنوان تنها پهلوان بی‌رقیب ونیرومند تبریز شهرت یافته بود ...

اووقتی از تبریز کوچ کرد اندیشید :

ـ بهتر است دریك‌قصبه‌ی دوردست زندگی کنیم... شهرها پرازمردم است ومردم قصه‌وشایعه می‌سازند ... شهرهای بزرك دردسرهای بزرك دارد. روی این اصل اوهمراه قیزل‌قیز ومادرش بیك‌قصبه کوچك باسم «قوش‌داغی» رفته بودند... روز ورود یك خانه‌ی کوچك اجاره کرد که دواتاق داشت ، مختصر اسباب و اثاثه‌ای که داشتند سرجایش نهادند. دواتاق‌را مفروش کردندیکی را با هدیه‌ی دوستانش و دیگری را با فرش رنك رو رفته‌یی که داشت ...

قصبه «قوش‌داغی» بیش ازده‌هزار جمعیت داشت. بازار آن نسبتا بزرك بود ومردمش ظاهراخونگرم ومهربان‌بنظر میرسیدند.. مادرلوطی‌مسگر. اورا بغل گرفت :

ـ الهی پیربشی‌پسر ... حالا باید کاری برای خودت‌دست وپاکنی. لوطی‌مسگر خندید :

ـ جوش‌نزن‌مادر ، تاتووقیزل‌قیز لوطی‌مسگر را دارید

محتاج نامرد نخواهید شد ؟
بعد چهره‌ی پرچین‌وچروك مادر را بوسید وافزود :
ـ مادر ، خیلی مواظب او باش !
مادر باپشت دست چروکیده‌اش، بگونه‌ی پسر نواخت:
ـ اورا مثل فرزندم دوست دارم ..
ـ آن‌زن پیر وقیزل‌قین ، انس والفت عجیبی بهم‌رسانده بودند، شاید این‌مهرومحبت، زائیده‌ی احساس تنهائی بود ، اما هرچی بود بی‌غل‌وغش بود ..
قیزل‌قین دراتاق خود،روی فرش‌درازکشیده‌بود وبسرنوشت خود وحوادثی‌که برایش بوجود آمده بود میاندیشید:
ـ سرنوشت غارتگرمن، همه‌چیز مرا بتاراج برد... عشق من‌برباد رفت .
دختر زرین‌موی سپیدتن، باآن‌همه زیبائی ، اسیر سرنوشت بدی‌گشته بود... سرنوشتی شوم وشیطانی ..
اما اکنون فکرمی‌کرد :
ـ هیچ‌کاری‌ازدست‌من‌ساخته‌نیست.. دراین‌قصبه‌ی دورافتاده باید باخاطره‌ی مردسیاه بسوزم وبسازم ... من اورا همچنان‌دوست خواهم داشت‌وهرگز هیچ خاطره‌ای خاطره اورا از دلم نخواهد زدود ..
فردای آن‌روز لوطی‌مسگر به‌بازار قصبه رفت، بازار نسبتا بزرگی بود ، اما او بایك‌حقیقت تلخ مواجه شد ... در انتهای بازار چنددکان مسگری بود .. از یکی دوتای‌آنها وضع کسب‌وکار را پرسید . دلخور ودمغ بودند .. آن‌چندمسگر برای آن قصبه کافی بود واو دریافت که بامختصر سرمایه‌اش نمیتواند حرفه‌ی خودرا پیش‌گیرد ... زیرا میترسیدسرمایه‌اش‌برباد رود،درحالیکه مسئولیت زندگی مادرش وقیزل‌قین را بردوش خود احساس‌میکرد ولی اومردی بود نیرومندوفعال‌که از شکست وناکامی‌نمیهراسید.. عصرکه بخانه بازگشت مادرش‌را مثل همیشه غرق بوسه ساخت.. مادر ازکارش جویاشد :

ـ چی‌شد پسرم ؟
ـ مادر، دراینجا چشمم ازمسگری آب‌نمی‌خورد ..
ـ چرا پسرم؟
ـ برای این‌قصبه‌ی کوچك هفت، هشت مسگر کافی‌است .
ـ وای چه‌خبره.. اینجا هفت ـ هشت‌تا مسگرداره؟
ـ آره مادر ..
ـ خوب، پس‌چکار میکنی ؟
ـ غصه‌نخور مادر، لوطی‌مسگر دست‌پا چلفتی نیست. خدا کریم است، بالاخره کاری پیدا خواهم‌کرد.

قیزل‌قیز، گوشه حیاط نشسته بود، وقتی لوطی‌مسگر رادید ازجایش برخاست ودرحالیکه صورتش را محکم با چادر پوشانده بود وفقط یك‌چشم زیبایش دیده‌میشد، سلام‌کرد، لوطی‌مسگرجواب سلام اورا دادو گفت :

ـ آبجی حالت خوبه ؟

قیزل‌قیز گفت :

ـ خوبم، ازلطف شما خوبم ..

لوطی مسگر روبمادرش کرد :

ـ مادر، نگذار قیزل‌قیز حوصله‌اش سربره ، اورا به‌روضه خوانی ببر بگردش ببر... من‌شنیدم‌کنار قصبه، امامـزاده‌ایست ، آنجا بروید وزیارت‌کنید ... خلاصه باید خیلی مـواظب قیزل‌قیز باشی ...

بعدبدرون اتاق رفت. مادرش برای او قلیان آماده‌کـرده بود، لوطی مسگرلبه پنجره‌نشست ودرحالیکه قلیان را دودمیکرد چشم بحیاط دوخته بود، گنجشگها روی شاخه‌های درختان جست‌و خیز میکردند ، جیك‌جیك آنها فضارا پر کرده بود، لوطی مسگر فکرکاروکاسبی بود :

ـ اگه پول زیادی داشتم ، یك‌زورخانه دایر میکردم. این برای‌من بهترین‌کار است .

ناگهان فکری بمغزش راه جست... این‌فکر ازمدتها پیش

گاه بگاه اورا بخود مشغول داشته بود. اما همیشه لعنت بر شیطان می‌فرستاد و آن‌فکررا که آرام آرام دردروح وروانش رخنه‌میکرد، ازخود می‌راند ، اکنون هم که اسیر آن فکر گشته بود بـا صدای بلند گفت:

ـ لعنت برشیطان..

مادرش که لب حوض نشسته بود و داشت وضو می‌گرفت گفت :

ـ چته‌پسر ..

لوطی‌مسگر گفت :

ـ هیچی‌مادر !

ـ واسه‌چی دلخوری ... خداروزی‌رسونه .. وقتی‌خـدا آدم را خلق‌میکند. شکم‌میدهد ، میداند که شکم نباید گرسنه بـاشد ... شکم غذا میخواهد ... آره جونم تو از این‌بابت دلخور نباش!

ـ دلخور نیستم مادر ..

سپس پکی به قلیان زد. دستی به‌سبیلهایش کشید . قیزل‌قیز آن‌طرف حیاط روی تخت‌نشسته‌بود، چادر تنش را پوشانده بود اما زیبائی چهره واندام اوحتی اززیر چادر نمایـان بود .. ظاهـرا چیزی دیده نمی‌شد ، ولی چادر چنان براز ندبه بـرپیکر اوریخته بود که نشان میداد زیباترین چهره‌وپیکر جهان‌را درآغوش‌دارد.. لوطی‌مسگر بی‌اختیار نگاهش‌به‌آن‌سوغلطید ... اما زودنگاه‌خودرا دزدید ، باردیگر زیرلب گفت :

ـ لعنت‌برشیطان !

وبعد ازجایش‌برخاست، قلیان‌را برداشت‌ورفت گوشه‌ی اتاق نشست‌و آن‌را دود کرد ...

وبازآن‌فکر بمغزش‌راه یافت :

ـ لوطی‌مسگر. توبالاخره باید زن‌بگیری... این‌زمینی که روش نشستی ترا نفرین میکند، برای اینکه عزب‌هستی ... کدام دختری بهتر ازقیزل‌قیز... نجیب که هست . خوشگل هم که هست اما .. او یکنفر دیگر را دوست دارد، آن‌مرد سیاه را .. مـگر

حرفهای حیدرخان را فراموش کرده‌یی، چه‌مرد نازنینی بود، اخلاق ورفتارش سوای این آدمها بود ... میگفت: قیزل‌قیز هـر کسی‌را پسندید باید بااو ازدواج کند ، اوهم که‌مردسیاه را پسندیده‌است.. اما اینرا فراموش‌نکن که مردسیاه رفته است... معلوم نیست کجا رفته .. این‌را قیزل‌قیز هم‌میداند، و حتما دیر یازود اورافراموش خواهد کرد ..

اوهمچنان باخودش‌حرف میزد :

ـ لوطی‌مسگر . تو نالوطی هستی .. این‌دخترمثل خـواهر توست !

ـ معلومه ... پست‌باشم اگه بانظردیگری اورابنگرم..من دلم میخواهد اوزنم شود : اگر راضی نشد ، بـاز بجای خـواهرم است !

ـ چرا راضی نشود ... من‌مردی هستم که امتحان خود را داده‌ام، تاکنون بمال‌وناموس کسی چشم ندوخته‌ام. بکسی آزار و اذیت نرسانده‌ام، دروغ نگفته‌ام، دغلبازی نکرده‌ام.. من‌میتوانستم مثل بعضی نالوطی‌ها ازکسبه واصناف باج‌بگیرم ولی هرگز اینکار را نکردم.. شب‌وروز کارکردم، عرق‌ریختم‌ودیك وقابلمه مسی‌مردم را سائیدم وتمیزکردم ...

ـ لعنت برشیطان، تو اینرا باختیار قضاوقدر بگذار، اگر قرار است این دختر نصیب توباشدکه خواهد شد ... واگرنه، از دست‌کسی‌کاری برنمیاید ! برای اینکه خـودرا از خیال آن‌دختر برهاند مادرش‌را صدا زد :

ـ مادر ..

مادرکه پـاهایش را روی زمین‌میکشید و داشت‌بسوی او میامد ، در حالیکه دعـا میخواند آنرا نصف کاره گـذاشت و گفت :

ـ چیه‌پسرم ..

ـ بیاتو مادر ...

مادر، دنباله‌ی دعایش را خواند ، چندلحظه بعدوارد اتاق

شد ... لوطی‌مسگر گفت :

ـ مادر ، قیزل‌قیز هرچی لازم داشته باشه بمن بگو ... او دختر خجالتی است !

ـ من‌خودم ترتیب اینکارها رامیدهم ... اوزنی بود گرم و سرد روزگاررا چشیده .. زنی بود که‌زمان‌جای پایش را برچهره‌اش نهاده بود.. سالها براو گذشته بود و زندگی را شناخته بود . زندگی و آدمها را ... و پسرش‌را نیز بیشتر می شناخت، باخلاق اوآشنا بود ... میدانست پسرش ، در درون خود، درروح خود جدالی‌بزرك آغازکرده‌است، میدانست اودل‌به قیزل‌قیزسپرده است... اماغرورش، سنتهای لوطی‌گری، احساس جوانمردیش، این اجازه را نمیدهد بدختری‌که زیر پروبالش گرفته است ومیداند مرد دیگری‌را دوست میداشت، پیشنهاد ازدواج بدهد. شاید او نپذیرد ، این‌مهم نیست .. مهم‌برای‌آن‌مرد اینست‌که دختربی‌آنکه باینکار رضا داشته باشد . رضا دهد.. بخاطرگذشت آن‌مرد، بخاطر جوانمردی‌اوو بخاطر مهربانیهایش تن باین‌ازدواج دهد ... واین برای آن مرد بس‌دردناك بود .. او این رانمیتوانست تحمل‌کند ..

مادر ، باینها میاندیشید ... اما او دیگرتاب تحمل‌نداشت، کنار پسرش چمباتمه زدوگفت :

ـ لوطی‌مسگر ، تومیخواهی زن‌بگیری؟

لوطی‌مسگر خندید، هرچند خنده‌اش تصنعی بود و مادرنیز این‌را فهمید ، بعدگفت :

ـ دیوانه‌شدی مادر

ـ تومرا خوب میشناسی .. تو میدانی‌که‌من همه چیز را میدانم !

ـ چی‌را میدانی مادر ...

ـ تو دلت میخواهد باقیزل‌قیز ازدواج کنی ..

ـ مادر ، این‌حرفهارا نزن

ـ مگر حرف بدی است ..

لوطی‌مسگر جواب نداد ، مادر اضافه‌کرد :

ـ من بارها بتو گفته‌ام باید زن بگیری.. نمیدانی قیزل‌قیز چه دختر خوبی است، توکارها را بعهده‌ی من بگذار .. من او را خواهم پخت !

لوطی‌مسگر عصبانی شد :

ـ نه‌مادر، نه..

ـ چرا ..

ـ من نمیخواهم اینطوری زن بگیرم ... من‌اگر قرار باشد ازدواج کنم آن دختر باید باطیب‌خاطر ، بارضا و رغبت زن من بشود، نه‌اینکه توبامن بمیرم توبمیری راضی‌اش کنی ..

ـ پسر تو که‌دخترهارا نمی‌شناسی... این‌رسم‌وقاعده‌ی آنهاست که ناز کنند.. اما قیزل‌قیز سوای‌همه‌ی دخترهاست. باید صبر کنیم تا ناراحتیهایش برطرف گردد ، من بتو قول میدهم اوباجان ودل حاضر خواهد شد باتو ازدواج کندچه‌مردی‌بهتر ازتو ، هان ؟

دراین وقت درزدند .. قیزل‌قیز پشت‌دررفت :

ـ کیه ؟

ودر درون اتاق‌نیز، لوطی‌مسگر گفت :

ـ کی‌باید باشد؟! ماکه دراین قصبه غریبه هستیم.. دوروز بیشتر نیست‌که وارد اینجا شده‌ایم .

مادرش گفت :

ـ شاید فقیر باشد ..

کسی‌که درزده بوداز‌پشت‌در گفت:

ـ لوطی‌مسگر خانه‌هست ؟

قیزل‌قیز جواب داد:

ـ آره، الان خبرش می‌کنم .

سپس بسوی اتاق رفت. وقتی‌کنار پنجره رسید ، خطاب‌به لوطی‌مسگر گفت :

ـ باشماکار دارند لوطی‌مسگر !

صدای ظریف وزیبای او، قلب لوطی‌مسگررا فروریخت، مرد چنان بنظرش رسیدکه دیواره‌های قلبش بهم ریخت... شادی

شبی که سحر نداشت

ناشناخته‌یی دروجودش پرشد ، آهسته گفت :

ـ خیلی‌خوب، میرم ببینم کیه؟

بسوی درحیاط رفت. صدای‌دختر در گوشهایش ریخته بود، این‌صدا قلب‌اورا آکنده از شادی وشعف ساخته بود... وقتی دررا بازکرد مردی را دربرابر خود دید که ریش‌سپید داشت، مرد پیر بود، اما قدبلند بود ودرشت‌استخوان، غرور ازنگاهش میریخت..

لحظه‌یی برویهم خیره شدند، مرد گفت :

ـ لوطی‌مسگر، مرا نمی‌شناسی ،

لوطی‌مسگر فریاد زد :

ـ «مش‌قاسم» ، آه ، دارم دیوانه میشوم ... تـو کجااینجا کجا ؟

ـ دهه. من‌میخواستم اینو بپرسم !

لوطی مسگر اورا بدرون خانه دعوت کرد ، مرد بی‌تعارف وارد شد . آندو رفتند روی تخت کنار پنجـره نشستند ، لـوطی مسگر گفت :

ـ مادر دوباره قلیان را چاق‌کن ... چائی بیار !

بعدرو کرد به‌مش‌قاسم :

ـ توکجا زندگی‌می‌کنی ؟

ـ اینجا .. درقوش‌داغی .

ـ ازکجا خبر پیداکردی من اینجا هستم ، توی این خانه هستم ؟

ـ امروز ترا دربازار مسگرها دیدم ..

ـ منو دیدی ؟

ـ آره ..

ـ پس‌چرا ..

ـ باورم نشد توهستی . . بدنبالت آمدم ، خانه‌ات را یاد گرفتم ...

بعد مرد افزود :

ـ ببینم ، توآمده‌یی اینجا زندگی کنی ؟

ـ آره، مگه عیبی داره ؟
ـ نه.. خیلی هم خوبه !
ـ چه روزگاری بود ، مش‌قاسم، یادش‌بخیر !
ـ آره .
ـ تومرشد مابودی.. حالا هم مرشد ما هستی !
ـ اما من پیرشدم ...
ـ چکار میکنی ؟
ـ زورخانه دارم !
ـ زورخانه، کجا ؟
ـ معلومه... اینجا، توی قوش‌داغی .
ـ خیلی خوشحالم... مردم اینجا به‌ورزش علاقه دارند؟
ـ اوه ... خیلی‌زیاد،در زورخانه‌ی من‌جای سوزن‌انداختن نیست ، به‌بینم ، تومیخواهی چکار کنی !
ـ نمیدانم ، امروز رفتم تا دکان بخرم ومسگری کنم ، اما مثل اینکه مسگری اینجا رونقی نداره ... راستش اینه‌که دست زیاده !
ـ گوش‌کن رفیق من بتواحتیاج دارم .. واسه این دنبالت آمدم !
ـ چه‌احتیاجی ؟..
ـ من وتو زورخانه را اداره می‌کنیم ... اگه مردم بدانند چه‌کسی در «قوش‌داغی» زندگی میکند، بایـد کلاهشان را آسمان بیندازند .. باید شادی‌کنند.. توافتخار آذربایجان هستی.. تنهـا پهلوان بی‌رقیب آذربایجانی !
ـ مش‌قاسم، دیگه گذشت!
ـ اختیار داری.. من ترا خوب می‌شناسم ، این من بودم بتو فن کشتی یاد دادم ... من‌دست‌پرورده‌های خودم را خوب می شناسم ، هیچکدام مثل‌تو ازآب در نیامدند... اصلا پهلوانـی در خمیره تو بود ..در روح‌ووجود توبود، بیا باهم‌کارکنیم..زورخانه‌ی من بتو احتیاج دارد.. درآمدش خوب است ومامیتوانیم‌از این‌راه

امرار معاش کنیم . .
لوطی‌مسگر چندلحظه بفکر فرو رفت ، بعد سربلند کرد و گفت :
ـ مش‌قاسم ، نالوطی هستی اگر بمن‌دروغ بگی ..
مش‌قاسم با خشم فریاد زد :
ـ این‌حرفها چیه میزنی ؟
ـ بمن‌بگو آیا منظورت کمك درحق من‌است ؟
ـ بمولا ، نه... تومرا خوب میشناسی..
ـ پس قبول‌میکنم ..
دومرد دست همدیگر را فشردند، چهره‌ی همدیگر را بوسیدند، مادر لوطی‌مسگر قلیان را آورد ، هردو به آن چند پك زدند ، چائی خوردند .. وبعد قرار شد که فردایش لوطی‌مسگربه زورخانه برود آنجا بااو همکاری کند ..
وقتی مش‌قاسم رفت، مادرلوطی‌مسگر گفت :
ـ دیدی لوطی‌مسگر خداروزی رسونه؟
ـ من‌خودم میدونستم مادر !
ـ خدارا شکر ... اما مش‌قاسم خیلی پیرشده ..
ـ آره مادر .. اویك‌لوطی‌واقعی است.یك پهلوان‌جوانمرد است ...
ـ یادم است، میامد خانه‌ی ما وسربسرمن می‌گذاشت . . . بتومی‌گفت لوطی‌مسگر مادرت ترا نفرین میکند، واسش شوهر پیدا کن !
لوطی مسگر قاه‌قاه خندید ، دست‌مادر راگرفت ،
ـ توچقدر بلائی زن. نکنه ازیادآوری این‌خاطرات بفکر شوهر کردن افتاده‌یی .
مادر ، گونه‌ی اورا وشگون گرفت :
ـ لوطی‌مسگر ، ازاین‌شوخیها نکن ...
هردوخندیدند .. وقیزل‌قیز نیزکه پشت‌پنجره نشسته بودو حرفهای آندورا میشنید خندید ... این بعدازمدتها . نخستین‌بار

بود که خنده‌لبان دخترزیبای زرین‌مو را ازهم‌میگشود ..

روز بعد لوطی مسگر به زورخانه‌ی «مش قاسم» رفت .

زورخانه‌ی بزرك و تر وتمیزی بود... یکعده از پهلوانان نوجوان در وسط گود سرگرم میل بازی بودند ... وقتی او وارد شد، باشاره مش‌قاسم‌مرشدضرب گرفت وپهلوانان صلواةفرستادند...

مش قاسم از او خواهش کرد که لخت‌شود ومیانداری کند...

لوطی مسگر گفت :

ـ اما من حالا..

مش قاسم توی حرف او دوید :

ـ من دلم برای میل بازی تولك زده... در آذربایجان و شاید درسراسر ایران کسی نباشد که مانند تو میل‌بازی کند...

لوطی مسگر خندید:

ـ مش قاسم من دست پرورده تو هستم ، نوچه‌ی کوچك تو هستم !

بعد وارد گود شد، با ادب برزمین‌بوسه‌زد، صلواة فرستاد و بزرگترین و سنگین‌ترین میل‌ها را بدست گرفت... او دروسط گود شروع به‌میل بازی کرد عضلاتی پیچیده و اندامی‌درشت‌داشت، میل‌ها را مانندپر کاهی بسقف‌زورخانه پرتاب می کرد ومی گرفت...

پهلوانان تازه نفس وجوان دورگود ، ایستاده بودند و با نگاهی آمیخته به تعجب وحیرت عملیات او را مینگریستند ...

بعد ازمیل بازی، مش قاسم که سر دماغ بود گفت :

ـ لوطی مسگر، دلم میخواهد کشتی ترا تماشا کنم... چندین سال است کشتی گرفتن ترا تماشا نکرده‌ام!

سپس افزود :

ـ بچه‌ها من قبلا درباره‌ی لوطی مسگر باشما حرف زدم، هرگزکسی‌قادر نبوده پشت‌او را بخاك برساند .

و ادامه داد :

ـ حالا دونفر از پهلوانان جوان قدم پیش بگذارند و با اوکشتی بگیرند.

شبی که سحر نداشت

لوطی مسگر گفت :

ـ مش قاسم ، من پیرشده‌ام .. من نمیتوانم با دو پهلوان نوجوان کشتی بگیرم !

مش قاسم خندید :

ـ کلك نزن لوطی‌مسگر. تو ۳۲ـ۳۳سال بیشتر نداری‌من، پهلوانی را می‌شناختم که ۷۰ سال داشت و پشت نیرومند ترین و جوانترین پهلوانان را بخاك می‌سائید !

ـ شاید او کمربسته بود !

ـ نه، تو داری سربسرم می‌گذاری...

دو پهلوان قوی هیکل بنا به پیشنهاد مش قاسم گام بجلو نهادند ، مرشد ضرب گرفت لوطی مسگر میبایستی با آندو کشتی بگیرد، در آنزمان پهلوانان قدرتمند، که حریف نداشتند با دو تن و حتی سه‌تن کشتی می‌گرفتند و این نیرویی فوق‌العاده می ـ خواست.. وکشتی گیرپهلوان، می‌بایستی بفنون کشتی کاملاوارد وآشنا می‌بود...

لوطی مسگربا آندو نبردراآغاز کرد، آنان فکرمی‌کردند مش قاسم درباره‌ی او غلوکرده است ، کاهی راکوهی نشان داده است ، امالوطی مسگر در برابر دیدگان حیرت زده‌ی تماشاگران وپهلوانان یکی ازآندو راکه بدست وپایش پیچیده بودند،برزمین زد و چند لحظه بعد پشت دیگری را نیز بخاك رساند .

مرشد ضرب گرفت وفریاد کشید:

ـ برمحمد وآل او صلواة...

وسپس افزود :

ـ پهلوان بزرك، خوش آمدی ، درود فراوان بر توباد!

بدینسان، لوطی مسگر، کار خودرا درزورخانه آغاز کرد، او فنون کشتی را به‌نوجوانان می‌آموخت.،. آنان را باورزش آشنا می‌کرد و به‌آنان یاد میدادچسان نیرومند شوند... وامورزورخانه را اداره میکرد ...

اینك یکماه ازورود او بقصبه‌ی «قوش داغی» گذشته‌بود..

ودر این یکماه او ومادرش جرئت نکرده بودند درمورد ازدواج وعروسی باقیزل‌قیز حرف بزنند...

یك روز مادر لوطی مسگر از اوپرسیده بود:

ـ قیزل‌قیز، من ازعشق تو با خبرم، او را همچنان دوست میداری ؟

قیزل‌قیز ، خجلت زده سر به زیر افکنده بود. مادر لوطی مسگر ادامه داده بود:

ـ بامن سخن بگو... من مادر تو هستم ومیدانی‌تورا بیشتر ازپسرم دوست میدارم... بمن بگو آن مردسیاه رادوست میداری؟

قیزل‌قیز دست او راگرفته و بوسیده بود :

ـ مادر، من او را تاآخرعمر فراموش نخواهم کرد .

ـ ولی دخترم، او ازشهر تبریزرفت . دیگر هیچوقت باز نخواهدگشت وشایدهم عروسی کرده باشد...

ـ نه‌مادر...

ـ دخترم، اینرا بدان که یك دختر سرانجام باید بخانه‌ی بخت رود... و آنوقت قیزل‌قیز گریسته بود:

ـ اگر من مزاحم شما هستم ، بگذارید بدنبال سرنوشتم بروم .

مادر لوطی مسگر ناراحت شده بود:

ـ این حرفها رانزن قیزل‌قیز...

وبعدازاو پوزش خواسته بود:

ـ بخدا من چنین منظوری نداشتم. مرا ببخش!

ودریافته بود که باین زودی نمیتواند این آهوی رمیده‌را رام گرداند، اما دو سه هفته بعد از آن بود که یکروز نزدیك‌ظهر درزدند، قیزل‌قیزدررا بازکرد،سه زن که خود را درچادروچاقچور پیچیده بودند وروبند برچهره داشتند بدرون آمدند، مادر لوطی مسگرآنان راکه دید پی‌برد خواستگار هستند...

آن سه زن‌وارد اتاق شدند. بامادر لوطی مسگرخوش‌وبش کردند، یکی از آنها گفت :

شبی که سحر نداشت

ــ دختر من زری، دخترشما را درحمام دیده است و اورا برای برادرش پسندیده ... کار خیر است ودر کارخیر حاجت‌هیچ استخاره نیست!

مادر لوطی مسگر گفت:

ــ اما دخترمن نمیخواهد شوهر کند...

آن زن گفت:

ــ ای‌خانم خانمها،این چه‌حرفیست که‌میزنید... دختر خلق شده است که شوهر کند. بچه بدنیا بیاورد، اگر اینطور نباشد کــه نسل انسان از بین می‌رود... مگر نمیدانی که شاعر شیرین سخن گفته است که...

زن چندبار من، من کرد، بعد ادامه داد :

ــ افسوس یاد رفته . . . پیریست و هزار درد بی درمان ، خوب خانم خانمها، بگوئید دختر زیبایتان برای‌ما چائی‌بیاورد...

مادرلوطی مسگرازاتاق خارج‌شد. روبه‌قیزل‌قیز کرد:

ــ دخترم، برایشان چائی بیار ...

ــ ولی من که گفتم.. من نمیخواهم شوهر کنم .

ــ مهمان هستند.

زن از درون اتاق گفت:

ــ بله، مهمان عزیز خدا است!، چنانکه شاعر می گوید...

باز چندلحظه بمغز خود فشارآورد و گفت :

ــاوه... امان ازپیری...

آن زن که مکتب خانه دیده بود ومقداری شعروضرب‌المثل بخاطر سپرده بود سعی می کرد درهر جمله‌اش، جمله‌ای‌ضرب‌المثل وبیتی شعربگنجاند .

مادر لوطی مسگر بدرون اتاق بــازگشت... چند دقیقه بعد قیزل‌قیز برای آنهاچائی‌آورد، سه زن که یکی پیر ودوتای دیگر نسبتاً جوان بودند سراپای اورا نگریستند، زن پیر گفت:

ــ ماشاءالله ، هزار آفرین برخالق‌تو ... فتبارك‌الله احسن الخالقین !

سپس افزود:
ـ موها رابنگرید... مانندریائی ازطلاست .
روبه‌مادر لوطی‌مسگر کرد:
ـ چه دخترزیبائی داریدخانم خانمها ، الحق و الانصاف برازنده‌ی شاهزادگان است ... شما پسر مرا نمی‌شناسید ، جوانی استرعنا، پاك وبی‌نظیر، چنین دختری، عروس چنان پسری‌خواهد بود ...
فیزل‌قیز، از اتاق بیرون رفت، موهایش مانند آبشاری از طلای مذاب بردوش وپشتش ریخته بود.. و موج دلپذیری داشت ، آن سه زن باتحسین واعجاب براو خیره‌گشته بودند... و آن زن پیر گفت ،
ـ آفرین برتومادر، تو زیباترین دختر جهان را داری!
مادرلوطی مسگر گفت:
ـ ممنونم...
ـ خوب، یك کمی‌هم درباره پسرم حرف بزنم ، من آدم رك و راستی هستم پسرم یك زن دیگر دارد ، از او بچه‌دار نشده و بدینجهت میخواهد بادختردیگری ازدواج کند...
مادر لوطی مسگر گفت:
ـ اما دخترمن نمیخواهد شوهر کند !
ـ خانم خانمها، شما اینحرف را نزنید ، علتی ندارد او ازدواج نکند.
ـ دلش اینطور میخواهد !
ـ زندگی ما که دلبخواه نیست... درثانی اجازه بدهید من با خودش حرف بزنم .
ـ آخه باین زودی که نباید جواب بگیرید ...
ـ اوه... من در اول عرض کردم که درکار خیرحاجت‌هیچ استخاره نیست!
ـ این درست ، ولی باید ما فکر کنیم .
مادر لوطی مسگر میخواست بهرترتیبی است آنهارا دست

بسر کند .

اما پیرزن بسیار سمج بود ، دیر آمده بود وزودمیخواست بمنظور برسد ... از قصه‌ی پر ماجرای دختر زیبا بی‌خبر بود ... از سرنوشت و دامهای آن که برای دختر وسرراهش گسترده بود اطلاع نداشت ، زیبائی دختر آنچنان آن زن را فریفته و افسون زده کرده بود که دلش میخواست همان لحظه کاررا تمـام کند و دختر را برای پسرش نامزد نماید ...

ولی مادر لوطی مسگر بهر ترتیبی بود او و دو زن دیگر را راضی کرد که مهلت بدهند که آنها در اینبـاره فکر کنند ، گفت :

ــ همه چیز رسوم و آدابی دارد ... سنت ما اجازه‌نمیدهد باعجله دست به اینکار بزنیم ... باید برادر دختر کـه سرپرست خانواده است تصمیم بگیرد ...

آن‌سه زن رفتند اما پیرزن دم درگفت :

ــ من از این دختر دست نمی‌کشم . مـن از تمـاشای این دختر لذت می‌برم ،تنها آرزویم اینست که عروسی بزیبائی‌اوداشته باشم !

پس از رفتن آنها ، قیزل قیز دامن مادر لوطی مسگر را چسبید :

ــ ترا بخدا هیچ خواستگاری را بخانه راه نده... من‌اگر رگهای تنم را قطع کنند باز شوهر نخواهم کرد . . . یکبار مـرا بزور بعقد مردی درآوردند ، میدانی‌که او پسر داروغه بود . . . من از او بیزار بودم ، از خدا خواستم مرا بکشد ویا نجاتم بدهد، مرك حیدرخان باعث شدکه شب عروسی نجات‌یابم ... واینك‌هرگز بامردی ازدواج‌نخواهم‌کرد ...

ــ جزآن مرد...

ــ نه !

ــ اگراو بیاید چی...

ــ اوهرگز نخواهد آمد ... ولی‌مادر . این حقیقت را باید

بتو بگویم که من تا ابد دوستش خواهم داشت !
ـ ولی یکروز فراموش خواهی کرد ... این ممکن نیست یکدختر برای ابد بی‌شوهر بماند . ما زنان همیشه بمردی احتیاج داریم که پشتیبان ما باشد ، مارا دوست بدارد ... مرد خانه‌ی ما باشد ...

روزها گذشت ، شهرت لوطی مسگر در قصبه پیچیده بود ، لوطی‌گری و جوانمردی او ، نیرو و قدرتش ، کرم و سخاوتش همه را مرید او کرده بود ... خیلی‌ها بسرش قسم میخوردند . . . خیلی ها که مشکلی داشتند پیش او می‌آمدند . با دقت بدرد دلهایشان گوش فرا میداد و مشکل آنان را حل میکرد ، او مردی بود بتمام معنی انسان ... انسانی با قلبی پاك و تهی ازحقد وحسد ، کینه وغرض ...

هرجا میرفت مورد احترام قرار میگرفت . مردم او را صمیمانه دوست میداشتند زیرا یك لوطی واقعی بود ...

اینك اودهها نوچه داشت ، آنها پهلوان نو جوان و تازه نفس بودند که زیر دست او پرورش یافته بودند ، یك روز در میدانگاهی بزرك دهکده مسابقه کشتی ترتیب داد . . . در این مسابقه ۶۰ پهلوان تازه نفس باهم کشتی گرفتند . آنان بفنون کشتی وارد و آشنا شده بودند ... دلیرانه میجنگیدند زیرا از مرشد خود « لوطی مسگر » فرا گرفته بودند که چسان نبرد کنند ...

آنروز واقعه عجیبی در قصبه‌ی « قوش داغی » اتفاق افتاد، لوطی‌مسگر در برابر دیدگان صدها نفر ، بایك گاو وحشی کشتی گرفت ، این درآن قصبه سابقه نداشت ، پیرمردان « قوش داغی » میگفتند : ما مردی را بخاطرمی‌آوریم که بایك گاو وحشی کشتی گرفت... اما آن‌مرد هرگز بخانه‌اش بازنگشت‌زیرا گاو باشاخهای تیز خود شکم اورا درید ... و در مقابل چشمان ما روده‌های‌مرد بیرون ریخت !

نمایش « لوطی مسگر » با گاو وحشی تماشاگران را

شبی که سحر نداشت

دچار شگفتی و اعجاب ساخت گاو بسیار وحشی ونیرومند بود ... شاخ‌های سیاه و تیزی داشت ، میغرید و وحشیانه سرش را تکان میداد ...

لوطی مسگر با دو دست شاخهای گاورا گرفت ، چنان‌بود که دستهایش ازآهن و فولاد مینمود ...

زیرا نیمساعت‌بعد همه دیدند که او گردن گاو راشکست. صدای شکستن استخوان هـای گردن گاو را خیلی هـا شنیدند و دیدند که گاو ، نعره زد ، به خرخر افتاد و روی زمین غلتید... وقتی مردم جلو دویدند ،گاو جان میکند ...

مردی از مردان « قوش‌داغی » گوسفندی پیش‌کشید وزیر پای لوطی‌مسگر سر برید ....

وآنروزه « قوش داغی » آبستن حرف شد ، مردم هزاران حرف برای او داشتند .

عده‌ای گفتند :

ــ او نظر کرده است ...

ــ کمربسته است ...

و بدین ترتیب به شهرت او افزوده گشت . اما این شهرت برایش دردسر بوجود آورد... هرروز عده‌یی باومراجعه می‌کردند و از گرفتاریهای خود ، ازدردهای خود و از مشکلات ومعضلات خویش سخن میگفتند ...

اما حسودان غافل ننشستند ، کسانی کـه قبـل از آن در « قوش داغی » نفوذ داشتند . مالکینی که برآن حکم میراندند ، وحشت برشان داشت.شروع به‌توطئه چینی کردند. نقشه‌ها کشیدند... ودراین میان مردی حسود ومزور گفت :

ــ من اورا نابود میکنم ...

یك روزکه لوطی مسگر داشت ازکوچـه‌یـی می‌گذشت در خانه‌یی بازشد و زنی اورابنام صدازد :

ــ لوطی مسگر ....

لوطی مسگر سر بـرگرداند ، زنـی کـه روبنده داشت و

پیچیده در چادر بود . زن دوباره اورا فرا خواند ، لوطی مسگر گفت :

ـ آبجی . بامن هستی ؟..

ـ بله .

ـ چکار بامن داری ؟..

ـ جلوتر بیائید... شوهرمن سخت مریض است . بکمك‌شما نیاز دارد ...

زن بهر حیله‌یی بود اورا بدرون خانه برد... درون‌خانه، مردی در بستر افتاده بود . . . این همان مرد مزور و ریا کار بود . . . همان مرد حیله گر و شیطان بود . عجز و التماس کرد ... لوطی مسگر هرچی پول در جیب داشت درآورد و کنار رختخواب مرد نهاد و گفت :

ـ ازخدا سلامتی شما را میخواهم ..

ازدرخانه خارج شد چند مرد راه‌براو بستند .

ـ چشم ما روشن لوطی‌مسگر . تودر خانه‌ی این بیوه زن چکار میکردی ؟

لوطی‌مسگر خون در چشمانش دوید . با خشم فریادزد :

ـ خاموش شوید... من مردی نیستم‌که تحمل چنین تهمتی را داشته باشم به صدای این مردان ، مردان دیگری آنجااجتماع کردند ... لوطی مسگر گفت :

ـ بروید ازآن زن بپرسید، من برای کمك بشوهرش‌رفته بودم .

اما آن زن از پشت درگفت :

ـ توبزور وارداین‌خانه شدی ...

لوطی مسگر فریاد زد :

ـ زن حیاکن ... دروغ نگو ! ازخدا بترس !

و مردان همهمه کردند اما جرئت نداشتندگام پیش نهند، لوطی مسگر دلگیر وغم زده از این واقعه بخانه‌اش رفت ... اینك در « قوش داغی » نطفه‌ی خیانت بسته‌شده بود... این را چند مرد

ترسو و جبون بوجود آورده بودند ... این نقشه‌ی پلید آنان بود که ازقدرت معنوی لوطی مسگر وحشت‌داشتند! قصبه پرشد ازحرف و شایعه ...

لوطی مسگر ، بعنوان کثیف‌ترین و پست‌ترین مرد شهرت یافت ، مردم متعصب فریاد میزدند :

ــ باید او را تکه تکه کرد ... در « قوش داغی » هرگز مردی بزن مردم ، بناموس مردم ، چشم ندوخته بود ... او ریاکار است ، باید اورا کشت ...

و بعد مردم خشمگین و تحریك شده ، باچوب و چماق راه خانه‌ی لوطی‌مسگر را درپیش گرفتند ...

لوطی‌مسگر باناراحتی داشت قلیان میکشید، مادرش‌اصرار میکرد :

ــ هیچوقت تراا ینقدر خشمگین‌ندیده‌ام . بگوچی‌شده لوطی مسگر ؟

ولی لوطی مسگر ساکت بود ... خاموش بود ... درحالیکه مادر میدانست توفان بزرگی در درون او برپاست . . . میدانست پسرش سخت خشمگین و آزرده خاطر است ، لوطی مسگر مردی نبودکه آرامش و خونسردی خود را از دست بدهد ، اگرناراحتی داشت با مادر در میان میگذاشت ولـــی اکنون . . . لب از سخن فرو بسته بود ، آنچنان خاموش بود که انگار در سکوت بمـــرك میاندیشید ...

سه ــ چهار ساعتی‌گذشته بودکه ناگهان درکوچه سروصدا بلند شد ، مادر درمیان این سروصداها چندبار نام لوطی مسگررا شنید ...

روبه لوطی مسگرکرد :

ــ چه خبر شده ... شیرم رابتو حلال نمیکنم اگرماجری‌را برای من تعریف نکنی ...

جمعیتی که بـا چوب و چماق پشت در رسیده بودند فریاد میزدند :

ـ نالوطی بیا بیرون ... این زنان هستند که باید درخانه باشند .

لوطی مسگر از جایش برخاست ، خشم بندبند وجودش را میلرزاند ، مادرش از روی طاقچه قرآن را برداشت .

ـ نرو ... ترا باین‌قرآن قسم نرو...

ـ مادر قسم نخور ...

لـوطـی مسگر قـرآن را از دست او گرفت ، بوسید و گفت :

ـ خدای من ، تو شاهدی ، تو میدانی که من هیچ گناهی ندارم، من تا چند نفراز این ناجوانمردان را نکشم کشته نخواهم شد . مرا ببخش !

ـ مادر ، خودراروی پاهای او افکند :

ـ ترا بخدا چی شده؟...

و در اینوقت قیزل‌قیز نیزکه ترس برش داشته بود بدرون آمد ، هراسان و وحشتزده بود، روبه لوطی مسگر کرد :

ـ چی شده لوطی مسگر ؟

لوطی مسگر اورا نگریست ، قیزل‌قیز چنان دستپاچه بود که چادر از سرش کنار رفته بود ، لوطی مسگر گفت :

ـ چیزی نیست آبجی ...

بعدرو بمادر کرد .

ـ بمن تهمت زده‌اند مادر، تهمت زشت ، آنهااز خدایشان نمیترسند ...

ـ آمده اند ترا بکشند ؟

ـ سك کی باشند مادر ؟... من لوطی مسگرهستم ،تامادر جندتایشان رابه عزایشان ننشانم ،کشته نخواهم شد !

ـ ولی چرا میخواهند ترا بکشند ؟

ـ گفتم که بمن تهمت زده‌اند ...

ـ چرا... چرا ...

ـ نمیدانم مادر... نمیدانم !

صدای مردم خشمگین همچنان بگوش میرسید :

ـ نالوطی بیا بیرون ... چرا مثل زن‌مخفی شده‌یی...

و اینك با چوب و چماق بدر میکوفتند تادر را بشکنند .

لوطی مسگر بسوی در حیاط روان شد ... مادر با سر وموی آشفته بدنبال او دوید...

ـ لوطی‌مسگر، نرو...

پیرزن همچنان می‌دوید .. هیجان و اضطراب تن خسته و فرسوده‌اش را می‌سود . . . تاریکی و سیاهی بچشمانش راه یافته بود و پرده یی تیره و کدر مردمك چشمان او را در برگرفته بود . .

قیزل‌قیز نیز بدنبال او دوید ، هردو هراسان‌و وحشت‌زده بودند ، لوطی مسگر سربرگرداند :

مادر !

صدایش پر از توفان خشم درونش بود . پیر زن ایستاد ، قیزل‌قیز نیز ایستاد ، لوطی‌مسگر گفت :

ـ دست این دختر را بگیر وبدرون اتاق برو . .

ـ اما پسرم ...

ـ دیگه حرف نزن مادر . اگر میخواهی من از تو راضی باشم آنچه‌گفتم قبول‌کن !

پیرزن احساس کرد پاهایش تاشد . چند لحظه روی زمین نشست . چنان مینمود که خون تنش مرده بود و نمیتوانست از جایش تکان بخورد . قیزل‌قیز شانه‌های اورا مالید :

ـ مادر آرام‌باش !

هردو میگریستند .. لوطی مسگر از دم درباز گشت . خم‌شد و بوسه برچهره‌ی پرچین مادرزد :

ـ هرگز خدا را فراموش نکن مادر ... اگرمن مردم‌پیش مش قاسم بروید ، اوپهلوان جوانمرد وپاکبازیست ...

بار دیگر بسوی دررفت ، جمعیت خشمگین‌باچوب وچماق و سنك بدر می‌کوفتند وباخشم فریاد میزدند :

ـ نالوطی بیا بیرون ...

کوچه از جمعیت موج میزد . زنان و دختران و بچه‌ها ، پشت درخانه‌ها اجتماع کرده بودند ، بـوی خون از کوچه بمشام میرسید ... مردم گول خورده ی متعصب و خشمگین تشنه‌ی خون آن مرد بودند ... همه یقین داشتند او گناهکار است.. و پیش‌خود حکم مرك‌اورا صادرکرده بودند ....

لوطی مسگر ، کلون دررا کنار زد ... در باصدای خفه‌یی روی پاشنه چرخید ... نـاگهان کوچه مانند نیمروز داغ تـابستان درآغوش سکوت فرو رفت‌و ازآن‌همه جمعیت چوب و چماق بدست، کوچکترین صدائی بلند نشد ، صداها درگلوها شکسته بود آنان انتظارنداشتند لوطی‌مسگر جرات‌کند وازخانه خارج شود . لوطی مسگر در رابست. چند لحظه آرام‌و خونسرد بجمعیت نگریست... واز راه باریکی که دیوارهای‌آن را جمعیت خشمگین تشکیل‌داده بودند گذشت .

وسط کوچه که رسید ، ایستاد . مردم که چوب و چماق و سنك بدست داشتند باو خیره گشته بودند . صدها جفت چشم‌اورا می‌نگریست .

ـ لوطی مسگر گفت :

ـ من از مرك نمی‌ترسم . برای اینکه گناهکار نیستم !

یك مرد از میان جمعیت فریادزد :

ـ دروغ میگوئی .. تو بزور وارد خانه‌ی‌آن‌زن شده‌یی... مادر «قوش‌داغی» دزد ناموس‌نداشتیم ...

و یکنفر دیگر افزود :

ـ تو نالوطی هستی !

لوطی مسگر فریاد کشید :

ـ نالوطی‌آنها هستندکه تهمت میزنند ، بمولا قسم اگربار دیگر مرا نالوطی خطاب‌کنید ، شمارا خواهم‌کشت !

مردی از میان جمعیت گفت :

ـ چرا میترسید مردم . میخـواهید زن و بچه‌های شما

شبی که سحر نداشت

بی‌ناموس شوند . مگرغیرت وشرافت ندارید؟ تف برشما ...
این سخنان جمعیت را مانند دریای توفان زده‌یی ، بجوش و خروش آورد ، دستها تکان خورد ، چوب ها و چماق ها بالا رفت .. آنان باخشم فریادها زدند فحش‌ها و ناسزاها دادند . . . و ناگهای بسوی لوطی مسگر حمله‌ور گشتند . لوطی مسگر باولین نفر که بسویش حمله‌ور شد امان نداد . چوبدستی او را گرفت و ضربه‌یی محکم بر کتف‌اش فرود آورد ، مرد متجاوز فریادی از درد کشید و برزمین غلتید، چند تن دیگرحمله کردند، اما لوطی مسگر مانند ببر درنده‌یی هر کس را که گام جلو می‌نهاد از پای درمی‌آورد ولی‌جمعیت‌خشمگین هرلحظه‌خشمگین‌ترمیشد.. ولوطی مسگر مرك را دردوقدمی خود احساس میکرد .. اوسینه‌ی جمعیت را شکافت وخودراکنار دیوار کوچه رساند . تا ازپشت‌سر مورد حمله قرارنگیرد ..

اینك مردم در برابر او . در دوسه قدمی ایستاده بودند ، ناسزا میدادند ولی جرات نداشتند جلو بروند ... ناگهان ازمیان جمعیت مردی قلوه سنگی بسوی لوطی مسگر پرتاب کرد .. سنك بچانه‌ی لوطی مسگر خورد . جای‌آن خونین‌شد ولوطی مسگر که بیش ازپیش خشمگین شده بود ، فریادکشید :

ــ پست‌فطرتها، چرا مانند زنان‌می‌جنگید.. جلوتر بیائید. من به‌تنهائی میتوانم شماترسوهارا تنبیه‌کنم .. جلوتر بیائیدمردان پست !

و این ، جمعیت‌را بیشتر عصبانی‌کرد .. همهمه کردند و ناگهان دسته‌جمعی بسویش حمله‌ور شدند .. او ازخود دفاع‌کرداما ازهرسو ، سنك ، چماق وچوبدستی به‌سرش فرودمیامد ..

صدای بکش ، بکش ازهرطرف بگوش می‌رسید .. عده‌یی فریاد می‌زدند :

ــ تکه ، تکه‌اش کنید ...

ــ بکشید ...

ــ سرش را ببرید ...

وچند تن ، خنجر بدست گرفته بودند . لوطی مسگر داشت نیروی خود را از دست میداد ، هرلحظه حلقه‌ی محاصره جمعیت تنگ‌تر می‌شد .. وهرلحظه مرگ باو نزدیکتر... ناگهان از ته کوچه صدایی بگوش رسید ، عده‌یی شتابان میآمدند . آنان نوچه های لوطی مسگر بودند . مش‌قاسم پیشاپیش آنان بود... وقتی به‌آنجا رسیدند مش‌قاسم فریاد زد :

ــ دست نگهدارید ..

و چون دید توجهی ندارند ، به نوچه‌ها و پهلوانان اشاره کرد پهلوانان غریدند و بــه‌جمعیت حمله‌ور شدند ، هــرکس را می‌گرفتند بگوشه‌یی پرتاب می‌کردند. جنگ مغلوبه‌ی هولناکی برپا شده بود .. مردان متجاوز ، خطر را احساس کردند وعده زیادی از آنان پای بفرار گذاشتند . . عده ای مقاومت کردند و از پای درآمدند...

وقتی مش قاسم خودرا به‌لوطی مسگر رساند، دیدسروصورت او خونین است .. ازچهره‌ی او خون می‌چکید اما همچنان روی دوپای خود ایستاده بود..

مش‌قاسم ، درخانه‌ی اورا زد ، قیزل‌قیز که رنگ از رویش پریده بود دررا بازکرد . مش‌قاسم ، لوطی مسگر را بدرون خانه برد.. مادر بیهوش وسط حیاط افتاده‌بود. لوطی‌مسگر باسروصورت خونین بسوی مادررفت:

ــ پاشوزن، مگه‌چی‌شده ؟

مش‌قاسم دست اوراگرفت :

ــ باید دست ورویت‌را بشویم .. باید جای زخمهارا مرهم بگذارم من هرگز فکر نمی‌کردم « قــوش داغی » چنین مردمان پست و رذلی داشته باشدخوب‌شد بدادت رسیدم.. یکنفر کم‌مانده بود باخنجرپهلویت‌را بشکافد.. میخواستند سرت‌را ازتن جدا کنند، آخه برای‌چی ؟

ــ بمن تهمت زدند مش‌قاسم !

ــ میدانم .. شنیدم چه تهمتی زده‌اند، برای‌چی به‌آن‌خانه

رفته بودی؟

ــ یك‌زن مــرا صدا زد، گفت کــه شوهرش مــریض است ، رفتم باو کمك کنم ، وقتی از خانه بیرون آمــدم آن زن ، آن مردکه خود را مریض جلوه داده بود بمن تهمت زدند ، مرا متهم کردند ...

ــ خوب شد بمن خبر دادند ... حتما زیر کاسه نیم کاسه‌یی هست ، آخه توکه‌در « قوش‌داغی » مدعی نداری ... تویك پهلوان هستی ... من میدانم قضیه ازچه قراراست .. پریشب از زبان‌یکی شنیدم‌که عده‌ای ازمالکین از بابت‌تو ناراحت هستند ، از نفوذ تو میترسندزیرا رعایایشان برای درددل‌کردن پیش‌تو میایند...ببینم تو تاکنون باآنها طرف‌شده‌یی ؟

ــ باکیها ؟

ــ بایکی از مالکین قوش‌داغی !

ــ آره...

ــ پس معلومه قضیه ازچه‌قراره ... با کدوم ؟

ــ باگلخان !

ــ اوه... لوطی مسگر بابدکسی طرف شده‌یی ، اوهمه‌کاره‌ی این نواحی‌است ... اواینجا حکومت می‌کند ... بعدا قضیه‌رابرایم تعریف میکنی ...

مش قاسم ، با دستمال خیس سرو صورت خونین اورا پاك کرد ، چندین زخم برسر وصورت او بوجود آمده بود ، قیزل‌قیز پیر زن را بهوش میاورد . . . در حلقوم او آب مــی‌چکاند .. و می‌گفت :

ــ بلندشو مادر...

دقایقی بعد پیرزن‌بهوش‌آمد، ناله‌سرداد :

ــ لوطی‌مسگر راکشتند... پسرم‌را نابودکردند .

قیزل‌قیز گفت :

ــ نه‌مادر... اورا بخانه آوردند ...

بعددست‌پیرزن راگرفت وازجابلندکرد ، اورا بدرون‌اتاق

برد، پیرزن لوطی‌مسگر را در آغوش کشید:

ـ پسرم . پسر نازنینم !

و گریست ...

لوطی مسگر گفت :

ـ گریه نکن مادر... مادر لوطی‌مسگر نباید گریه کند!

و بعد با لبهای خونین‌اش. او را بوسید...

ـ ترا مجروح کردند پسرم...

ـ ناراحت نباش...

مش قاسم گفت :

ـ ننه‌جان، لوطی مسگر هفت جان دارد... هیچی نشده!

در کوچه نوچه‌ها و پهلوانان زورخانه ایستاده بودند، آنها کوچه را قرق کرده بودند. چندجسد در کوچه بود... و آنها کشته شدگان این ماجری بودند.. نیمساعت بعد بود که داروغه «قوش‌داغی» با چند گزمه آمدند... داروغه شروع به تحقیقات کرد.. در خانه‌ها را زد و ازهمسایگان سئوالهایی کرد... آنها هرچی باچشم دیده بودند و باگوش شنیده بودند گفتند... بعد داروغه درخانه‌ی لوطی مسگررا زد، مش قاسم دررا بروی اوباز کرد ، با هم خوش و بش کردند. داروغه گفت:

ـ مش قاسم، کوچه پراز جسد است. چرا اینطور شده ؟ ...

مش قاسم گفت :

ـ بیا تو تا ماجری را برایت تعریف کنم . تو خیلی کار داری که باید انجام بدهی...

«لوطی مسگر» آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح داد ، داروغه گفت:

ـ آن مرد را می‌شناسم ... پست‌ترین مرد روزگار است ، آن‌زن خواهراوست. زن نانجیبی‌است !

سپس ازخانه خارج شد، دستور دادگزمه‌ها پنج جسدی را که در کوچه افتاده بود بگورستان حمل کنند... خانواده‌های آنها آمده بودند ، در این ماجری پنج تن کشته شده بودند . . . اینك

شبی که سحر نداشت

«قوش‌داغی» مانند کوره‌ی آتش داغ و سوزاننده بود ... همه میخواستند از ماجری خبردار شوند . عده‌یی مردم را تحریك می کردند .. و عده‌یی دلیل می آوردند که لوطی مسگر بی گناه است ...

داروغه مجبور بود بدستور قاضی «قوش‌داغی» لوطی‌مسگر را دستگیر کند، او دوباره بخانه‌ی وی باز گشت . مش قاسم آنجا بود. داروغه گفت :

ـ چاره‌یی‌جز این ندارم که لوطی‌مسگر را دستگیر کنم...

مردم قوش داغی خشمگین شده‌اند. هیچ بعید نیست شبانه بخانه‌ی او حمله کنند وویرا بکشند...

ـ اما من و نوچه‌ها از خانه‌ی او محافظت خواهیم کرد . تو باید خدا را فراموش نکنی...

ـ مش قاسم، تو مرا خوب می‌شناسی.. من هیچوقت خدارا فراموش نکرده‌ام.. همیشه او را ناظراعمال خودمیدانم، تومیدانی من قضیه را برملا خواهم‌کرد، من ازکسی باك ندارم...

ـ میدانی دست کسی درکاره...

ـ همان مرد رذل...

ـ او فقط آلت دست‌بوده ... گلخان در این ماجری دست دارد!...

ـ چی گفتی، گلخان؟

ـ بله، گلخان ...

ـ باور کردنی نیست!

ـ تومیتوانی بااو در افتی...

داروغه بفکر فرو رفت:

ـ اوقدرت زیادی دارد، امامن نمی‌ترسم، بالاترین‌قدرت‌ها، قدرت خداست، و خدا پشتیبان من خواهد بود البته بشرطی که هرچی لوطی مسگر می گوید درست باشد... داروغه ، لوطی مسگر را همراه برد، شهر عزادار شده‌بود، ۵مرد کشته شده بودندآنشب شهر تا صبح نخوابید... مردم در خانه‌های همدیگر اجتماع کرده بودند :

ارونقی کرمانی

ـ لوطی مسگر باید کشته شود...

هنوز آنها دست بردار نبودند و اورا گناهکار میدانستند، خانواده‌های پنج‌مرد کشته شده. زارمیزدند ومردم را بیشتر تحریك می‌کردند.

داروغه، لوطی مسگر را زندانی کرده بود، این زندان در محل‌کار او بود، در ساختمان کوچك سه اتاقه‌ای، که دو اتاقش مخصوص زندانیان بود...

داروغه آنشب بخانه‌اش رفت، از خشم مردم وحشت داشت و همان شبانه بوسیله گزمه‌هایش آن زن و برادر دغلبازش را نیز دستگیر کرد، مرد بدواً اعتراف نمی‌کرد اما داروغه اورا شکنجه داد، مرد جریان واقعه را شرح داد:

ـ من هیچ گناهی ندارم، گلخان بمن دستورداد این تهمت را باو بزنم!

داروغه بفکر فرو رفت:

ـ وضع خطرناکی پیش آمده... برای من مهم نیست که‌مقام خودرا ازدست بدهم اما مردم شهر باید همه چیز را بدانند ... سه ساعت ازنیمه شب گذشته بود که کوچه‌های «قوش‌داغی» پرشد از همهمه پرشد از مردم خشمگین که از خانه‌های خود بیرون ریخته بودند... آنها بسوی محل‌کار داروغه روان بودند...فریادمیزدند:

ـ قاضی حکم اعدام لوطی مسگر راصادرکرده است!

آنها شبانه بخانه‌ی قاضی رفته بودند، اورا تحت‌فشار قرار داده بودند وقاضی گفته بود:

ـ اگر آن مرد. آن زن را مورد تجاوز قرار داده و این بلوا رابوجود آورده است خونش حلال است، اورا بدار بزنید...

آنها، چوبه‌دار را در میدانگاهی برپا کرده بودند... وقتی بمحل‌کار داروغه رسیدند فریاد زدند:

ـ داروغه، بیا بیرون...

داروغه، دررا بازکرد، خسته، وخواب آلود بود، پرسید:

ـ بازچی شده.. چرا اینجا جمع شده‌اید؟

شبی که سحر نداشت

مردی که جلوتر بود ودر دستش طنابی ، گفت :
ـ زندانی رابما تحویل بده...
ـ قاضی باید او را محاکمه کند!
ـ قاضی محاکمه کرده..
ـ نه، هنوز محاکمه نشده..
ـ قاضی حکم اعدام او راصادر کرده است، بیا بگیر..
ورقه‌ی کاغذی را بسوی داروغه دراز کرد داروغه آنـرا گرفت، خط قاضی رامی‌شناخت ، با مختصر سوادی که داشت آنرا خواند. قاضی نوشته بود :
«دهها نفر شهادت می‌دهند، لوطی مسگر به آن زن تجاوز کرده و۵ تن رانیز کشته است، او مستحق مرك است و باید هرچه زودتر بدار آویخته شود .»
داروغه گفت :
ـ اما اوبیگناه است!
مردان فریاد زدند:
ـ داروغه، مگر تو ازجان خود سیر شده‌یی ؟
بحرفهای من گوش بدهید.. مرد وزنی که باوتهمت‌زده‌اند اعتراف کرده‌اندکه اوگناهی ندارد...
ـ توپول گرفته‌ای داروغه.. آنها کجا هستند ..
ـ همین‌جا، در زندان ..
ـ بگو بیایند وپیش‌مااعتراف کنند... داروغه بدرون‌رفت، امامردم‌خشمگین‌امان‌ندادند، بدرون‌حمله بردند، درهاراشکستند.. لوطی مسگر را که سروصورتش مجروح و خونین بود ، از اتـاق بیرون کشیدند، دست وپایش را بستند تلاش‌او برای دفاع بی‌فایده بود.. زیرا آنها، صدها نفربودند، مثل مور وملخ بروی او ریخته بودند.. بعد او راکشان‌کشان بیرون بردند ، داروغه هم نتوانست جلو آنها را بگیرد و با چند ضربه‌ی چوب و چماق که بر سرش فرودآمد، بیهوش نقش زمین شد.
مردان متعصب وخشمگین « قوش داغی » لوطی مسگر را

روی زمین می کشیدند وهمهمه کنان بسوی میدانگاهی روان بودند آنجا، چوبه دار را برپا کرده بودند.
«قوش داغی» شب سخت و دیرپائی را گذرانده بود. مانند تب‌زده‌یی هذیان می گفت... ودر درونش توفان میغرید..
اینك که شب خیمه برمی‌چید آنان همهمه کنان، مردرا بسوی مرك می کشاندند. هنگامه‌یی بود هولناك، مردان خشمگین «قوش داغی» تشنه و عطش زده‌ی خون بودند.
وقتی آنان بمیدانگاهی رسیدند خون چهره‌ی لوطی‌مسگر راپوشانده بود، اما اونه فحش میداد و نه اعتراض می کرد.. خود را بدست سرنوشت سپرده بود...
درهمان گیرودار بودکه یك زن رفت وماجرا را به مادر لوطی مسگر خبر داد:
ـ چه نشسته‌یی زن، دارند پسرت را دار میزنند!
«قوش داغی» یکپارچه آتش بود، خشم بود وهیجان بود، مادر لوطی مسگر سروپا برهنه دوید... پرسان پرسان خودرا بمحل کار داروغه رساند، آنجا بهم ریخته بود. داروغه تازه‌بهوش آمده بود. پیرزن آشفته حال وپریشان دست اورا گرفت:
ـ من پسرم را بدست تو سپرده‌ام... او راکجا برده‌اند؟
داروغه ماجری را برای او شرح داد.
پیرزن گفت:
ـ چه مردم بدطینت و پستی هستند این قوش داغی‌ها ...
سپس بسوی آن زن ومرد که زندانی داروغه بودند رفت. دامان زن راگرفت:
ـ تو بچه داری؟
ـ داشتم ولی مرد!
ـ پس میدانی مادر یعنی چه ... آنها می خواهند پسرم را بدار بزنند. تو میدانی او بیگناه است.
زن سربزیر افکند، پیرزن ادامه داد:
ـ پس تو هرگزمادر نبوده‌یی وهرگز خدارا نشناخته‌یی...

شبی که سحر نداشت

اگر مادر بودی، اگر خدا را می‌شناختی، این تهمت بزرك را باو نمیزدی !

گریه‌ی پیرزن، فریاد و عجز و التماس‌او، آن زن رادچار هیجان ساخت، گریست و گفت:

ـ مرا گول زدند... مرا ازراه بدربردند !

ـ تاکار ازکار نگذشته او را نجات بده.

ـ چطور؟

ـ برو وآنچه را میدانی برای مردم بگو..این‌تنهاراه‌نجات اوست !

داروغه مداخله کرد:

ـ منهم باشما میایم...

ـ آندو زن ومرد ، دوان دوان بسوی میدان گاهی روان شدند داروغه یکنفر را نیزبسراغ «مش‌قاسم»فرستاد...

آنزمان که مردم‌شهرداشتند حلقه طناب‌رادور گردن‌خونین لوطی مسگر حلقه می‌زدند، آن دو زن و داروغه به آنجا رسیدند پیرزن فریادکشید:

ـ دست‌نگهدارید!

اما فریاد او در میان صداهای دیگر مرد داروغه عده‌یی راکنارزده، قمه‌اش رابدست‌گرفته بود. مردم باردیگر باخشم‌همهمه کردند، چندنفر غریدند :

ـ بروکنار والاترانین می‌کشیم!

وناگهان آن زن، تن برهنه‌کرد. دریك‌لحظه لباس از تن کند، مردم باحیرت و تعجب باو خیره‌گشتند، چند لحظه چشم‌ها آکنده وپر از وسوسه و هوس شد ... زن جوان بود با تن عریان زیبا وهوس افروز!

یکنفر از میان جمعیت فریادزد:

ـ پناه برخدا، شیطان در «قوش داغی» لانه‌کرده است ، این زن رابببینید، آه‌که چقدر وقیح است... ما باید او رانیز بکشیم باید سنگسارش کنیم ...

مردی دیگر گفت:

ـ بشهر ما بلانازل خواهد شد...

اما عده‌یی‌ازآنان، افسون زده‌ی تن عریان زن گشته‌بودند، چشم از او برنمی‌گرفتند .. حتی مردانی که داشتند طناب دار را برگردن خونین‌لوطی‌مسگر حلقه میزدندست‌ازاینکارشسته ، اورا مینگریستند..

چند مرد انتقامجو که برادر، پدر وکسان خودرا در جدال کوچه‌ی لوطی مسگر ازدست داده بودند، فریاد زدند:

ـ این رسوائی و افتضاح است، این زن فاحشه را سنگسار کنید !

جمعیت تکان خورد ، دستها بسوی زمین دراز شد ، شب خیمه برچیده بود و اینك هواگرك ومیش بود، رنك‌شیری سحر ، برسینه‌ی آسمان پاشیده بود زن برهنه که تاآن لحظه ساکت بود فریاد زد:

ـ خداشناس‌ها، مؤمنین بمن گوش دهید ای‌مردم‌قوش داغی، من زن گناهکاری هستم.. من همان‌زنی‌هستم که به‌لوطی مسگرتهمت زدم... بمن پول دادند، مراگول زدند ومن‌نیز که‌گول خورده‌بودم شما مردم‌ساده لوح رافریب دادم.. وگفتم که او بمن تجاوز کرده است، بخدا سوگند آنچه میگویم عین حقیقت است.. اوگناه‌ندارد. گناهکارمن‌هستم... گناهکار کسانی‌هستند که‌این‌دام‌را برای‌اوچیدند؟

یك مرد از جمله مردانی که کسان خود را از دست داده بود گفت :

ـ تو دروغ میگوئی... تو آن زن نیستی!

داروغه فریاد کشید :

ـ از خدا بترس مرد ... این همان زن است . من او را زندانی کرده بودم، او اینك در مقابل همه‌ی شما اعتراف می کند.

ـچرا برهنه شده است.. او مانند یك شیطان می‌خواهد ما را وسوسه کند، ماراگول بزند ...

زن گفت:

شبی که سحر نداشت

ـ اگر برهنه نمی‌شدم آن مرد بیگناه را می کشتید . . من خواستم توجه شما را جلب کنم تا بحرفهایم گوش بدهید. ..

همهمه‌درمیان‌جمعیت‌پیچید...مادر لوطی مسگر خودرا بربالین پسرش رساند دست‌وپای‌اورا باز کرد واورادر آغوش کشید وبوسه‌بر چهره‌ی‌خونینش‌زد:

ـ پسرم، اینها نمیدانند تو چقدر خوبی . جمعیت مردد و بی‌اراده بود... نمیدانستند چکار کنند، یك مرد سنگدل گفت:

ـ شاید این زن‌راست می گوید... دراینصورت لوطی‌مسگر راآزاد می کنیم اما این زن بدکاره باید سنگسار شود !

بعد خطاب به‌آن زن افزود:

ـ بازهم میگوئی او بی گناه است؟

زن باشهامت وجرأت جواب داد:

ـ بیگناه است، من‌باو تهمت زدم!

وجمعیت مانندریای توفان زده‌یی‌بجوش‌آمد... اولین‌سنك راهمان مرد سنگدل بسوی زن برهنه پرتاب کرد... داروغه تلاش کرد اورا نجات‌بدهد، اما موفق‌نشد...

در این گیرودار «مش‌قاسم»وچندتن ازپهلوانان‌سررسیدند، لوطی مسگرراکنار بردند، او بیهوش شده بود...

مردم آن زن راسنگسار کردند... آنقدر سنك‌بسر ورو ، وتن برهنه‌اش زدندکه او برزمین غلتید . . و آنان همچنان سنك برویش زدند. چند دقیقه بعد تن خونین او ، زیرا هزاران سنك از دیده‌ها، پنهان گشته بود، این سرنوشت آن زن بود... زنی‌که یك زمان مادربودو برای‌نجات مادری‌دیگر، خودرا قربانی کرد.

و اینك خورشید طلوع کرده بود، جسد خونین وعریان زن‌را در قالیچه پیچیدند واورابگورستان «قوش داغی» بردند.. کوچه‌ها پربوداززن‌ودختر وهمه از این ماجری سخن می گفتند...

ولوطی مسگر در خانه‌اش‌بهوش‌آمده‌بود. حوادث‌شب گذشته برایش کابوس بود:

ـ مش قاسم . این بدجنس‌ها ، این مردم قوش داغی چقدر

پست هستند.

ـ آنها گناه ندارند. تحریکشان کرده‌اند...

ـ چرا، گناه من چیست؟

ـ تو مردی هستی حقیقت جو، مردی هستی لوطی، بدرد دردمند میرسی... و عده‌یی هستند که از تو بیمنا کند، می ترسند منافع خودرا ازدست بدهند.

ـ من از «گلخان» انتقام خواهم گرفت این آتشی که اوروشن کرده خودش را خواهد سوزاند...

ودر آن لحظه گلخان تازه از خواب بیدارشده بود.. اودر چند فرسخی قوش داغی دریکی ازدهکده‌های زیبا و سر سبز خود زندگی می کرد.. مردی بود کوتاه قد و چاق ...

همیشه غرور درنگاهش مـوج میزد و وقتی سخن می گفت فریاد می کشید... روستائیان ازاین مرد خشن همیشه وحشت داشتند، او دم و دستگاه عجیب وغریبی داشت، آنان را شلاق می‌زد وحتی حکم اعدامشان را صادر کرد... دردهکده‌های او رسم براین بود، هردختری که شوهر می کرد، شب اول میبایست بخانه گلخان برود. اگرآن مرد از اوخوشش میآمد شب درآغوشش بسرمیبرد و فردا بخانه‌ی بخت میرفت. کسی جرأت نداشت با او درافتد و اعتراض کند. بیشتر جوانانی که میخواستند زن بگیرند از دهکده‌های او می گریختند وآواره‌ی دشت‌ها می‌شدند مباشران اوجلادانی بودند بس‌سنگدل وبیرحم.. بهیچکس رحم وشفقت روانمی‌داشتند .. زیرا جنایتکاری مانند گلخان پشتیبان آنها بود..

او درآن لحظه دم نرده‌های بالکن خانه بزرك خودایستاده بود که مردی سوار براسب بتاخت از کوچه گذشت ودم در بزرك خانه‌اش پیاده شد، شتابان بدرون آمد. اوآنمرد را شناخت. گلخان بی آنکه اورا بنگرد درحالیکه به‌آسمان مینگریست گفت:

ـ چی‌شده قلی ..

مرد که موسوم به‌قلی بود گفت:

ـ قربان، خبرهائی ازقوش‌داغی دارم.

شبی که سحر نداشت

گلخان خندید :
ـ چه خبرهائی ؟
مرد گفت:
ـ زن‌را سنگسار کردند !
ـ چه‌مردم بی‌ذوقی‌هستند ، خوب، آن‌لوطی‌چی‌شد؟
ـ آن‌زن اورا نجات داد... او بمردم گفت که لوطی مسگر بیگناه است .
ـ عجب‌مردم احمقی‌هستند.. باور کردند ؟
ـ بله، واورا نکشتند !
ـ مهم نیست.. دیگه چه‌خبر؟
ـ همین‌بود که عرض کردم قربان!
ـ بروبـاتوکار ندارم !
مرد رفت، گلخان دراندیشه فرو رفت :
ـ پدرش را بیادآورد.. پدرش باو گفته بود : پدر بـزرك ترا یك‌لوطی ازپای درآورد... آنمرد لوطی پهلوانی بودنیرومند درقوش داغی زورخانه داشت، بساطی برای خود جور کرده بود، دهاتیان برای درددل کردن پیش‌او میرفتند ...

یکروز پدر بزرك‌تو بتنك آمد وخواست اورا ازبین‌ببرد، چون خودش نیرومند بود، باآن‌لوطی کشتی گرفت. خواست نیرو و قدرتش‌را برخ‌مردم بکشد. اورا برزمین بزند ونشان بدهد که کسی نمی‌تواند باوی‌درافتد ... اماآن لوطی پست ، چنان اورا برزمین کوبید که دیگر ازجای برنخاست. پدر بزرك‌تو خود ازپهلـوانان بنـام بود... ولی دراین کشتی‌مرك، استخوانهایش شکست و جـان سپرد! این باعث وحشت گلخان شده بود.او تلاش کرد در زورخانه قوش‌داغی‌را ببندد . اما موفق‌نشد... ووقتی لوطی‌مسگر پای‌به‌قوش داغی نهادومحبوب‌مردم‌شد گلخان بیادماجرای پدربزرگش افتاد که از پدرش تعریف آنـراشنیده بود، ترس‌برش داشت وتصمیم گرفت بهرحیله‌ئی بـاشد اورا از میان بردارد...

اما اینك تیر او بسنك‌خورده بود ولی اومـردی نبود که

باین‌زودی ناامید شود.. وارد سرسرای خانه شد، بمتکا تکیه داد، نوکرانش سفره‌ی صبحانه را برایش چیدند ..

دورسفره چندزن‌جوان وزیبا نشسته بودند، اوهفت، هشت زن داشت ، سوگلی او زنی بود زیبا که ۱۷ ــ ۱۸ سال بیشتر نداشت. آن‌زن درده خودشان عاشق جوانی بود، اما یکروز یکی از مباشران گلخان به ارباب خبر آورد .

گلی دیدم که شما باید آنرا بچینید ، گلی که نظیر ندارد!

واین گل چیده شد... اسم آن‌دختر مریم بود، آنچنان زیبا بود که گلخان تامدتی همه‌ی زنهایش را فراموش کرد... و دخترهای دهکده را ازیادبرد، اما آن‌دختر همیشه مغموم وافسرده بود وبه‌عاشقش که چوپان جوانی بود می‌اندیشید ، آن روز نیز سر سفره صبحانه آن دختر نشسته بود ، مثل همیشه مغموم و اندوهگین !

صدای آوازمرد چوپان‌را میشنید . هر روز صبح این صدا بگوشش میرسید ، مرد چوپان عاشق بیقرار او، گوسفندانش را درآن‌حوالی به‌چرا میبرد ... وهرروز آواز میخواند .. این‌آواز اوبود :

«من‌چوپان بینوائی هستم .
«گوسفندانم ازدره‌ها پائین‌میروند .
«ومن چشم بصحرا میدوزم . .
«به‌آسمان مینگرم تاخدا را ببینم ...

***

«یکروز من یکدسته آهو دیدم .
«وازآن میان عاشق یکی‌شدم .
«او وحشی بود ورام‌نشدنی..
«اما نگاه من اورا رام‌کرد ...

***

«آهوان زیبا ، شکارچیان سنگدل دارند
«آهوی مرا یك شکارچی ، صیدکرد.

شبی که سحر نداشت

«گوسفندان من، ازدره‌ها بگذرید .
«واگر اورا دیدید، بگوئید :
«اورا من بانگاهم صید کرده بودم
«توتیر زهرآلودت‌را درنگاهم و قلبم فروکردی!
«من چوپان بینوائی هستم.
«گوسفندانم از دره‌ها پائین میروند» و من چشم بصحـرا میدوزم ...
«یکروز آهوی زیبای‌من،
«بسویم باز خواهدگشت..

***

گلخان نیز این‌صدا را بارها شنیده بود، شایـد از زجر و شکنجه‌ی آن‌جوان لذت میبردکه توجهی باین‌امر نداشت، اوقاه‌ـ قاه خندید وروبه مریم‌کرد :

ـ بازهم آن‌دیوانه‌ی لعنتی ... او چسان میتوانست ایـن زندگی مجلل‌را برای توفراهم‌کند ..؟

بعد دستی بموهای افشان مریم‌کشید، از جایش برخاست و گفت :

ـ من برای سوارکاری میروم !

زنان او، باحترامش ازجای برخاستند و تادم دربدرقه‌اش کردند، اما مریم اندوهگین سرجایش نشسته بود ..

مرد سوار براسب ازخانه‌ی بزرك ومجلل‌اش بیرون رفت.. و درهمان لحظه‌ها بود که ابرهای سیاه ، روی آسمان قـوش‌داغی را پوشانده بود، این ابرهای سیاه برپهنه آسمان گسترده میشد.. وبزودی آسمان آن‌ده‌را نیز فراگرفت . ناگهان رعد و برق‌زد.. گلخان‌که اسب‌میراند نگاهی به‌آسمان افکند لحظه‌یی بعد بـاران شروع‌می‌شد . افسار اسب‌راکشید تا بخانه بازگردد . اما نـاگهان آسمان غرید، رعد وبرق مانند خنجری تیز سینه‌ی آسمان‌راشکافت وصاعقه فرود آمد..

این سرنوشت آنمرد بود ، آنمرد بیرحم.که هزاران دست

دردهاتش همیشه بسوی آسمان درازمیشد :
ـ خدایا، انتقام مارا از اوبگیر ..
اوفقط یکبار فریاد کشید و دیگـرهیچ! اسب اوشیهه زد. دستهایش را بالا برد ، و بعدمردکه مانند زغال سیاه وسوخته بـود نقش برزمین شد ...
مبـاشران ، نوکران وزنانش وقتی بالای سر او رسیدند ، چهره‌ی اورا مانند دوزخیان سیاه دیدند .. اوسوخته بود ، صاعقه اورا سوزانده بود ...
واین خبر بعدازظهر به «قوش‌داغی» رسید :
ـ گلخان مرده است ، صاعقه باواصابت کرده !
هزاران دست بآسمان دراز شد :
ـ خدارا شکر !
وهیچکس برمرك‌او نگریست .. او اولاد نداشت و زنانش از اودل‌خوشی نداشتند ! و از آن روز ببعد دیگر چوپان آواره آن آواز را نمی‌خواند زیرا آهویش ، آهـوی زیبایش بـازگشته بود ...

***

چند روزی گذشت، زخمهای‌لوطی‌مسگر بتدریج التیام‌یافت، مردم‌شهر دسته دسته بخانه‌اش میامدند، از اوعیادت میکردنـد و ازش معذرت میخواستند .
اما دل‌او چرکین بود.. یك‌روز بمادرش گفت:
ـ مادر، ما نمیتوانیم دراین‌شهر زندگی کنیم، اینجا نفرین شده است .
ـ حق بـاتوست پسرم ، ازاینجا برویم .. اما کجا..؟
ـ دنیا بزرك است مادر، بشهری دیگر میرویم ..
ودوسه‌هفته بعدازآن بودکه مرد سیاه، بیك‌قهوه‌خانه‌رسید، آن‌قهوه‌خانه سرراه مالرویی بود.. مردسیاه وارد قهوه‌خانـه شد ، روی سکو نشست وچائی خواست ..
درقهوه‌خانه چند دهاتی نشسته بودند وقهوه‌خانه پربود از

شبی که سحر نداشت

حرف ، آنها درباره‌ی «قوش‌داغی» حرف میزدند. از گلخان سخن میگفتنداز مریم حرف‌میزدند ازچوپانی‌سخن‌میگفتند که عاشق بود و شعرهای عاشقانه میخواند و یکی ازآنان گفت :

ـ خدا به‌لوطی‌مسگر عمر بدهد.. چه‌مرد نازنینی‌است!

مرد سیاه، که آواره‌ی دشت‌وکوهها بود، درجستجوی قیزل قیز شهرها رازیر پامینهاد، بشنیدن این‌حرفها ازجایش پرید،دست آن‌مرد دهاتی راگرفت وگفت :

ـ گفتی لوطی‌مسگر ..؟

مرد دهاتی ترسید :

ـ آره ... نه، من حرفی‌نزدم..

ـ آه ... من‌دوست لوطی‌مسگر هستم ، اوکجاست؟

مرد دهاتی نفسی تازه‌کرد، خندید وگفت :

ـ ای بابا ، من‌ترسیدم . آخه تو کاکاسیاه هم‌هستی!

مرد سیاه حال وحوصله‌شوخی نداشت، بااین وصف لبخندی زدوگفت :

ـ لوطی‌مسگر کجاست؟ زودباش‌بگو..

مرد دهاتی گفت :

ـ در قوش‌داغی ...

ـ قوش‌داغی کجاست ؟

ـ دریك فرسخی اینجا.. قصبه‌ی بزرگی است.. این اواخر حوادث عجیب‌وغریبی آنجا رخ‌داده است. یك‌زن‌راسنگسار کردند، مالك این‌نواحی را صاعقه زد وکشت.. پنج‌مردبخاطر لوطی‌مسگر کشته شدند . بنشین همه‌اش‌را برایت تعریف کنم ..

اما مردسیاه شتاب داشت، اودوان‌دوان ازقهوه‌خانه بیرون رفت دوان دوان درجاده‌ی باریك مالرو، بسوی قوش‌داغی روان شد ...

تنك‌غروب به «قوش‌داغی» رسید . آنجا همه «لوطی‌مسگر» را میشناختند ... نشانی خانه‌ی اورا دادند. شتابان به‌آن کوچه رفت. اماهمسایگان بمردسیاه گفتند :

ـ آنها دوسه‌هفته پیش‌از اینجا رفتند!
ـ بکدام کوچه ؟
ـ ازقوش‌داغی رفتند !
ـ چندنفر بودند ..
یك‌زن که سفت وسخت چهره‌اش را پوشانده بود گفت :
ـ یك‌زن پیر بود با دختر جوانش ... دختر موهای‌بافته‌ی طلائی داشت .
ـ نگفتند به‌کدام شهر میروند؟
ـ نه‌حرفی نزدند ... دختر چند تا خواستگار داشت‌اما به خواستگاران جواب‌رد دادند .. اسم او «قیزل‌قیز» بود ..
مردسیاه تکرارکرد :
ـ قیزل‌قیز !
وقلبش مالامال ازاندوه شد ... اندوه بـرای دختری‌زیبا. دختری‌که دوستش میداشت وبرای‌اوزنده بود..
اوهمچنان نومید واندوهگین‌براه افتاد وهمچنان‌بسر نوشت درآلودش اندیشید :
ـ تقدیرچه بازیهای احمقانه‌ای دارد ... «مـ راد» دوست مهربانش باوگفته بود :
ـ تواینك مورد توجه‌کریمخان‌هستی، تومیتوانی یك‌سردار بزرك شوی، شیراز راترك نکن..
واوهم پاسخداده بود:
ـ وقتی‌قیزل‌قیزرا یافتم بازمیگردم..آنزمان خیالم‌آسوده است‌زیرا بی‌اوزندگی‌برای‌من مقدور نیست .
ـ شایدهرگز اورا پیدانکنی..
ـ وهرگز بازنخواهم گشت !
در «قوش‌داغی» سراغ«لوطی‌مسگر»را از عابرین، ازکسبه، از باربر، از هرکس که‌دیدگرفت ... هیچکس نمیدانست آن مرد همراه خانواده‌اش‌کجا رفته است، باوگفتند :
ـ دوست صمیمی‌اش پهلوان مش‌قاسم است..

شبی که سحر نداشت

به‌زورخانه «مش‌قاسم» رفت. باو گفت :

ـ من درجستجوی لوطی‌مسگر هستم ... مش‌قاسم‌خندید:

ـ منهم درجستجوی اوهستم ، بی‌خبر وبدون خداحافظی رفت، زیرا میدانست اگر برای‌خداحافظی پیش من‌می‌آمد مانع‌از حرکت اومیشدم... درعمرم جوانمردی‌مثل اوندیده‌ام. اگریك‌روز اورا دیدی‌سلام برسان. بگومش‌قاسم‌بوجود توافتخارمیکند... آخر اوزمانی نوچه‌من بود!

ومردسیاه «قوش‌داغی» راکه بایك دنیاامیدبسویش‌رفته‌بود با دنیائی درد وغم ترك‌گفت‌ورفت تابجستجویش ادامه دهد ..

اما این‌جستجوئی بودعبث‌وبیهوده ... پایان نداشت... او دراین جستجو باماجراهامواجه‌شد ، روزی ازروزهاواردده‌کده‌یی شدکه خانه‌های‌آن‌خالی‌بود...درکوچه‌ها وپس‌کوچه‌های‌گردآلود ، چندمرغ‌وخروس قدقد میکردند ، فریاد زد :

ـ اینجاکسی نیست !

و هیچکس باو جواب نداد ... درخانه‌ها رازد. اما خانه‌ها تهی بود .. در انتهای جنوبی دهکده ، روی دیوار فرو ریخته‌یی پیرزنی‌را دید... بسویش رفت، پیرزن سربلند کرد ، دندانهایش فرو ریخته بود . پرده‌کدر وتیره‌یی مردمك یك‌چشمش راپوشانده بود. غش‌غش خندید :

ـ هوم... توکیستی ؟

ـ من‌رهگذر غریبه‌یی هستم مادر.. آمده‌ام‌کار کنم..

ـ اینجا کار نیست... شب‌اینجا ازبین‌خواهدرفت !

ـ چرا ...

ـ تونمیدانی ؟

ـ نه !

پیرزن از روی دیوار فروریخته پائین آمد . چوبدستی خودرا که بدیوار تکیه داده بود ، برداشت.قد خمیده وفرسوده‌اش را جلوکشید وبایك چشمش درچشمان سیاه، مردسیاه نگریست و گفت :

ـ پسر سیاه اسم توچیه ؟
ـ ببر !
پیرزن قاه‌قاه خندید. دهانش‌مثل حفره بود .. . با صدای لرزانی گفت :
ـ اما ببرها سیاه نیستند توخیلی سیاهی !
مردسیاه خندید :
ـ اینجا چه‌خبرشده ؟
ـ پس‌تو نمیدانی ؟
ـ گفتم‌نه !
ـ شب زلزله خواهد آمد ... زمین‌شکاف برداشته ودهکده را درکام خود فروخواهد برد ...
ـ از کجامیدانی ؟
ـدر دهکده‌ی ما یك‌فالگیر وپیشگو است. هرچی‌پیش‌بینی میکند درست ازآب درمیاید... اوخواب‌نما شده !
ـ مردم کجا رفته‌اند ...
پیرزن بسوئی اشاره کرد. مردسیاه آنجا را نگریست .. کوهی بود مرتفع پیرزن گفت :
ـ آنجا پشت‌آن کوه هستند ..
ـ آنها باورکرده‌اند ؟
ـ چرا باور نکنند ؟!
ـ شما چرا نرفتید ؟
ـ من‌ازمرك نمیترسم. من سالهاست درجستجوی مرك‌هستم اما مرك ازمن‌میگریزد ..
ـ چندسال داری مادر؟
ـ نمیدانم ... ۱۵۰ ، ۱۶۰ سال ، شایه‌هم بیشتر ، راستی تو میدانی مرك کجاست ؟
ـ مرك همه‌جا هست !
ـ اما چرا بسراغ من نمی‌آید . من دیگه خسته شده‌ام ، نوه‌هایم ، نتیجه‌هایم، نبیره‌هایم پشت آن‌کوه هستند ... من‌منتظر

شبی که سحر نداشت

زلزله هستم !

ـ شاید زلزله رخ ندهد ..

ـ نه، حتما زلزله خواهد شد ... من‌اینجا نشسته‌ام که در شکاف زمین فرو روم ، تو برو. توخیلی جوانی . . برو پسرسیاه ! چرا داری‌بمن‌زل‌میزنی .. منتظر چی‌هستی ... بهت گفتم اینجا کار نیست . اینجا مرك‌هست ، همین امشب ؟

مردسیاه ازآنجا رفت. پیرزن شروع بقدم‌زدن در کوچه‌های خلوت وتهی دهکده کرد.. مردسیاه نیز همگام او بـود... پیرزن اصرار میکرد :

ـ بیخود معطلـی.. من از اینجا نخواهـم رفت آنهـاترا فرستاده‌اند که‌مرا همراه ببری.. بهشون بگو من‌میخوام بمیرم ... آخه چقدر باید زندگی کرد ، دیگه خسته شدم !

شب‌شد... پیرزن‌آسمان‌را نگریست :

ـ دیگه چیزی‌نمونده !

ستارگـان درآسمان میدرخشیدند . آسمان صاف بـود ... حتی یك‌تکه ابر نداشت ، پیرزن گفت :

ـ اوگفته آسمان ظلمات خواهد شد ... چشم دو قدمی را نخواهد دید ...

ـ اما آسمان پرازستاره است !

ـ یکی‌دوساعت مونده ..

پیرزن روی سکوی یك‌خانه نشست خسته بود، مـرد سیاه بدیوار کاهگلی تکیه داد،پیرزن گفت :

ـ من نمیام پسر.. آنها ترا از کجا پیدا کردند و دنبال من‌فرستادند. آنهاهرقدر اصرار کردند من نرفتم ... تورافرستادند که‌منو ببری ... هوم، چه‌بچه‌های ساده‌ای‌هستندمن‌امشب بایدبمیرم بدلم برات شده که پیش اوخواهم رفت ..

ـ پیش کی ؟

ـ معلومه، شوهرم ... اون خدابیامرز ۷۰ سال قبل مرد.. درست حسابشو دارم ، روزبـروز ، ساعت بساعت... هفتاد سال از

مرك او گذشته است... درست هفتاد سال و یکهفته ... همـه‌ی این سال‌های عمرمن بحساب کردن گذشته.. همه‌اش منتظـر چنین شبی بودم... دیشب خوابشو دیدم.. برویم خندید و گفت : فاطی جـون کجائی ، چرا پیش من نمیائی..

ـ خیلی دوستش داشتی ؟

ـ پسرسیاه، اون‌همه چیز من‌بود . . . این چشم کـور منو می‌بینی ، خوب نگاه کن ببین چی‌شده ... هـان، نفهمیدی ، مـن خودم این چشمم راکور کردم ... انگشتامو فرو کردم توش... آره، توچشمم‌فرو کردم تاازحدقه درآرمش !

ـ برای چی اینکاررا کردی ؟

ـ یکسال پس‌از مرك‌او، چشم راستم درد گرفت با دستمال بستم ، بعد این‌چشمم ، چشم چپم بیك‌مرد نامحرم افتاد ، از پشت چادر اونو دیدم .. هوس کردم اون‌شوهرم‌باشد، جای اونو بگیرد.. چشمم دید ودلم خواست ، بخانه که آمدم پشیمان شدم. من بـاون خدابیامرز قول داده بودم پس‌ازمرگش، شوهر نکنم، بهیچ نامحرم نگاه نکنم ... من‌زن‌نبودم، دیو بودم، جانور بودم... گرك بودم، آره.. آنوقت انگشتامو تو چشم‌چپم‌فرو بردم، داشتم ازحدقه‌میکندم که پسرم مانع شد .. ازچشمم خون فوران زد ، دیگه از آنزمان کور شدم ... اگر کور نمیشدم خودم را میکشتم ، این بـرای آن نگاه پرازگناه بود .. امشب‌میرم پیش‌اون .. منتظرمه !

مردسیاه‌اندیشید :

ـ پیرزن دیوانه شده .. هذیان میگوید !

پیرزن گفت :

ـ پس چرا آسمان سیاه نمیشود ؟ بعد بچهره‌ی مرد سیـاه خیره شد :

ـ پسرتو برو پی‌کارت . زلزله تراهم نابود میکند !

ـ منهم دلم میخواد بمیرم !

ـ مگه توهم مثل‌من‌عاشقی .

ـ توعاشقی ؟

شبی که سحر نداشت

ـ برات که قصه نمی‌گفتم. من‌عاشق اون‌خدا بیامرز هستم. معشوق من اون‌دنیاست، تك‌وتنهاست و منتظرمن... ببینم، راستی روح‌آدم پس‌ازمرك بال‌وپر درمیاره ومیره‌آسمون!

ـ من‌نمیدانم!

ـ من اینطور شنیدم، روح‌آدم پرواز میکنه، چقدرخوبه!

من‌ازمرك اینرا دوست‌دارم!

پیرزن از جایش برخاست، مرغی‌جلوپایش بود، گفت:

ـ کیش!

و بعدافزود:

ـ اینقدر دستپاچه بودندکه چند مرغ وخروس جاگذاشتند ورفتند، این حیوونی‌ها چه گناهی کرده‌اند که باید زیر آوار بمانند...

ـ من‌فکر نمیکنم زلزله بیاید..

پیرزن گفت:

ـ چی گفتی..؟

ـ مرد سیاه سخنانش را تکرار کرد، پیر زن خشمگین شد:

ـ پسر، نفوس بد نزن، من‌میخوام‌برم پیش‌اون، تواصلااز جان‌من چه‌میخوای... واسه‌چی اینجا پرسه میزنی... برو پی‌کارت بروجونم، من میدانم ترا، آنها فرستادند. اما من بیانیستم، من نمیام، نمیام. نمیام فهمیدی جونم یانه.. بروپسر!

پیرزن، دوباره بیخ دیوار نشست. اینبارچمباتمه زده‌بود، باچوبدستی به‌آسمان اشاره‌کرد وگفت:

ـ دلم‌برایش تنك‌شده.. هفتادسال‌آزگار درانتظاردیدارش هستم، نه، هفتاد سال‌ویکهفته..

بعد افزود:

ـ این آسمان لعنتی. نگاه کن... چرا این ستاره‌ها نمی‌میرند!

مردسیاه بدیوار تکیه داد، احساس کرد او دیوانه نیست،

آنچه میگوید حقیقت‌دارد، سال‌ها براو گذشته است. سال‌های‌طولانی ودیرپا ...

مردسیاه اندیشید :

ـ امـادراین‌جهان ، زنی‌با اینهمه فداکاری‌پیدامیشود ؟

قیزل‌قیز را بخاطرآورد :

ـ اوبخاطر تو ای‌مردسیاه، ازهمه‌چیز دست شست، بی‌پروا عشق خودرا ابرازکرد، اورا سرزنش وشماتت‌کردند. امـا اهمیت ندادوگفت‌که ترا دوست میدارد... زنان‌همه‌یکسان نیستند، دیـو سیرتان درمیان‌آنان فراوان وفرشته خویان نیززیادند !

پیرزن همچنان حرف میزد .

ـ لعنت برتوآسمان.. پس‌زلزله چی‌شد؟

ناگهان ساکت‌ماند :

ـ می‌شنوی‌پسرسیاه ؟

ـ چیه ...

ـ زیرزمین داره خالی‌میشه... تو نمی‌شنوی؟

ـ نه، من‌صدائی‌نمی‌شنوم !

ـ اوه... زلزله داره شروع میشه، برو، ازاینجا برو پسره احمق .

پیرزن پاهایش‌را روی‌زمین‌درازکرد،مردسیاه گفت:

ـ توگرسنه نیستی؟.

ـ نه !

ـ تشنه‌نیستی ؟

ـ نه !

پیرزن عصبانی شد :

ـ چقدر فضولی بچه ... بهت گفتم ازاینجا برو ... از جان من چه میخواهی ، هان ؟

ـ منهم منتظر زلزله‌هستم !

ـ توهم عاشقی ؟

ـ آره !

شبی که سحر نداشت

ـ خوش بحالت... عشق چیز خوبیه ... قدرش را بدان اما بشرط اینکه اوهم قدرش را بداند ... دوست داشتن باید دو طرفه باشد والا فایده نداره !

پیرزن سرش را بدیوار تکیه‌داد و همچنان که حرف‌میزد، شروع بچرت زدن کرد ...

مردسیاه ، گرسنه بود ، بخانه‌یی وارد شد، خانه تهی‌بود... بخانه‌ی دیگررفت وبالاخره موفق‌شدچند تکه‌نان بدست بیاورد... وقتی به‌آن کوچه بازگشت که پیرزن نشسته بود . دید اوخوابش برده است، کنار پیرزن نشست ، اوهم خسته بود ... و چند لحظه بعد در میان بازوان نرم و چسبنده‌ی خواب غلتید صبح بانسیمی که برچهره‌اش وزید از خواب بیدار شد ، پیرزن هنوز خواب بود و دهکده آرام ... روبه پیرزن کرد :

ـ ننه‌جان ، دیدی هرچی آن رمال گفته‌بود دروغ بود، من بهت گفتم که نبایداین حرفهارا باورکرد ...

اما پیرزن خواب بود و صدای اورا نمی‌شنید ، مرد سیاه دست درازکرد . شانه اوراگرفت و به‌آرامی تکان داد و گفت :

ـ پاشومادر ...

و وقتی دست‌از روی‌شانه‌ی پیرزن برداشت ،او مانندیك تکه چوب خشك شده که‌انگار بدیوار تکیه داده‌بودندش ، سرخورد و بزمین غلتید .

مرد سیاه خم شد و او را نگریست ، پیرزن مرده بود ... مردسیاه از جایش برخاست و دیدکه عده زیادی مرد و زن و بچه از سرکوچه پیش می‌آیند ...

آنها جلو آمدند، جلوتر ، و بازهم جلوتر... با تعجب مرد سیاه را می‌نگریستند ، یکی‌از آنها فریادزد:

ـ آه ... این قاطی‌است!

ودیگری گفت :

ـ بالاخره به‌آرزویش رسید ... و بسوی او رفت ، هفتاد سال بود که‌این آرزویش بود ...

ارونقی کرمانی

مردسیاه ماجرای آنشب را برای مردم ده شرح داد . . .
او چندروزی مهمان آنان بود وبعد ، ازآن ده رفت . . . به دهی
دیگر ... بشهری دیگر : او همچنان درجستجوی قیزل‌قیز بود...

***

آنان درپایان شبی تاریك که درآغوش سپیدی‌سحرمی‌خفت
همراه‌کاروانی کوچك، بسوی سرزمینی دور دست رهسپارشدند ..
چندین روز وشب ره سپردند .
یکدنیا خاطره‌ی تلخ وآغشته بدرد از«قوش داغی»داشتند.
لوطی‌مسگر آنچنان‌خشمگین وگزندخورده‌ی ماجراهای‌زهرآگین
قوش داغی بودکه یأس و بدبینی هرلحظه، بیش از لحظه‌ای قبل ،
وجودش را پرمی‌کرد...
دیگر از انسانها فراری وگریزان بود. میدانست ، آنهـا
موجوداتی هستند زشت خوی و بداندیش ... کـه هرکدام چهره‌ی
واقعی خود راپشت نقابی، پنهان داشته‌اند...
لوطی مسگرشب وروز در اندیشه بود :
ــ باید زندگی خود را تغییربدهم.. صاحب‌مال ومنال‌شوم،
تاکی میتوان درویش‌وار زیست؟!
پس از چند شباندروز بشهر قزوین رسیدند ، لوطی مسگر
خانه‌یی اجاره‌کرد وکاری‌برای‌خود دست وپانمود، اوکارمسگری
را ازسرگرفت ودربازار قزوین دکانی به«النتی»گرفت...
چند صباحی بدون هیچ حادثه‌یی گذشت. کار وبارش نسبتاً
رونق یافت، اما او هرگزنتوانست‌ترك عادت‌کند . همچنان‌لوطی‌ــ
منشانه رفتار داشت و بدرد دل بیچارگان ودرماندگان میرسید...
یك روز جارچی درکوچه وبازار قزوین جار میزد:
ــ برای انتخاب جهان پهلوان شرکت‌کنید... سه روز بعد
مسابقه پهلـوانان در حضور حضرت والی انجام می‌شود . پهلوانی
بی‌رقیب به‌پایتخت میرود و با سایرپهلوانان‌پنجه‌درپنجه‌میافکند..
هر پهلوانی کـه در پایتخت پیروز شود و رقبای خود را شکست
بدهد، بازوبند طلا خواهدداشت ووکیل‌الرعایا حقوق اوراخواهد

پرداخت وجهان پهلوان مقامی است بزرك . . . بشتابید پهلوانان قزوین !

ولوطی مسگر از این فرصت استفاده کرد.. اوپهلوانی بود بی‌مانند وبس‌نیرومند هرگز کسی‌قادر نبود پشت اورابخاك‌برساند، وقتی مردم شهر قزوین خبردارشدندکه یك مسگـــر ناشناس پشت قهرمانان نامی را بخاك مالیده است نمی‌توانستنداز حیرت‌و تعجب خودداری کنند ...

والی قزوین باو پاداش مناسبی داد وگفت :

ــ باید هرچه زودترعازم پایتخت شوی .. کریمخان زنـــد وکیل‌الرعایا . مسابقه‌ی بزرگی ترتیب داده است، امیدوارم حق یشت وپناه تو باشد ونام قزوین را بلندآوازه‌گردانی...

لوطی مسگر عازم شیرازشدودر این سفر مادرش وقیزل‌قیز نیز همراه او بودند . او به هیچکس اطمینان نداشت تا مادر و آندختر را بدستش بسپارد...

کریمخان زند ، از جنگها و آشوبها فراغت یافته بود ... اینك همچنان سرگرم ساختن بازار معروف شیرازبود... ودرضمن برای سرگرمی و تفریح مسابقات‌گوناگون ترتیب میداد.. سوارــ کاران ماهر وورزیده‌یی دردربارش بودند ... تیراندازان زبده‌یی برگزیده بود... و حتی مسابقه‌ی آواز در میان آواز خوانان‌شهر شیراز ترتیب داده بود...

شیراز یکپارچه شور ونشاط بود، رنك شادی وسرور،بردر و دیوارش پاشیده بود مردم شیراز ، میدانستند چسان زندگی کنند...

مسابقه‌کشتی‌گیران در حضورکریمخان زندآغاز شد . . . این مسابقه‌یی بود پرشور و هیجان ... سرداران بزرك ، رجال و اعیان و اشراف دور تادور نشسته بودند. کریمخان زند بانگاهی پر ازمهر ومحبت با لبخندی که غالباً برچهره‌اش نقش بسته بـــود نبرد پهلوانان نامی ایران را مینگریست آنان از شهرها ، دیه‌ها وسرزمین‌های دوردست آمده بودند.

اندام درشت ، بازوان عضلانی و پیچیده و سینه‌های ستبر داشتند.. پنج روز مسابقه بزرك بطول انجامید . . پهلوانان ضعیف یك‌یك مغلوب پهلوانان قوی و نیرومند شدند، لوطی مسگرهمچنان در میان آنان می‌درخشید ...

اینك اومانده بود و سه پهلوان نامی دیگر ... روزی که درحضور کریمخان، لوطی مسگر، آخرین رقیب خود را بر زمین زدکریمخان بی‌اختیارازجا برخاست و گفت:

آفرین!

و بعداورا بحضورطلبید:

ــ توکیستی وازکجا آمده‌یی؟

لوطی مسگر، داستان زندگی خودرا به اختصار شرح داد و افزود :

ــ جان نثار مسگری می‌کند ...

کریمخان، بازوبند طلا را بربازوی او بست:

ــ تو اینك‌پهلوان‌نامی ایران هستی... ودستور دادزندگی او را تأمین کنند و باوگفت‌که: باید در شیراز بسر ببری، شایداز کشورهای دیگرپهلوانانی برای زورآزمائی آمدند... تو بتمرین خود ادامه بده، پهلوانان نیرومند تربیت‌کن...

زندگی لوطی مسگر عوش شد ، قرب و منزلتی در شیراز یافت، او جهان پهلوان بود ، هر جا میرفت مورد احترام قرار می‌گرفت...

یك‌روز، مردی بخانه‌ی او رفت، سربیخ گوشش‌گذاشت:

ــ بانوی من، عاشق بیقرار شما شده است...

لوطی مسگر، حیرت زده، نگاه در نگاه آنمرد دوخت و شتابزده گفت:

ــ خجالت بکش مرد دیوانه!

آنمرد لبخندی زد و گفت:

ــ بانوی من، بیوه است، جوان است و زیبا... صدهاعاشق دلخسته دارد اما هرگزعشق‌کسی رانپذیرفته است، می‌گوید:اینان

شبی که سحر نداشت

عاشق ثروت ومال ومنال من‌هستند... ثروت بیکران من‌چشمانشان راکور کرده است.. اما او ازچندی قبل عاشق شماشده ..

ـ توکی هستی؟

ـ من مباشر اوهستم؟

ـ اوکیست؟

ـ ازگفتن اسمش معذورم . اگرعشق او را بپذیرید وبااو ازدواج کنیدخواهم‌گفت اوکیست؟

ـ به‌بانوی خود بگوئید لوطی مسگر عاشق دختریست که یك تارموی اورا بهزارزن زیبا نمی‌فروشد ...

آنمرد رفت ... وآنشب پس‌از چندماه لوطی‌مسگر ومادرش باردیگر درباره‌ی «قیزل‌قیز» گفت‌وگوکردند :

ـ مادر، تومیگوئی چکارکنم؟

ـ پسرم، فکر میکنم اوآماده باشد ... من فردا بااوحرف خواهم زد ، او مـال توست، بتوقول میدهم‌که ترا دوست میدارد... اودیگر مدتی‌است اندوهگین‌نیست . ازآنمرد سیاه‌سخن‌نمی‌گوید.. من بتوگفتم فراموشش خواهدکرد. زمان فراموشی می‌آورد ،زمان مانند باران . خاطره‌های گردگرفته را می‌شوید وازبین می‌برد .. خاطره‌ی عشق او راگرد وغبار فراموشی گرفته‌است ..

ـ مادر،توحرفهای جالبی میزنی ...

ـ میدانی لوطی‌مسگر ، خیلی‌سـال از عمر من گذشته‌است، من تنها آرزویم اینست که صاحب نوه شوم . او را ببوسم و بعد بمیرم :

ـ خدا نکند مادر... توباید همیشه زنده‌باشی؟

ـ آه... لوطی مسگر ، کدام زن ویا مردی همیشه زنـده بوده است ، ما باید بمیریم تا دیگران بدنیا بیایند ... این رسم دنیای ماست.

فردایش ، مادر لوطی مسگر پس ازآنکه ازاینجا وآنجا برای قیزل‌قیز سخن‌گفت باینجارسید :

ـ ببین دخترم ، پسرمن‌لوطی مسگرراخوب می‌شناسی ...او

سالها مجرد بوده‌ومیدانی که زمین آدمهای عزب رانفرین می کند.. بالاخره باید او زن ببرد .. بچه‌دارشود ... اگرمن خواهشی از تو بکنم قبول می کنی ؟

قیزل‌قیز باسادگی گفت :

ـ چه‌خوب ، پس‌برویم خواستگاری ...

ـ خوب فکر کن قیزل‌قیزل . . . من در خانه دختری‌دارم که زیباترین دختر دنیاست ، آنوقت‌تومیگوئی برویم‌خواستگاری هان ؟!

قیزل‌قیز ، سربزیر افکندوآهسته گفت :

ـ اماما در...

ـ قیزل‌قیز ، دختر قشنك من ، توکه نمیتوانی برای‌همیشه تنها زندگی کنی . من دیر یا زود خواهم مرد زیرا عمر خودرا کرده‌ام ... بعد تو تنها خواهی‌ماند واین هیچ خوب نیست ، تو بایدسرو سامان پیدا کنی... ومن‌فکر میکنم هیچکس‌جزلوطی‌مسگر لیاقت تراندارد ...

قیزل‌قیز ، چشمانش پراز اشك‌شد ، اودختری بود تنها و دلشکسته ، اندیشید :

ـ ماهها ست‌من‌درخانه‌ی‌لوطی‌مسگرزندگی می کنم،می‌خورم و می‌خوابم ، من رهین منت او هستم و اگر قبول نکنم ...

اما پیرزن جهاندیده که ازنگاه او افکارش را خوانده بود گفت :

ـ فکرنکن ، چون با مازندگی می کنی باید بپذیری .. تو دختر من‌هستی ... و من‌باجان ودل ترادوست میدارم . اگر هنوز به آن مردسیاه فکر میکنی و در آرزوی آن هستی که باو دست یابی ... اگر اطمینان داری او بازخواهد گشت من حرفی ندارم اما اگربه لوطی‌مسگر محبتی احساس میکنی ، مطمئن باش او ترا خوشبخت خواهدکرد ، تواورا خوب می‌شناسی و من لازم نمیدانم درباره‌ی پسرم حرف‌بزنم . .

قیزل‌قیز گفت :

شبی که سحر نداشت

ـ مادر ، چند روزی بمن مهلت بدهید ...

بعد افزود:

ـ لوطی مسگر مرد بسیار خوبی است . من او را مانند برادر دوست دارم ، اما من دلم میخواهد تا ابد شوهر نکنم ...

ـ اوه. . . دخترم ، میدانی که اینکار ممکن نیست . . . ما زنان باید با یك مرد زندگی کنیم، مردی که اسم او «شوهر» است، ما باید بچه بزائیم ... این قانون خداست .. بچه‌های ما بزرك شوند، مرد شوند ، زن شوند... تا نسلها از میان نروند .. این گناه است که تو بخاطر عشق از این قانون چشم بپوشی . . . دیگه بس است قیزل‌قیز ، توشب وروز خود را سیاه کرده‌یی، برای چی ...بخاطر مردی که دیگرهرگز او را نخواهی‌دید ...

آن چندروز و آن‌چندشب بحرانی ترین روزها وشبهای عمر قیزل‌قیز بود ، چه شبهای طولانی و دیرپا بود .. و روزهایی که بتاریکی نمی‌پیوست ، مردسیاه لحظه‌یی از خیالش نگریخت .. برمغزش و به قلبش نقش بست و حاکم روح اوشد ... اما از سوی دیگر، لوطی‌مسگر و مادرش که آنهمه درحق او خوبی کرده‌بودند در انتظار پاسخ بودند ، چسان میتوانست به آنها جواب منفی بدهد ؟

مادرلوطی مسگر، میدانست با قیزل‌قیز چطور حرف بزند. برای او از بچه هـای شیرین زبان ؛ از روز های خوش و روشن آینده . اززندگی شاد سخن می گفت ...

سرانجام قیزل‌قیز، پس‌از یك‌شب بحرانی که‌خواب بچشمانش راه نجسته بود و خسته و ناتوان از بستر خارج شده بود به مادر لوطی‌مسگر گفت :

ـ من حرفی‌ندارم !

وهمان لحظه پشیمان شد ، خواست‌فریاد بزند:

ـ نه... نه، مرد سیاه بازخواهد گشت . من‌جز او کسی را دوست نمیدارم !

اما نتوانست انگار بردهانش قفل سکوت زدند . خجالت

کشید.. بادستهایش چهره‌ی‌زیبای خودرا پوشاند وبی‌اراده گریست، زار زار گریست ... برای مرد سیاهش گریست ...

***

لوطی مسگر از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت ... پهلوانان شیراز درشب عروسی او، کوچه‌ای راکه خانه‌اش درآن واقع بود آزین بسته بودند ، کریمخان زند ، برای پهلوان نامدار ، خلعت فرستاده بود شهر از عروسی این جهان پهلوان سخن می گفت...

اینهمه شکوه وجلال ، ظاهرا غم واندوه‌را ازچهره‌قیزل‌قیز زدوده بود ... اما درقلب.او، یکدریا غم بود ... یکدنیا درد بود و دیگرکاری‌هم ازدستش ساخته نبود ..

شیراز نوازندگان ماهروچیره دستی‌داشت. در جشن‌عروسی لوطی‌مسگر آنان بقول مردم سنك تمام گذاشتند ... آن کوچه و آن خانه پراز شور ونشاط بود .

مادر لوطی مسگر ، اسپند دود می‌کرد هـر لحظه بوسه بر چهره‌ی عروس زیبایش میزد واورا قربان‌صدقه میرفت :

– خوشگلتر ازهمیشه هستی قیزل‌قیز .. بخند ، بخنددختر قشنك من ... و او می‌خندید ، اما خنده‌اش آمیخته بااشك وخون بود ، خنده‌اش دردبود ... زجربود... وشکنجه بود ...

دردرونش فریاد بود :

– مردسیاه ازبرابر دیدگانم دورشو .. مرا آزارنده، برو ترا بخدابرو ..

اما مردسیاه ، درقلب‌او بود ... مردسیاه از قلب او بیرون نمی‌رفت ... فریادنمیزد گریه‌نمی‌کرد... ولی‌چنك‌بقلب اوانداخته بود ...

قیزل‌قیز می گریست :

– اینطور بمن‌نگاه نکن مردسیاه ... من مدتها درانتظار بازگشت توبودم... اماتورفتی وهرگزبازنگشتی، من‌چاره‌نداشتم... اینها مرا از بیخانمانی نجات دادند ، مرا مانند خودشان دوست داشتند خودشان روی گلیم می خوابیدند و اما در اتاق من فرش

بود... بمن عزت واحترام فراوان روامیداشتند ... من نمیتوانستم در برابر اینهمه خوبی ، به آن پیرزن پاسخ منفی بدهم .... نه ، دیگه کار ازکار گذشته است ، مرا رها کن .. مردسیاه از قلب من بیرون برو . بگذارشوهرم رادوست داشته باشم !

آنشب وقتی دست او را بدست لوطی مسگر دادند چشمان هر دو پر از اشك بود .. معلوم نبود لوطی مسگر برای چه گریه می‌کند ؟

***

و آنشب . مردسیاه ، فرسنك ها دور از شیراز ، در کنار مردان کولی ، نشسته بود ... او مهمان آنـان بود ... کولی ها ، این آوارگان دشت‌ها وکوه‌ها اوراکه بیگانه‌ای بود همانند آنها آواره ، باگرمی پذیرا شده بودند ...

چهره‌های آنهارا آفتاب دشت‌ها ، سوزانده بود ... رئیس قبیله‌ی کولی‌هادست روی‌شانه‌ی اونهاد :

— برادر ، بیا باما زندگی کن ... زندگی درشهرها ، زیر سقف اتاقها ، بوی‌مرك میدهد تومردی هستی شجاع ... و شجاعان زیرسقف‌آسمان پرستاره می‌خوابند... ومـانند پرندگان سبکبال ، آزاد زندگی میکنند ...

دو روز قبل ازآن ، اودرحالی‌که راه درازی را طی‌کرده بود کنار تپه‌ای رسیده‌بودکه بردامنه‌ی آن سیاه چادرهای کولی‌ها دیده میشد ... درکنارتپه چشمه‌ساری بودکه از دل زمین‌می‌جوشید و درکناره بسترش ، درخت‌ها وعلف‌هـا وگل های وحشی روئیده بودند... آنجا بودکه او دودختر سیاه‌چشم کولی‌را دید... ودرست درهمان لحظه بودکه دوراهزن بی‌آنکه به‌وجود اوپی‌ببرند بسوی دختران حمله‌ور شدند ...

آندو راهزن ازپشت تپه آمده بودند ، تشنه‌ی زن‌بودند و آتش هوس و شهوت دروجودشان شعله‌ور بود...

هرکدام بسوی یکی از دختران هجوم بردند ... وآنان‌را درآغوش‌کشیدند ، دخترکان کولی وحشت‌زده جیغ کشیدند ...اما

سیاه‌چادرها دوربودند وصدای آنان کوتاه ونارسا ، آنزمان که دو راهزن افسون‌زده‌ی هوس و وسوسه‌ی شیطانی ، آغوش‌بروی آندو دختر زیبا گشوده بودند ودختران بایاس وناامیدی ، چنك بسر و صورت زشت وکریه آنها می‌زدند مرد سیاه ازپشت درخت‌ها .گام بجلو نهاد ... دوراهزن اورا دیدند ، هرگز نمیخواستند شکارخود را باین آسانی ازدست بدهند وپای‌بفرار نهند... بسوی اوحمله‌ور شدند درحالیکه خنجربدست داشتند ...

مردسیاه ، نیز خنجر ازنیام‌برکشید ، امان‌نداد ویکی از آندو را ازپای درآورد مرد راهزن فریاد زد ، فریاد اوبرسینه‌ی دشت خفته سائید، بگوش کولی‌هارسیدوآنان هراسان‌ازسیاه‌چادرها خارج‌شدند ... همهمه پیچید :

— چه خبر شده ؟

آنها ساکت وآرام می‌زیستند ولواینکه‌دشت‌ها پرازماجری بود ... اما آنان باماجراها خوگرفته بودند ...

بسوی چشمه سار دویدند . . . وقتی آنجا رسیدند جسدی آغشته بخون دیدند ... و مرد سیاهی‌را دیدند که دستهایش دور گردن راهزنی حلقه شده بود ... دختران کولی ماجری را برای کولی ها گفتند . . . آنها از مرد سیاه خواستند که آن راهزن را بدستشان بسپارد... وبعد او رابه‌سیاه چادرهای خود دعوت‌کردند، یکی از آن دختران که مورد حمله راهزنان قرار گرفته بود ، دختر رئیس قبیله‌ی‌کولی‌ها بود وبدینسان، اوبقبیله‌ی کولی‌ها راه جست ... اورا گرامی داشتند ... و رئیس قبیله اصرار داشت که مردسیاه، باآنها زندگی کند ...

کولی‌ها ، آن مرد راهزن را بربالای تپه بردند ... دست وپایش رابستند و در کنار سوراخی که برزیر تخته سنگی بزرك بود رهایش کردند ... مردسیاه گفت :

— میخواهید اوراشکنجه بدهید ... این کارخوبی‌نیست !

کولی ها گفتند :

— نه، ماازشکنجه وزجردادن بیزاریم ، اگر اوتادوساعت

شبی که سحر نداشت

بعد نمیرد ما اورا آزاد خواهیم کرد ...

ـ مگر دست وپای کسی‌را ببندند تادوساعت میمیرد ؟

ـ آن سوراخ لانه‌ی افعی هاست ...

ـ آه ...

ماگناهگاران را بدینسان محکوم می‌کنیم، تاکنون خیلی ها از مرك نجات یافته‌اند و خیلی‌ها نیز بانیش زهر آگین افعی نابود شده‌اند ... این رسم قبیله‌ی ماست ، حتی اگر فردی‌ازافراد قبیله گناهی مرتکب‌شود که مستوجب مرك‌باشد مااو رانمی‌کشیم... اورا بدست‌سرنوشت می‌سپاریم، اگر اجلش فرانرسیده باشدافعی‌ها بااو کاری نخواهند داشت ...

او و چندمرد کولی‌پشت‌تخته‌سنك ایستاده بودند...خورشید برسینه‌ی آسمان مانند کوره می‌سوخت ... هنوز چند دقیقه‌سپری نشده بود که صدایی همانند باد بگوش رسید ... یك افعی بس از سوراخ بیرون آورد ، روی زمین خزید ، جلورفت جلوتر...مرد راهزن باچشمان دریده او رامینگریست ... جرات نداشت فریاد بزند ، افعی از کنار او رد شد ، سینه‌اش را برتخته سنك سائید . بالاتر رفت ... و ناگهان سرش را بلندکرد ، چشمان ریزش می ـ درخشید ... مانند دوتکه الماس‌کوچك بودکه درروشنائی‌خورشید تلولو داشت ، مرد راهزن وحشت زده فریاد کشید ... و ناگهان افعی بروی اوپرید ، دریك‌لحظه کوتاه گردن آن مرد رانیش‌زده بود ...

مردراهزن فریادکوتاهی‌کشید ... و چند لحظه بعد ، رنك طبیعی چهره‌اش را باخت و سیاه و کبود شد ... آنچنان کبودشد که انگار یك تکه سنك کبود بود، حتی سپیده چشمانش نیز،رنك کبود گرفته‌بود ...

افعی به لانه‌اش بازگشته بود ... دقایقی بعد دوافعی ازآن سوراخ خارج شدند اما دیگر کاری باآن مردگناهکار نداشتند... صفیر زنان دور او ، روی زمین خزیدند و باز بدرون سوراخی رفتند ...

آن مرد ، مرده بود... کولی‌ها جسد اورا بخاك سپردند... و همراه مردسیاه بسیاه چادرهای خود بازگشتند ... اما مرد سیاه ناراحت بود آنها بـاو گفتند :

ـ اوگناهکاربود ... توازمرك گناهکاران زجر می‌بری؟

ـ اما این مرك بدی‌بود ...

ـ راحت‌تر اززخم خنجربود ... افعی گلوی اورا نیش‌زد و دیدی که چند دقیقه طول نکشید که همه‌جای تنش کبود شد ... یکبار بیشتر فریاد نکشید ، اما مردی که نوك خنجربرقلبش فرو میرود وخون‌ازآن فوران میزند، ازدردبخودمی‌پیچد... از وحشت مرك فریاد میزند...

آنشب، دومین شب بود که‌مرد سیاه میهمان کولی‌ها بود، رئیس قبیله باردیگر اصرارکرد:

گوش‌کن پسر... تو یکماه بامازندگی کن ، آنوقت هرگز قبیله‌ی ما راترك نخواهی‌کرد باماکه در این دنیای بـزرك ، در جستجوی زندگی هستیم ... زندگی واقعی ... و آن زیرآسمان پر ستاره است و روز ها زیر نور زندگی بخش خورشید . . . ما شاد زندگی میکنیم‌و غم بدل خودراه نمی دهیم ، تونیز اینطور خواهی بود... چشمان توفریاد میزندکه غمی‌بزرك برقلبت سنگینی‌میکند، پسر، بمن‌بگو ازچه ناراحتی... چرا اینقدر غمگینی ... توچی از دست داده‌ای که نمیتوانی آنرا بدست بیاوری ... ما وقتی بدنیا می‌آئیم چیزی همراه نداریم‌که بخاطر از دست رفتن‌آن، ناراحت شویم ...

بعدافزود:

ـ این غم که من برچشمان تو می‌بینم غم عشق است... من این غم را خوب می‌شناسم . زیرا در جوانی با آن آشنا بودم ...

مردسیاه گفت :

ـ من در جستجوی دختری هستم، دختری‌که بی‌اونمیتوانم زندگی‌کنم.

ـ او نیز ترا دوست میدارد ..

شبی که سحر نداشت

من برده بودم . یك‌برده‌ی سیاه ... و او درآنزمان عاشق من شد، اینرا خودش اعتراف کرد ، اربابم مرا، به پدر او بخشیده بود ... اما او بـامن مانند فرزند خود رفتار میکرد.. مرا دوست می‌داشت وروزی‌هم که فهمید دخترش عـاشق من شده ، گفت‌حرفی ندارم ... میتوانید باهم‌ازواج کنید ، اما سرنوشت سرراه ازدواج من دام گسترده بود... یك‌مرد دیوسیرت نیز اورا دوست‌میداشت، پدرش داروغه بود ... مرامتهم به قتل یك‌پیرمرد کردند. بزندان بردند و آن دختر برای اینکه مرا نجات بدهد حاضر شد با پسر داروغه ازدواج کند ...

مردسیاه، داستان زندگی خود را شرح داد. کولیها بادقت بحرف های او گوش میدادند و از این همه‌ماجری و حادثه که او دچارگشته بودمتعجب ومتحیربودند ...

رئیس قبیله‌ی کولیها گفت :

ـ پسرم ، پس تو درجستجوی او هستی ، آن دخترزیبا... دراینصورت میتوانی باما سفرکنی...ما ازکنارشهرها گذر میکنیم. تومیتوانی درکنار هرشهری که چادر میزنیم سری بشهربزنی واو را پیداکنی.. ماازدهکده ها و قصبه‌ها عبور میکنیم، سراغ او را خواهیم گرفت ... همه‌باهم کمك خواهیم کرد تااورا پیداکنیم ...

وآنشب‌نیز مانند شب گذشته‌اودرچادررئیس قبیله‌خوابید... آنشب غمگین‌تر از هرشب بود... سنگینی غم های دنیا را برقلب خود احساس میکرد... مانند آن مرد راهزن که مارگزیده‌بودش، آرام و قرار نداشت انگار دنیا پر بود از مرك ... همه جا مرك بود وغم آن...

آنشب، شب عروسی‌قیزل‌قیز ولوطی مسگر بود . . . آندو را دست بدست هم داده بودند...هردواشك‌برچشمانشان‌دویده‌بود، دخترسپید تن، زرین موی برای‌مردسیاهش گریسته بود . .ولوطی مسگر به آرزویی که تحقق یافته‌بود ...

آندو به‌حجله رفتند ... دوزن مشاطه‌پشت در حجله انتظار میکشیدند و چون انتظار آنان طولانی شد وبه نتیجه نرسید، یکی

از آندو با تلنگر به‌در نواخت...
لوطی مسگر، در را باز کرد و گفت:
ـ اینجا چه خبر است؟
مشاطه خندید، دندان کرم خورده‌اش را نشان داد:
ـ آخه، رسم است!
لوطی مسگر گفت:
ـ مزاحم نشوید...
و بدرون اتاق رفت، در را پشت سر خود بست... قزل قیز روی رختخواب نشسته بود گیج بود... منگ بود... و در سیاهی شب مرد سیاه را می‌دید...
بنظرش می‌آمد او در کنارش است... اما این را هم در ته قلب خود احساس می‌کرد:
ـ نباید خود را گول بزنم... این مرد که در کنار من است «لوطی مسگر» است. مرد خوبی است. اما من او را دوست دارم... مرد سیاه را...
ولی از این اندیشه وجودش را آلوده به گناه پنداشت:
ـ فراموشش کن... خدا را به‌یاد بیاور... تو اینک به‌عقد مردی درآمده‌ای که باید او را دوست بداری، نه اینکه آن مرد سیاه را... خیال او را از خیال خود بران، بگذار او برای خودش زندگی کند و تو برای خودت...
لوطی مسگر، دست او را گرفت

ـ قزل قیز چرا غمگینی؟

ـ چیزی نیست!

ـ نه، تو باید به‌من بگوئی... شب عروسی، شب غم نیست... من شاد هستم، مادرم شاد است... همه شاد هستند جز تو... بگو، آنچه در دل داری به‌من بگو. به‌مولا قسم اگر مرد دیگری را، آنمرد سیاه را، هنوز دوست داری من فردا صبح عقد تو را باطل خواهم کرد... و به‌جستجوی او خواهم پرداخت...

قزل قیز گفت:

شبی که سحر نداشت

ـ نه ... نه من ترادوست میدارم !
و همان لحظه نادم و پشیمان شد . . . او میخواست باین ترتیب پاداش خوبیهای آنمرد را درحق خود جبران کند ... اما همان لحظه احساس کردزندگی خودو او را برباد میدهد ... ولی بازگشت مقدور نبود ... لوطی‌مسگر آغوش برویش گشود ... بوسه برلبان سرخ و مرطوب اوزد... لبانی که‌بوسه‌طلب مردسیاه بود... دروجودش ، در خیالش ، درخواب ، بیداری ، درهمه‌جا و درهر لحظه ، اورا میخواست . میخواست فریادبزند :
ـ مرانبوس ... من مال او هستم ! اما خجالت میکشید ... وحشت میکرد .
میخواست ازآغوش اوبگریزد و جیغ بزند :
ـ من یکمرد درزندگی دارم ... مردی سیاه ... مردی که زمانی برده بود ، مرا دوست میداشت ... مرا درشبی توفان زده ، از رودخانه نجات داد . روی دستهایش‌بلندکرد ... آنزمان‌دیوانه شدم... دیوانه‌ی او. مرارهاکن لوطی‌مسگر... من زن خوبی‌برای تونخواهم بود... وجودم مال‌توو روحم مال‌اوست این چطورممکن است ؟
و او از آنشب دونیمه شد، آنطور که خودش میاندیشید: وجودش در آن‌خانه ، درکنار آنمرد بود وروح‌اش سرگردان در دشت و بیابان درجستجوی آن مرد سیاه ...

***

شب به‌پایان رسید ... مردسیاه درآن سیاه چادر نخوابیده بود ... خسته بود کولیها وقتی او را دیدندگفتند :
ـ مگرتو بیمارشده‌یی ؟
گفت :
ـ نه، شب سختی برایم‌گذشت ... خوابم‌نبرد... مانند مار گزیده بودم ، اما مهم نیست من از این شبها درزندگیم ، فراوان داشته‌ام ..
او را پیش، پیرزنی بردند که پیشگوی قبیله‌بود ... ادعا

دانستند هیچ رازی بر آن زن پوشیده نیست .

پیرزن چند لحظه اورا نگریست ... کف دستش را با دقت دید وبعد سربلند کردو گفت :

ـ پسر سیاه سرنوشت عشق تـو سیاه است . . . سیاهتر از چهره‌ات . اما قلب سپید و روشنی داری من میدانم توچقدر زجر میبری... تویك روز، گمشده‌ات راخواهی‌یافت اما نه‌باین‌زودی... سالها خواهدگذشت و یك روز اورا خواهی دید اما دیگر کار از کار گذشته است ...

ـ نه... این حرفها را نزن !

ـ قوی باش پسر سیاه ... تومردی بزرك خواهی شد. اما هرگز خدای را فراموش نکن...

ـ او کجاست ؟

پیرزن خندید :

ـ معشوقه‌ات ؟.. این را خـدا میداند . امـا من اورا می‌بینم که مسیر سرنوشتش عوض شده است . او دیگر نباید بتو بیاندیشد !

ـ پیرزن . اومال‌من است ، من‌اورا خواهم یافت !

ـ نه . فراموشش کن... اومال یك‌مرد دیگراست !

***

چندروز پس ازآن ، کولیها ازآن سرزمین کوچ کردند ... مردسیاه نیز همراه آنان بود.

اوازتنهائی به‌تنك‌آمده‌بود.. اواینك‌بازندگی صحرانشینان خوگرفته بود و میتوانست خودرا سرگرم کند .

اما همچنان درجستجوی قیزل‌قیز بود.. بهـردهی میرسید سراغ‌لوطی‌مسگررا می‌گرفت.. بهرقصبه‌یی میرسید ، کوچه‌به‌کوچه او را می جست . . شهرها را وجب به وجب می گشت . . در جستجوی آن دختر سپیدتن زرین‌موی بود ، دختری که‌مـاه‌ها در انتظار او چشم بدر دوخته بود ... واینك زن یك‌مردبود . مردی پاك‌نهاد. ولی همچنان ، روح دختر اورا می‌طلبید ، اورا می‌جست

شبی که سحر نداشت

درکنار لوطی‌مسگر بود ، عصرها درانتظـار بازگشت شوهرش چشم بدر می‌دوخت . دربازمی‌شد ولوطی‌مسگر گام بدرون می‌نهاد...در وهله‌ی اول دخترچنان بنظرش می‌آمد :

ـ اوست ... مردسیاه ! امااو نبود ..

لوطی مسگر ، او را مـانند عـروسکی روی دست بلند می‌کرد :

ـ کوچولوی من ، حالت چطوره ؟

می‌خندید و فریاد میزد :

ـ آه . بازهم‌که غمگینی .. بخند قیزل‌قیز .. ای دخترطلا بخند واو می‌خندید . اما خنده‌یی‌که پرازغم بود .. پراز دردبود.. ولی نمی‌گذاشت لوطی متوجه شود که حتی در خنده او . غم نهفته است .

مادر لوطی‌مسگر داد می‌زد :

ـ دیگه بس است.. عروس خوشگل‌منو اذیت‌نکن!

وبعد ، مادرمهربان ، اورا می‌بوسید :

ـ دختر قشنك، تومثل پریان هستی .. چقدر من‌ترادوست میدارم . من روزهـا را می‌شمارم ... ای‌خدا ، من آنروزراخواهم دیدکه این بچه بدنیا بیاید ، من‌اورا ببوسم .. اینك سه‌ماه بودکه قیزل‌قیز حامله‌بود .

زندگی آنان، آرام سپری می‌شد ... قیزل‌قیز تاعصرخودرا بکار خانه سرگرم می‌ساخت ... هرلحظه که بیکار می‌شد بازوان نرم وفریبکارخیال برویش آغوش می‌گشود ومردسیاه، در خیالش جان می‌گرفت... آنوقت او باوحشت میخواست فریادبکشد.

ـ مرا اینقدر زجرنده مردسیاه!

بدینجهت بودکه بعضی روزها، چند بار یك اتاق را جارو می‌کرد، مادر لوطی مسگر می‌گفت :

ـ دختر. انگار تومرض وسواس‌گرفته‌یی... این‌مرض مال پیرزنان است. من باید وسواسی باشم‌نه‌تو...

ـ وبعد می‌خندید، او را در آغوش می‌کشید و بـرچهره‌ی

زیبایش بوسه می‌زد :

ـ تویك تکه جواهرهستی... توزن نیستی فرشته‌هستی!

گاهی همسایگان بدیدار آنها می‌آمدند قیزل‌قیز با ذوق و استعدادی که داشت توانسته بود در این مدت فارسی را بخوبی فرا گیرداما مادرلوطی مسگرحتی‌یك کلمه بلدنبود. همسایگان شیرازی که مانند هرشیرازی دیگر شیرین سخن وخوشرو بودنداز حوادث با مزه ومضحك سخن می گفتند و می‌خندیدند ، مادر لوطی مسگر بی‌آنکه ازحرفهای آنان سردرآورد غش‌غش می‌خندید...

بعد ازآنکه، آنها می‌رفتند، می گفت:

ـ قیزل‌قیز، من خیلی تنبل‌هستم، چرا نمیتوانم فارسی یاد بگیرم‌چرا؟من‌بی‌آنکه بفهمم‌آنها چی‌می گویندمی‌خندم... واسه چی می‌خندم، خودم نمی دانم...

اما بزودی مشکل او حل شد، یك‌روز از قیزل‌قیز خواست که «دیلماج» او باشد و این، مشکل اورا بسادگی حل کرد ... و ازآن روز ببعد توانست باهمسایگان‌شیرازی صحبت کند... بگوید و از ته دل بخندد !

آنروز به‌قیزل قیز گفت:

ـ دیدی، هرمشکلی راه‌حلی دارد... اما یك مشکلی هست که هرگز نمیتوان آنراحل کرد...

ـ آن مشکل چیه‌مادر؟

ـ مرك ... بله ، دخترم ، تنها مرك است که نمیتوان ازش گریخت !

اینك چند ماه دیگر گذشته بود، لوطی مسگر کار و بارش رونق داشت، روزبروز نیز بهترمی‌شد... او زورخانه‌یی‌دایر کرده بود ودر آن زورخانـه پهلوانان بیرومندی پرورش می‌داد ایـن پهلوانان در مسابقاتی که درحضور کریمخان‌زندانجام می‌شدشرکت می‌جستند .

لوطی مسگر، توجه مردم شیراز را بسوی خود جلب کرده بود، اوباجوانمردیهای‌خود ثابت کرده بود که مردیست بتمام‌معنی

شبی که سحر نداشت

لوطی ودرخور احترام...

خانه وزندگی‌اش نسبتاً مجلل شده بود ... وروزبروز نیز به‌شهرت وثروت او افزوده می‌شد، او اینك در انتظار بسر می‌برد، در انتظار تولد اولین فرزندش.

وسرانجام آن روز فرارسید، از ازدواج او وقیزل‌قیز ده‌یازده ماه گذشته‌بود که اولین بچه‌شان بدنیا آمد... آن روزقیزل‌قیز دچار دردشدیدی شد. مادر لوطی مسگر ازچند روز قبل از آن، مریض وبستری شده بود. با اینوصف وقتی دیدعروسش‌ازدرد بخود می‌پیچدچادرش را بکمربست و ازجایش برخاست. یکنفررا بدنبال لوطی مسگرفرستاد. لوطی مسگرشتابزده بخانه آمد. سراغ قابله رفت‌وچنددقیقه‌بعد . زن پیری که‌قابله‌ی محل بودبربالین قیزل‌قیز حاضرشد... مادر لوطی مسگر باقیزل‌قیز شرط بسته‌بود...

ــ اولین بچه توپسر خواهد بود... این رامطمئن‌هستم!

درد زایمان قیزل‌قیز نیز تاعصر طول کشید... وآنزمان که شیراز در آغوش تاریکی شب می‌خفت اوپسری بدنیا آورد. پسری که مانند خودش موهای زرد و طلائی داشت . لوطی مسگر صدای ونك‌ونك بچه راشنید دست بسوی آسمان درازکرد :

ــ خدایا شکرت...

و مادرش را درآغوش کشید :

ــ مادر، اوفارغ‌شد!

اشك درچشمان‌مادر وپسر جمع شده بود... این بچه‌قیزل‌قیز را بزندگی پیوند داد و اورا شاد وخرسند ساخت ودر قلبش امید آفرید... ازدیرزمان امیدهای‌او بربادرفته‌بود، هفت روزبعدمراسم نام‌گذاری بچه بود... مادر لوطی مسگرکه بر بستر بیماری خفته بود، اصرار داشت اسم بچه را « قیزل اوغلان » انتخاب کنند ، و همینکار راهم‌کردند ...

اوقیزل اوغلان (پسرطلا) خوانده شد... اما دنیا بازیهای شگفت انگیز دارد... زندگی بازی است وانسانها بازیچه... یکی بدنیا می‌آید ودیگری از دنیا می‌رود ... این قانون طبیعت است

وگرین ازآن میسر ومقدور نیست ، هنوز ده دوازده روز از بدنیا آمدن، «قیزل اوغلان» نگذشته بود که درسپیدی سحر، مادرلوطی مسگرپسرش وعروسش را بربالین خود فراخواند :

ـ بچه‌ها، من به‌آرزویم رسیدم، من نوه‌ام را دیدم.. او را بوسیدم... واکنون میتوانم با خیال راحت بمیرم!

لوطی مسگر خندید:

ـ مادر بازهم شروع کردی... می‌خواهم ترا شوهر بدهم!

ـ پسرم شوخی نمی‌کنم ...

پیرزن، رنك چهره‌اش را باخته‌بود... چشمانش دیگرفروغ نداشت ومرك درکنارش خفته بود اینرا نه‌لوطی مسگر می‌دانست‌و نه قیزل‌قیز... این پیرزن بودکه مرك را می‌دید، بوی آن رامی‌شنید... آنرالمس می‌کرد...

لوطی مسگر خواست وحشت و هراس پیرزن را با شوخی برگزارکند اما پیرزن جدی سخن می‌گفت:

ـگوش‌کن لوطی مسگر، قیزل قیز یك فرشته است، من او را ازجان خودم بیشتر دوست میدارم... او را بدست تومیسپارم . هرگز نگذار اشك برچشمانش جاری شود...

قیزل‌قیز خودرا بپاهای پیرزن افکند :

ـ مادر، این حرفها چیه...

ـ دخترم، قیزل‌قیز قشنگم. مواظب شوهرت باش، برای او بازهم بچه بدنیا بیاور... شما باید چند تا بچه داشته باشید... آه، بچه چقدر شیرین است، ایکاش منهم بچه بودم !

پیرزن‌حسرت‌داشت‌زندگی‌راازنوشروع‌می‌کرد.. این‌آرزورا همه دارند همه‌ی آنها که‌بامرك‌مواجهه می‌شوندیالب‌گورمی‌رسند... اما این آرزوئی است عبث وبیهوده ... آرزویی‌که هرفرد آن را بگور می‌برد... وپیرزن‌نیز اینسان مرد، درحسرت زندگی مُرد ...

لوطی‌مسگروقیزل‌قیزبروی همدیگرنگریستند. لوطی مسگر گفت :

ـ مادر، ترا بخدا از این حرفها نزن! پیرزن چشمانش بازبود... قیزل قیز گفت :

ـ الان چائی حاضر می‌شود... توچند روز است حتی چائی نخورده‌یی ، تو باید همه چیز بخوری...

اما پیرزن آرام بود، ساکت بود و حرف نمی‌زد ... دیگر او قادر نبود حرف بزند ... مرك در تنش ریشه دوانده بود ... او چند لحظه قبل، آرام خفته بود باچشمان باز ، برای همیشه خفته بود . . .

لوطی مسگر دست اورا گرفت:

ـ حرف بزن مادر!

ترس ووحشت بقلبش چنك انداخت. احساس کرد : مادرش را از دست داده است . مادر عزیز ترین و گرامی ترین موجود برای او ...

وآنوقت‌اوهمانندبچه‌یی گریست... آنچنان گریست که‌قیزل‌ـ قیز، وحشت زده بسویش دوید :

ـ چی شده لوطی مسگر... چرا مادر حرف نمی‌زند !

لوطی مسگر دست او را گرفت:

ـ مادر مرده ...

ـ نه... نه!

واین بدبختی بزرگی بود برای قیزل‌قیز.. زیرا پیرزن‌در حق او مهرومحبت فراوان داشت... پیرزن‌او راماننده جان‌شیرین دوست می‌داشت. برایش مهربان‌تراز مادر بود ...

واز این ببعد، قیزل‌قیز درخانه تنها میماند ...

پیرزن را به گورستان بردند ، همسایگان تابوت بردوش کشیدند وقاریان قرآن سرگور مرطوب‌اوبقرائت قرآن‌پرداختند.

***

چندروزی از درودیوار آن خانه غم می‌بارید . . . همه جا پُر بود ازخاطره‌ی آن زن . . . اما مردگان زود بوادی نسیان و فراموشی سپرده می‌شوند... به‌تدریج رنك غم، ازدرودیوار زدوده شد .. خنده های قیزل اوغلان شادی آفرید. لوطی مسگر که بخانه باز میگشت ، قیزل اوغلان را روی دست بلند می‌کرد:

ـ پهلوان کوچولو ، توجه وقت بامن حرف خواهی‌زد...

زن و شوهر باشادی‌وصمیمیت زندگی می کردند... گذشته‌ها را فراموش کرده بودند وسعی می کردند درباره‌ی آن زن که زیر خاك خفته بود حرف نزنند... اما شبهای جمعه سرقبر اومی‌رفتند. روی مزارش شمع روشن می کردند و باز می گشتند... یك‌زن‌پیر، کارهای خانه را انجام می‌داد . پیرزن شبها بخانه‌اش می رفت و روزها باز می گشت ...

«قیزل اوغلان» روبروز بزرگترشد... وقیزل قیز برای او لالائی می‌خواند:

«من مرد سیاه هستم.
« مردی ازیك‌جنگل بزرك ،
« من یك شکارچی هستم ،
« اما هرگز نمیتوانم شکار کنم ،
« زیرا صیدتو گشته‌ام ...
« بمن بگو دخترزیبا ، جزمن چه‌کسانی را شکار کرده‌ای؛
« آه... قسم‌نخور ، میدانم توتنها مرادوست میداری .
« زیرامن صیدتو هستم ...

این ترانه‌یی بود که مرد سیاه می‌خواند ... و قیزل‌قیز بی‌اختیار آن‌را برای بچه‌اش زمزمه می کرد، چندبار خودرانفرین کرده بود :

ـ قیزل‌قیز، خجالت‌بکش... توشوهرداری‌وهمچنان باوفکر میکنی ، این زشت‌است، گناه‌دارد .

اما بخود جواب می‌داد :

ـ من اورا فراموش کرده‌ام ...

ولی درخیالش مرد سیاه جان میگرفت :

ـ تو هرگز نمیتوانی مرا فراموش کنی ، همانطور که‌من قادر نیستم فراموشت کنم. من‌وتو آن‌عشق‌را ازیاد نخواهیم برد... هیچ حادثه‌یی آن‌را ازقلب‌ما پاك‌نخواهدکرد ، اگرهمه‌ی بادهای دنیا، از دریاها بگذرند وبرقلب من وتو بتازند آن‌را ازقلب‌ما

شبی که سحر نداشت

نخواهندزدود ... اگرقلب ، قلب من‌وتـورا ، از قفسه‌ی سینه در بیاورند . از هـر قطـره خونـی که از آن خواهد چکید کلمه‌ی « عشق » بر زمین نقش خواهد بست... این‌عشقی نیست که‌فراموش شود.

توداری خودت را گول میزنی قیزل‌قیز یك‌روزکه میان‌من وتو دیدار دست‌بدهد ، قلب‌هردوی‌ما بشدت خواهد تپید وبه‌آغوش هم پناه خواهیم‌برد .

ــ نه... نه، ازمن چه‌میخواهی مردسیاه ؟

ــ دوستت دارم...

ــ مرا رها کن... مرافراموش کن ...

ــ چه میگوئی قیزل‌قیز ... من‌ترا می‌جویم ، در جستجوی توهستم !

ــ امامن ... من‌شوهر دارم . بچه‌دارم. من‌آن‌خاطره رااز یاد برده‌ام ...

ــ نگاه توبمن میگوید که دروغ‌می گوئی ...

ــ از اینجا برو . . . بـرو مـرد سیاه لعنتی ! و بعد او گریست ...

بارها او در خیالش با مرد سیاه حرف زده‌بود ...وباخود اندیشیده بود :

ــ چرا دست از سرم برنمی‌دارد .. چطور اورا فراموش کنم ؟

و خوب میدانست که‌این برایش امکان‌ندارد ...

***

« شبدرخان » رئیس قبیله کولیها گفت :

ــ اینجا بهتراست. سرسبز وخرم است. دوسال‌قبل نیزاینجا چادر زدیم جایی باصفاتر از اطراف شیراز ندیده‌ام ... کولیها در دو سه فرسخی شیراز چادر برافراشتند ... چندین‌ماه بود که مرد سیاه همراه‌کولیها سفر می‌کرد .. بازندگی آنها آشناشده بود .. وآنرا دوست میداشت ...

کنار هرشهر ودهی که می‌رسیدند مردسیاه ، سری بشهر و بده میزد، سراغ لوطی مسگر را می‌گرفت . تاشاید دلدارش را بیابد ... اما دراین چندماه ، تلاش او بیهوده بود ، اینك که کولیها نزدیك شیراز سیاه چادرهای خود را برافراشته بودند ، او تصمیم گرفت سری به شیراز بزند ... در آنجا دوستانی داشت ...

روزسوم ، اوهمراه چندتن کولی عازم شیرازشد ... چندتا فالگیر کولی نیزبه شهر رفته بودند و نیز دختر « شبدرخان » همراه آنان بود ... این دختر که موسوم به « لاله » بود عاشق مرد سیاه شده بود .. اما هرگز جرات نداشت باآن مرد از عشق خود سخن گوید .. او از بچگی نامزد پسرعمویش بود ... و از روزی که مردسیاه را دیده‌بود ، دیگر باو توجهی نداشت ، این‌را پسرعمویش‌احساس کرده وحتی چندباربا«شبدرخان»درمیان گذاشته بود :

ــ شبدرخان ، پس‌چه‌وقت من‌ولاله ازدواج می‌کنیم ...

ــ نمیدانم، این‌دختره چرا مخالفت‌می‌کند... توبااوچطور رفتار کرده‌ای ؟

ــ یعنی‌چه شبدرخان ؟!

ــ میخواهد نامزدی خودراباتو بهم‌بزند !

ــ این‌رسم قبیله ما نیست!

ــ میدانم پسرم...

ــ من‌شك برده‌ام...

ــ ازچی؟

ــ ازروزی که مردسیاه بقبیله‌ما آمد ..

ــ ازاو اینسان سخن نگو ... اومردی نیست که‌چشم‌بدختر من بدوزد !

ــ ولی‌دختر تو...

ــ خفه شو پسر...

ــ من‌دیدم چگونه اورا می‌نگریست ... من‌لاله را بهتراز

تو می‌شناسم شبدرخان !

این گفت‌وگو ، رئیس قبیله‌ی کولیها را بتفکر و اندیشه واداشت :

ــ شاید ، شاید دخترم عاشق آن مرد سیاه شده باشد ... حتماً اینطور است ، و الا او حاضر نمی‌شد نامزدی خود را بهم بزند !

***

«مردسیاه» وقتی وارد شیرازشد ، بسراغ دوستش « مراد» رفت ، مراد درقشون کریمخان بخدمت مشغول بود... دو دوست همدیگر را درآغوش کشیدند وبوسیدند ... وازحال همدیگر جویا شدند :

ــ اورا پیدا کردی ؟

ــ نه !

ــ توچرا پشت‌پا بشانس واقبال خودت میزنی ... تو اگر درقشون بودی اکنون‌مقام بزرگی بدست میاوردی ... دیگرجستجو بس است !

ــ نه ، مراد ... من‌بالاخره اوراخواهم یافت !

بعد بامراد شروع بقدم زدن و گردش در شهرکردند ...از کوچه‌یی گذشتند که خانه لوطی‌مسگر درآن واقع بود .. درآن لحظه قیزل قیز درحیاط روی تخخواب نشسته بود و برای بچه‌اش آواز می‌خواند ...

مرد سیاه قدم سست کرد ، ایستاد وگوش فرا داد ، مراد گفت :

ــ چه خبره ؟

مردسیاه . بااشاره‌ی سر. اورا به‌سکوت دعوت کرد ،صدای قیزل‌قیز آرام‌و دلپذیردرگوش‌او میریخت. بنظرش رسید این‌صدا، از دوردست‌ها ، از روی امواج دریائی بیکران گذرکرده و بر دیوارهای آن‌کوچه می‌ساید ... رو بمراد کرد :

ــ تو... تو صدائی نمی‌شنوی ؟

پایان جلد اول

آثار نویسنده این کتاب که
بوسیله کانون معرفت منتشر شده

۱ - آواره	۴۰ ریال
۲ - فرزندان شیطان	۳۵ ریال
۳ - شهر باران (۲ جلد)	۶۰ ریال
۴ - شبی که سحر نداشت (۲ جلد)	۷۰ ریال
۵ - زورق طلائی	۳۰ ریال
۶ - امشب دختری میمیرد	۳۰ ریال
۷ - خروس چهل تاج	۲۰ ریال
۸ - عشق دلقك	۲۵ ریال
۹ - شیطان در میزند	۲۰ ریال
۱۰ - دلهره	۲۵ ریال
۱۱ - ساعات ناامیدی	۲۰ ریال
۱۲ - یك آدمکش اجاره داده می‌شود	۳۵ ریال
۱۳ - گریزپا	۲۰ ریال
۱۴ - گلایل وحشی	۳۰ ریال
۱۵ - نفرین	۲۵ ریال
۱۶ - کفش پاشنه بلند	۲۰ ریال
۱۷ - بابانان داد	۳۵ ریال
۱۸ - شب وهوس	۳۰ ریال